



تئاسنامه ٲٲاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان عقرب و پروانه

نویسنده: pari3017 کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. پلیسی. اکشن

ویراستار: DENIRA

ناظر رمان : NAZ-BANOW

طراح جلد : فاطمه. پی ار

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/216642/>

این ٲٲاب در سایٲ نگاه دانلود نهیه و منتشر ٲنده، و ٲنامه حقوق آن نزد این

سایٲ محفوظ اسٲ. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایٲ یا

کانالٲ بجز نگاه دانلود حرام اسٲ

www.negahdl.com



فلاصه :

ماجرا از نفوذ دو مرد در میان فلافکارها آغاز میشه. دو مرد كاملا متفاوت، دو مرد كه مدت‌هاست برای رسیدن به این روز تلاش كردند؛ اما مضمور يك دفتر، دفتري از جنس پروانه مسير رو عوض می كنه. دفتري كه از پدرش يك زندگي آروم و شاد می‌فواد؛ نه پول و ثروت، نه زندگي كه بايد از ترس دشمنان و رقبا زندانی باشه و نه زندگي كه در اون نیاز به محافظ داشته باشه، اون هم محافظی از جنس عقرب!

داستان زیبا و مهیج و البته رمز آلودی در انتظار فواندۀهای این رمان است.

«باید شست از قلب

هر آن چه نشان از آرزو و عشق است.

بگذار دستانت آن قدر بی رحم شوند

تا بتوانند بدرند.

گاهی باید سنگ شد

محکم و نفوذ ناپذیر

چون از زمانه آموختم

بی رحم، می درد دل رحم را...»

قطرات عرق از روی شونه هام سر می خورد و روی کف سرامیک می ریخت. نزدیک به یه ربع میشد که داشتم شنا می رفتم. موهام خیس عرق شده بود. هر روز صبح این کار من بود. یه شنای دیگه رفتم و خودم رو روی سرامیک خنک خونه رها کردم، این خنکی حس خوبی رو بهم القا می کرد.

به سقف نگاه کردم و حرفای سعید رو به خاطر آوردم که می گفت:

-کم کم داره جور میشه. حسابی ترسیده! ای کاش من و تو رو یه جا با هم ببره. خلافتش بیش از اندازه شده و حسابی واسه خودش دشمن تراشیده، این طوری کار ما هم خیلی سخت تر میشه. دیشب با تمنا صحبت کردم. بعد از حرفام زد زیر گریه. می دونی چند وقته ندیدمش؟ یک سال!

چشمام رو کوتاه روی هم گذاشتم. باید سعید رو از اومدن منصرف می کردم؛ ولی حرف حساب تو کتش نمی رفت. سریع از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تا یه دوش بگیرم. حوله ی سفید رو روی دوشم انداختم و رفتم سمت حمام، عادت داشتم کیسه بکشم تا کوچک ترین اثری از عرق روی تنم نمونه. از شونه هام شروع کردم تا این که رسیدم به وسط کمرم و در نهایت به دم عقرب سیاه! خالکوبی که مربوط به گروه عقرب سیاه جمشید بود. کسی که من و سعید رو به عطار فروخت.

عطار یکی از قاچاق چپای مواد بود. یه مرد مسن که خیلی خوش اخلاق بود و اصلا بهش نمی اومد که توی کار خلاف باشه؛ ولی ناکس زیر آبی زن حرفه ایی بودو تنها خلافتش هم قاچاق مواد مخدر بود. اون برای حفاظت از خودش چند تا بادیگارد از جمشید خرید که من و سعید هم جزوشون بودیم.

شیر آب رو بستم و حوله پیچ زدم بیرون. به ساعت ساده ای که روی دیوار اتاق کوچیکم وصل بود نگاه کردم. ساعت شش و پنجاه و چهار دقیقه بود.

با حوله سریع موهام رو خشک کردم و کت شلوار مخصوص مشکیم رو پوشیدم. به چهره ام توی آینه ی کوچیک روی دیوار خیره شدم. چهره ام عین گانگسترا بود، مخصوصا با اون ابروهایی که خشن تو هم رفته بود و سعید همیشه با خنده و مسخره بازی می گفت:

-ابروهای طاق دار و وحشیت توی حلقم!

سعید خیلی غر میزد و قدقد می کرد و اکثر اوقات دعوا راه می انداخت و من باید جمعش می کردم. واسه اش یه جور پارتی کلفت بودم؛ چون کسی جرئت پلکیدن دور من رو نداشت!

از پله‌ها پایین اومدم. عطار و بادیگارد هاش ساعت هشت می‌رسیدن ویلا؛ پس باید اوضاع رو چک می‌کردم. بی‌سیم رو روشن کردم، دست چپم رو توی جیب کردم و کریم رو خطاب قرار دادم:

—کریم بیا داخل، باید گزارش بدی.

بلافاصله جواب داد:

—چشم رییس!

تو یه دقیقه خودش رو رسوند کنار دم ورودی. محکم و استوار مثل همیشه جلوش ایستادم.

—خب؟

—همه چی طبیعیه رییس. پنج نفر تو حیاط پشتی و پنج نفر با سگ‌هاشون تو حیاط اصلی؛ مثل همیشه! دوربنا هم مورد مشکوکی ضبط نکردن.

—خوبه، برو سر پستت.

—چشم!

بعد از رفتنش رفتم کنار اشپزخونه ایستادم. هر دو آشپز زن مشغول تدارک صبحانه بودن. ظاهراً این‌جا هم مشکلی نداشت.

هشت و ربع سعید زنگ زد و گفت:

—رییس ما نزدیک ویلاییم.

این یعنی شیش دوتک حواسا جمع شه! با باز شدن در هر دو ماشین تو حیاط پیچیدن. با قدم‌های سریع و محکم کنار ماشین عطار ایستادم.

در باز شد و سرکم موی عطار پیدا شد. با تیپ سرتا پا سفیدی که اصلا به سنش نمی خورد پیاده شد. کمی هن هن کرد و بهم لبخند زد.

-خیلی خوش اومدین قربان!

نگاه تحسین آمیزی به من انداخت و با صدای خش دارش گفت:

- مثل همیشه پر قدرت و استوار، آفرین!

از تعریفاش ذوق نمی کردم؛ لابد فکر می کرد تموم کارام تظاهر و فیلمه تا به چشش بیام؛ ولی من تظاهر به چیزی نمی کردم؛ چون برام مهم نبود. اونم واسه کی؟ عطار؟ هه!

از کنارم رد شد و معشوقه‌ی مزخرفش هم پیاده شد و با اون آدامس یه کیلویی اش بهم لبخند چندش آوری زد و دنبال عشق لب گورش راه افتاد و داخل شد.

بقیه‌ی محافظا هم از ماشین پشتی پیاده شدن که نزدیک چهار نفر بودن. چشمم به سعید خورد که باز داشت به بغل دستی اش غر میزد:

-هوی چته یابو؟! ترمز بریدی؟ مگه نمی بینی دارم پیاده میشم؟

شاهین هم نگاه غضبناکی بهش انداخت. دوست داشت سرش رو بکنه؛ ولی وقتی می دید من پشتشم دیگه جیکش هم در نمی اومد!

سعید با کت و شلوار نامرتبش سمتم اومد. لبخند پهنی زد و کنارم وایستاد و گفت:

-چه طوری رییس؟ دلم برات تنگ شده بود!

-تو نمی تونی مثل آدم با بچه‌ها کنار بیای؟

–جون سعيد بى خيال شو! تو كه شاهين رو مى شناسى، تفصير اونه! دارم مثل آدم پياده ميشم اونم عين يابو هل ميده!

–خيل خب، برو تو و اين قدر نق نزن ديگه.

بادش خواييد و همين طور كه داشت مى رفت تو با خودش غرغر مى كرد:

–ما رو باش دل مون واسه كى تنگ ميشه! تو عمرش يه بار هم ذوق نكرده، ابرو قشنگ!

داد زدم:

–سعيد!

سريع به سمتم برگشت و ژست ترسوها رو گرفت و گفت:

–غلط كردم، بابا غلط كردم! دارم ميرم.

داخل رفت، پوفى كردم و رو به راننده گفتم:

–ماشينا رو ببر حياط پشتى.

–چشم.

منم رفتم داخل. عطار با اون شكم گنده اش كنار ناتاشا، معشوقه اش نشسته بود و دستش رو دور گردنش انداخته بود. صحنه ي چندش آورى بود! عطار نگاهى بهم انداخت و اشاره كرد روى مبل دونفره ي كنارش بشينم. هيچ علاقه اى براى شنيدن حرفاش نداشتم. با اين حال نشستم و بهش خيره شدم؛ چون كنجاو نبودم سوالى نپرسيدم تا اين كه چفت دهندش در رفت و شروع كرد به حرف زدن. از كيومرث گفت و مشكلاتش! خيلى نگراناش بود، اونا مثل دو تا دوست صميمى بودن.

آهی کشید و دستش رو به رونش زد که صدای نسبتاً بلندی ایجاد کرد. بعد شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

– هی کیومرث، کیومرث! صد دفعه گفتم پای فرخ نچرخ، گوش نکرد! حریصه، حریص!

بدجور حرص می خورد. ناتاشا با اون لنگ کفش توی دهنش گفت:

– عزیزم، عطار جون این قدر حرص نخور. برات بده! به جاش به فکر سلامتی و تفریح خودت باش.

عطار پوز خندی زد و دستش رو لای موهای ناتاشا فرو کرد و کمی نوازشش کرد. با یه عزیزم سریعاً خر میشد.

خواستم بلند شم تا اونا به چندی بازباشون برس؛ چون هیچ خوشم نمی اومد تحت تاثیر این کاراشون قرار بگیرم و وا بدم. با چندی از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهشون انداختم. دوست داشتم همون لحظه روی سر هردو تاشون بالا بیارم.

دستم رو روی مبل گذاشتم و خواستم بلند شم که با صدای عطار دوباره نشستم.

– سهراب؟

این یکی از عادات‌های گندی بود که عطار داشت! خوبه می دونه اسمم صالحه؛ ولی بازم من رو سهراب صدا می زنه.

– بله قربان.

عطار به سمتم متمایل شد و توی صورتم دقیق شد.

– تو تا حالا با هیچ زنی بودی؟

خشک و جدی در جواب سوال بی خودش گفتم:

– نه قربان!

ناتاشا با عشوه یه قسمت از موهایش رو با لباس می گرفت و می کشید. اخم رو توی هم کشیدم.

—ازت مشخصه! مگه چند سالت که این قدر خشک و جدی و بی بخار هستی؟ یکم خوش باش! اگه بخوای امشب ناتاشا رو می فرستم اتاقت تا یکم سر حالت بیاره.

دیگه لازم بود بالا بیارم. نگاه تیزی به لبخند عشوه گرانه ی ناتاشا کردم که حساب کار دستش اومد؛ ولی باید حالش رو می گرفتم تا دیگه واسه من عشوه ی خرکی نیاد. رو به عطار با پوز خند کمرنگم گفتم:

—بدم نمیداد؛ البته با اجازه ی شما قربان!

عطار و ناتاشا حسابی شوکه شدن. حق هم داشتن، تا حالا این روی شرورانه ی من رو ندیده بودن. عطار چند بار پلک زد و گفت:

—باشه پسر، یه امشب مال تو! شگفت زده ام کردی پسر، خیلی ناقلایی!

بعد زد زیر خنده، ناتاشا هم انگار گل از گلش شکفته بود! یه پوز خند بهش زدم که اگه معنی اش رو می فهمید پا به فرار می داشت. حیف که کودن بود و این من رو به زحمت می انداخت.

ناتاشا از کنار عطار بلند شد و با عشوه اومد کنار من نشست. با این که نصف بیشتر مبل دو نفره رو گرفته بودم؛ اما اومد و خودش رو به زور کنارم جا کرد.

بوی عطر شیرینش داشت خفهم می کرد و کم کم سرم رو به درد آورد؛ شاید یکی از قوی ترین نقطه ضعف هام سر درد بعد از بوییدن عطر بود. لامصب چه عطر شیرین و مزخرفی هم بود! الانا بود که مگس ها احاطه مون کنن.

ناتاشا همون طور که آدامس می جوید دستش رو دور بازوم حلقه کرد و خودش رو بهم چسبوند. خنثی نگاهش کردم. با این که کمی می ترسید؛ اما ول کن نبود. با صدای تو دماغیش گفت:

—بالاخره ذات واقعیت رو نشون دادی سهراب جون! عیب نداره، یه شب هم در اختیار شما!

با صدای کشیده شدن کفشی روی زمین نگاهم رو به سمت چپ انداختم. دیدم سعید با موهای نمدار و چشمای گرد شده من رو نگاه می‌کنه. با چشم بهش فهموندم که بره؛ چون عطار خیلی بهش گیر می‌داد و دل خوشی ازش نداشت. به خودش اومد و چشم از ما گرفت و سریع بیرون رفت. حالا پیش خودش چی فکر کرده رو خدا داند! بازوم رو از بین دستای ناتاشا بیرون کشیدم و پاشدم.

– اگر فرمایشی ندارید که من برم سر پستم.

عطار لبخند کمرنگی زد و گفت:

– می‌تونی بری.

بی‌معطلی اون جو مسخره رو ترک کردم و به سمت حیاط رفتم، ایستادم. بوی خاص سعید رو حس می‌کردم. حتما گوشه‌ی دیوار منتظره منه. پوفی کردم و به سمت فرو رفتگی دیوار رفتم سرش پایین بود؛ اما سریع به خودش اومد و من رو دید. با تردید اومد سمتم، بهش زل زدم تا خودش رو خالی کنه.

– یاشا! مرد حسابی چیکار می‌کنی؟ طبقه‌ی بالا حرفاتون رو شنیدم. نگو راستی راستی می‌خوای که... به خدا ه رچی فکر می‌کنم بهت نیما.

اگه جلوش رو نگیرم تا فردا زر می‌زنه!

– زبون به دهن بگیر سعید! صد بار گفتم من رو یاشا صدا نکن، من این جا صالحم! جوابت هم یه کلمه‌ست، نه!

سعید نفسی از سر آسودگی کشید و آروم گفت:

– به خدا یه لحظه گفتم از دست رفتی! زنی که یه حال بهم زن، طوری نگاهت می‌کرد که انگار ل*ختی! من جای تو خجالت کشیدم. حالا امشب می‌خوای واقعا...

جوابم یه پوز خند بود که سعید خوب معنایش رو می‌فهمید. لباس به خنده کش اومد و گفت:

–هه! چه آشی بشه آش امشب!

بازوش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش کنار باغچه‌ها و با هم قدم زدیم. خیلی طبیعی و به دور از جلب توجه! محسوس زمزمه کردم:

–چی دستگیرت شد؟ از کیومرث بگو!

–تا جایی که فهمیدم فرخ سخت پی اینه که با تهدید محموله‌اش رو بهش غالب کنه. انگار از دست گلی که به آب زده خیلی ناراحت شده!

–کودن اینا رو که خودم می‌دونم. از کارایی که قراره انجام بشه بگو!

–خب...چیز زیادی از این بابت نفهمیدم؛ فقط قراره عطار چند تا از بادیگاردای قابل اطمینانش رو براش بفرسته. به اطراف نگاهی انداختم.

–خیل خب! تو برو سر پستت.

سری تکون داد و رفت. کلافه دستی به ته ریش کوتاهم کشیدم. این آفتاب داغ لعنتی هم اعصابم رو متشنج می‌کرد!

هرطور شده باید خودم و سعید رو به اون جا می‌فرستادم، این بهترین فرصت بود.

شب محافظا رو چک کردم و به سمت اتاقم رفتم. کمی گردنم رو چپ و راست کردم و صدای ترق و تروقش بلند شد. کنار در با استشمام عطر شیرین و خیلی قوی متوقف شدم، بوی عطرش رو تا لوزالمعده حس کردم. هه! ببین چه عجله‌ای داشته که زودتر از من رسیده به اتاقم.

چشمام رو از حرص روی هم فشار دادم و در اتاق رو باز کردم. روی تخت با ریدوشامبر بنفشش نشسته بود و دست به سینه و با لبخند معناداری به من نگاه می‌کرد.

ظاهرا تنش می خارید! در رو بستم.

لبخند دندون نمایی زد و از جاش بلند شد. همون جا کنار در بی هیچ حرف و حرکتی نگاهش کردم. چه قدر با شش ماه پیش فرق داشت! دیگه خبری از اون دختر ژنده پوش مظلوم نبود که حاضر بود واسه نجات مادرش هر کاری بکنه. حالا به جاش زنی شده بود که هم با عطار و هم با پولدارایی که عطار باهاشون می پلیکد، رابطه داشت. هنوز صدای التماسش تو ذهنم بود که می گفتم:

– آقا تو رو خدا! هر کاری باشه انجام میدم. مادرم مریضه، پول لازم داره. خواهش می کنم.

توی دلم به زن هر*زه ای که با بوی پول گرگ شده بود تاسف خوردم.

دست به سینه وسط اتاق ایستادم و چشم از اون موهای فر فری و بلونش گرفتم و صاف تو چشمش خیره شدم. تا این که به حرف اومد و وسوسه آمیز گفت:

– عزیزم انگار یه قرارایی داشتیم، نه؟

رفتم سمتش دقیقا در یک سانتی اش و خیره به موهای عجیبش گفتم:

– درسته؛ فقط بهت بگم که من ملایمت بلد نیستم.

تو موهای دست کشیدم. اون فکر می کرد از سر ابراز علاقه ست؛ ولی من می خواستم بدونم موهای مصنوعیه یا نه؛ چون عجیب فر بود! مثل سیم تلفن تو هم رفته بود.

– عزیزم پس این همه ملایمت چیه؟ می دونم تو هم از من خوشتر میاد؛ پس...

پدر سوخته چه عشوه ای هم واسه من میاد! انگار یادش رفته که من همونم که از یه طویله درش آوردم و... نگاه شیطنت بارش رو حس می کردم؛ ولی من هنوز خیره ی موهای عجیبش بودم. اروم گفتم:

– پس چی؟

آروم تر گفت:

-پس چرا معطلی؟

بدون این که تغییری تو وضعیتم بدم مردمکم رو به چشاش دوختم. نمی دونم چی دید که اب دهنش رو خیلی تابلو و با صدا قورت داد.

-باشه!

بازوش رو توی یک حرکت گرفتم و چرخوندمش به پشت و محکم نگهش داشتم، اول شوکه شد! بعد هم از درد بازوش کمی چشمش رو بست. پوزخندی زدم و سرم رو به سمت گردنش پایین بردم. با یه دستم موهایش رو از یه طرف گرفتم و کشیدم، طوری که سرش خلاف جهت سرم شد. خیلی نرم چشاش رو بست. از فکری که توی دهنش بود خنده ام گرفت. لبم رو به گردنش نزدیک کردم و گاز محکمی ازش گرفتم که جیغش بلند شد؛ اما با دستم جیغش رو خفه کردم. دردش گرفته بود بدجور؛ ولی هم چنان دندونام رو گردنش بود. کم مونده بود که پوست گردنش رو ببره! سرم رو بالا آوردم و قیافه ی گریونش رو دیدم. بدنش از درد می لرزید و دست و پا میزد! موهایش رو گرفتم و با ضرب پرتش کردم روی تخت که شونه اش به دیوار کنار تخت برخورد کرد. از ترس داشت می لرزید!

خواست بلند فریاد بزنه که با دستم جلوی دهنش رو نگه داشتم بدتر به دیوار کوبیدمش. با آرامش عجیبی گفتم:

-دوست داشتی؟!

جوابش فقط تکونای سریع سرش بود که به معنی نه این طرف و اون طرف می کرد.

-جدا؟ ولی من تازه روی دور افتادم!

دستم رو آروم تگون دادم و با اخم بهش فهموندم که اگر جیکش در بیاد می کشمش! همین که ولش کردم دستش رو پشت سرش می کشید و مالشش می داد. انگار خیلی دردش گرفته بود!

دست به کمر جلوش وایستادم. از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم. با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

—احمق! این قدر پول چشمت رو زد که رفتی شدی سگ عطار؟ هان؟ من تو رو واسه یه کاره دیگه آوردم. یادت رفت از چه جهنمی کشیدمت بیرون؟! بی چشم و رو! اون وقت بعد این همه خـ یانت بهم پیشنهاد میدی؟ می کشمت ناتاشا! یا میری گم و گور میشی یا همین امشب می کشمت.

بعد یه پوز خند عصبی زدم و زیر لب گفتم:

—هه! مار توی آستینم پرورش دادم.

همون طور که هق میزد گفت:

—م...من به پول احتیاج داشتم. عطار گفت زندگی ام رو می سازه، گفت دیگه تا ابد می تونم ملکه اش باشم. دیگه لازم نبود واسه یه لقمه نون جون بکنم!

با این که سعی کردم صدام بالا نره گفتم:

—لعنتی اون پول کافی نبود؟ خب می گفتم تا بیشترش کنم.

با چشم های ریز شده گفتم:

—می دونی چیه دختر؟ تو جنون پول داری، مریضی!

حسابی گرم شده بود. همه ی انرژی ام رو صرف این کردم که نزنم ناکارش کنم. یه دکمه ی پیرهنم رو باز کردم و ازش دور شدم. کنار پنجره وایستادم. صدای گریه هاش روی مخم بود.

– خفه شو دیگه!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدایش در نیاد. گند کاری این زن، من و سعید رو توی منگنه قرار داده بود.

– چند روز بهت وقت میدم که گورت رو از این جا گم کنی، اونم فقط به خاطر مادرت؛ وگرنه همین جا دخت رو می‌آوردم. حالا هم گمشو برو بیرون!

با صدای لرزون و مظلومی گفت:

– آخه چه طوری؟ عطار میاد پی‌ام و اگه پیدام کنه بیچاره میشم.

بعد گریه‌اش شدت گرفت. شش ماه پیش هم گول همین مظلوم نمایش رو خوردم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

– این دیگه مشکل توئه!

با حق حق خفه‌ای از تخت پایین اومد و بیرون رفت. به بیرون از پنجره خیره شدم. به خاطر خ— یانت ناتاشا کلی از کارا عقب افتاده بود، این بخشش هم فقط به خاطر مادر مریضش بود. ذهنم متشنج و آشفته بود. از عطر شیرینش سردرد بدی به جونم افتاده بود. رفتم سمت تخت و ملحفه‌ای که بوی عطر ناتاشا رو گرفته بود رو بیرون کشیدم و پرت کردم گوشه‌ی اتاق و دراز کشیدم. سعی کردم تمرکز کنم تا اعصابم اروم شه و همین‌طور هم شد.

«پریسا»

با پخش شدن جزوه‌هام کف حیاط چشم‌هام رو از رو حرص بستم. باز که کردم دیدم یکی از پسرای

دانشگاه که هم کلاسیم بود داره برگه‌ها رو جمع می‌کنه و از این بدتر این بود که اون پسر سجاد امیری بود. خیلی بد شد! همون طور که مشغول جمع کردن شدم گفتم:

— شما زحمت نکشین آقای امیری، خودم جمع می‌کنم.

همون طور که دولا شده بود گفت:

— نه خانوم، چه زحمتی؟ نفرمایید! وظیفه‌ی ما بدبخت بیچاره‌هاست که جلوی شما خدمت کنیم.

دستم خشک شد. دندونام رو روی هم فشار دادم. داشت بهم تیکه می‌انداخت!

پاشدم و رفتم سمتش. همون چند تا برگه‌ای که جمع کرده بود رو از دستش کشیدم و زیر لبی تشکر کردم. صاف ایستاد و دستاش رو توی جیب شلوار جینش کرد. با پوز خند نگاهم می‌کرد. خودم نشستم و برگه‌ها رو جمع کردم.

سجاد امیری، کسی که فقط بلد بود من رو حرص بده و ثروت پدرم رو توی سرم بکوبه. ثروتی که معلوم نبود از کجا میاد! باز هم صدای نحسش رو شنیدم.

— پریسا خانوم شما که وضع تون توپه، چرا یه نوکر با خودت نمیاری که جزوه‌ت رو برات نگهداره؟

تلخ بود کنایه‌اش! چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ آخرین برگه رو جمع کردم و بلند شدم. نگاهی به پوز خند مسخره‌اش کردم و جدی گفتم:

— به تو ربطی نداره! پیشنهادهای مزخرفت رو هم واسه خودت نگه دار.

چرخیدم و سمت خروجی حیاط رفتم. دوست نداشتم زیاد باهاش درگیر شم که دو روز دیگه بگه شما پولدارا زورتون به ما بد بخت بیچاره‌ها می‌رسه! به همین خاطر کوتاه می‌اومدم؛ وگرنه حقش بود یه سیلی بخوابونم توی گوشش.

با ناراحتی رفتم سمت ماشین سفید. راننده در رو برام باز کرد و من نشستم. نگاه خیره‌ی خیلی‌ها رو حس می‌کردم. پچ پچ‌هایی که ادم رو عاصی می‌کرد.

سرم رو به سمت دیگه چرخوندم تا نبینم حرکت لب‌هایی که بهم القاب خرشانس، خر پول و چیزای دیگه‌ای رو بهم می‌چسبوندن!

ماشین حرکت کرد و من خیره‌ی مردم شدم که توی خیابون قدم می‌زدن، ویتترین‌ها رونگاه می‌کردن، از پل هوایی رد می‌شدن. خوش به حالشون! دوساله که تو خیابون قدم زدم و فقط کله‌ی کچل این راننده رو جلوم می‌بینم. آهی کشیدم و گفتم:

–بابام خونه‌اس؟

راننده تو آینه نگام کرد و گفت:

– بله خانوم. حسابی هم ناراحتن، تا جایی که ممکنه دور و ورش نرید.

پوز خند زدم:

–هه! توی این دو سال کی اعصاب آرومی داشت اخه؟ عادیه!

– به هر حال احتیاط کن. تو هم مثل دخترمی، نمی‌خوام دوباره کتک بخوری.

لبخندی بهش تو آینه زدم و با سر تایید کردم.

–چشم حواسم هست.

بی‌دلیل به جاده خیره بودم.

یادم افتاد که چند ماه پیش سر یه جر و بحث طولانی با پدرم چه قدر ازش کتک خوردم. اون خشم بی سابقه، اون اعصاب غیر قابل کنترل ازش یه هیولا ساخته بود. حس کردم دیگه نمی شناسمش!

همین حین دیدم که یه موتور سوار، از کنارمون سبقت گرفت و چند ثانیه با کلاه کاسکت سیاهش نگاهم کرد. متعجب خیره اش شدم که گاز داد و جلو زد و خیلی ناگهانی تو یه حرکت یه چیزی رو پرت کرد سمت شیشه ی جلوی ماشین که با برخوردش به شیشه خون پخش شد و یه گربه ی تیکه پاره رو روی شیشه دیدم. شوکه شدم و جیغ زدم.

راننده طفلک هم بهت زده ماشین رو نگه داشت. هردو با وحشت به شیشه جلوی ماشین نگاه کردیم.

چند بار عرق زدم و روم رو برگردوندم. راننده برگشت طرفم و با صدایی که از هیجان بالا پایین میشد گفت:
- ترس دخترم! همین جا بمون برم یه نگاهی بندازم.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

سرم رو تکون دادم؛ یعنی چی؟ اصلا شبیه یه شوخی نیست! اون کی بود؟ یعنی باز هم شروع کردن؟

از ترس عرق سردی روی پشتم نشست.

-چی؟

صدای داد پدرم پنجره‌ها رو لرزوند. کمی به راننده‌ام، آقای احمدی نزدیک شدم. اون بنده خدا هم از شرم سرش رو پایین انداخته بود. احمدی با صدای پر از ناراحتی گفت:

- اقا من شرمندهم!

بابا تند تند قدم میزد و حرص می‌خورد. چرا من رو در جریان نمی‌ذاره؟ از چی این قدر می‌ترسه؟ دستی به صورتش کشید و مقابل ما ایستاد. نگاه آبیش رو به صورتم دوخت. چشماش طوفانی بود.

- پریسا تو برو توی اتاق!

از حرص دستم رو مشت کردم و معترضانه گفتم:

- ولی بابا این جریان به من...

عصبانی بود، عصبانی تر هم شد! بلندتر گفت:

- کافیه! همین که گفتم، برو توی اتاق.

احمدی آروم با انگشتاش بهم فهموند که بی‌هیچ حرفی برم. روم رو از بابا برگردوندم و دویدم توی اتاقم. از کی این قدر غریبه شدم؟! مقنعه‌ام رو از سرم کندم. دکمه‌های مانتوم رو چنان باز کردم که چنداناش کنده شد.

نمی‌تونستم سنگینی بغض رو تحمل کنم؛ پس شروع کردم به گریه کردن. کمی که احساس سبکی کردم، یه نفس عمیق کشیدم.

رفتم جلوی میز آرایش و به آینه خیره شدم. با پشت دست چشمام رو مالوندم که کل ریمل پخش شد. هه! چه منظره‌ای!

شروع کردم به دل‌داری خودم. بی‌خیال دختر! گریه نکن، تو دیگه به این جریان‌ها عادت کردی. اره بابا به خاطر خودم می‌گه، آروم باش! همون نصیحت‌هایی که آشناها توی گوشم می‌خوندن.

چند بار نفس عمیق کشیدم و موهای قهوه‌ای تیره‌ام رو شونه کردم و بستم. با دستمال مرطوب دور چشمم رو پاک کردم. بعد رفتم سمت تخت که گوشه‌ی اتاق بود؛ اما با شنیدن صدای بابا راهم رو کج کردم سمت دراتاق. گوشم رو چسبوندم و سر تا پا گوش شدم.

– دیگه بیشتر از این نباید لفتش بدم. همین فردا می‌گم عطار چند تا محافظ بفرسته؛ باید امنیت رو بالا ببرم.

با تعجب زمزمه کردم:

–محافظ؟!

«یاشا»

تو اتاق دوربینای حفاظتی روی صندلی نشسته بودم و خیره‌ی مانیتورها بودم. با صندلی خودم رو تاب می‌دادم که با دیدن عطار که با بی‌قراری با گوشه‌ی حرف می‌زد صاف نشستیم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم. کمی بعد لبخندی گوشه‌ی لبم نشست.

هدفون رو کنار گذاشتم. صندلی رو کمی عقب بردم و پاهام رو روی میز گذاشتم. بعد از یکسال اولین فرصت جور شد! با صدای در چشم‌هام رو چرخوندم. سعید با نیش باز اومد روی میز کنارم نشست و پر انرژی گفت:

–مژده بده یاشا خان!

با حرص چشمم رو بستم و کشدار گفتم:

–صالح.

–خیل خوب صالح خان، بگو چی شده!

—بگو!

به ابرو هام اشاره کرد و با خنده گفت:

سعید: نه... اول اون سگرمه ها رو باز کن بعد.

عجب گیری داده به این ابروهای من. فکر می کرد اخم کردم؛ ولی مدل ابرو هام این طوری بود. به سختی کمی ابرو هام رو خوش حال نشون دادم.

— اها حالا شد! خب... حالا خبر...

شمرده شمرده گفت:

—همین فردا عطار می خواد واسه کیومرث محافظ بفرسته.

دوباره اخمام توی هم رفت. به چشم هاش زل زدم و گفتم:

—خبر داری که همه ی خبرات دست دومه؟

متعجب گفت:

—چی؟ نگو می دونستی که داغون میشم؛ چون همین الان از دهن عطار شنیدم.

چشمم رو توی اتاق چرخونددم و گفتم:

—احمق من الان توی اتاقیم که اگه مگس هم بپره خبردار میشم.

بعد به مانیتور اشاره کردم.

—حالا هم برو سر پستت، کلی انرژی ازم گرفتی!

سعید با اخم زل به صورتش و کمی خم شد طرفم و با کنجکاوی به چهره‌ام نگاه می‌کرد. طلب‌کارانه گفتم:

– چته؟

آروم و هیستریک گفتم:

– شما همه تون این جورین؟ این قدر بی‌ذوق؟

داشتم سوالش رو توی ذهنم هضم می‌کردم که صدای گوشی تو اتاق پیچید. چشم از سعید گرفتم و با یه نفس عمیق جواب دادم:

– بله قربان؟!

...–

– چشم

سعید کنجکاوانه سری به معنای «چی میگه؟» تکیه داد. به چشماش نگاه کردم و با یه لبخند محو گفتم:

– وقتشه!

همه ردیف جلوی ما ایستاده بودن عطار از مقابل‌شون می‌گذشت و نگاه‌های گذرای می‌انداخت. همین‌که به سعید رسید و ایستاد. رو کرد به من و با غیظ گفتم:

– این رو بفرست بره.

خندهام گرفته بود. عطار همیشه با سعید درگیر بود؛ چون سعید زیادی سرو صدا می کرد و همیشه دنبالش یه جریانی راه می افتاد. عطار هم فقط به خاطر من تا الان نگهش داشته بود. نگاهی به بقیه کرد و با چشم های ریز شده گفت:

-کریم و جواد رو هم بفرست.

کنارش ایستادم. سرش رو بالا آورد و پرسشی نگاهم کرد. کمی سرم رو به سمتش سرش پایین بردم و آرام گفتم:

-قربان بهتره منم توی گروه شون بفرستید.

عطار بلا فاصله با اخم گفت:

-ممکن نیست پسر! تو سر پرست محافظای منی و در واقع بهترین شون. بهت نیاز دارم، همینا کافیه!

باید هر جور شده راضیش کنم. فکری به سرم زد. کنار گوشش وسوسه آمیز گفتم:

-قربان اون جا به یه جاسوس نیاز دارین که جز من کسی نمی تونه از پشش بریاد.

عطار چشم هاش برق زد و نگاهش رنگ ترس گرفت:

-پس هدفت از رفتن خدمت به منه؟ می خوای بگی خطری تهدیدم می کنه؟

خیلی خوبه، روش تاثیر داشت! آرام گفتم:

-این جریانات مثل یه مثلثه. دو طرفش کیومرث و فرخ و طرف دیگه اش شمایین، به عنوان صمیمی ترین دوست

کیومرث! متوجه هستین که چی میگم؟

حس کردم کمی ترسید. چشماش دو دو زد تا این که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. با اعتماد کامل به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

—هر کاری که می‌دونی صلاحه رو انجام بده.

کمی به چشمای ترسیده‌اش نگاه کردم. هه! قاچاقچای مملکت رو ببین. رفتم سمت بچه‌ها، توی این یک‌سال اخلاقاشون دستم بود. جواد زیادی تو کار بقیه سرک می‌کشید. بهش نگاه کردم و گفتم:

—تو این جا بمون، من جای تو میرم.

حس کردم نفس راحتی کشید؛ چون آدم راحت طلبی بود و می‌دونست که این جا از ویلای کیومرث خیلی امن‌تره و نیازی نیست خیلی به خودش زحمت بده. رو به شایان کردم. می‌تونستم سلطه‌گری رو تو چشاش بخونم. همیشه دوست داشت جایگاه من رو غصب کنه. رو بهش گفتم:

—شایان از این به بعد تو جای من این جا مسئولی! منظورم سرپرستی امنیت این جا تمام و کمال عهده‌ی توه، حواست رو جمع کن.

چشماش برق زد. سینه‌اش رو سپر کرد و با سختی و قدرت ساختگی گفت:

—چشم قربان، خیالتون راحت!

یه نگاه به بچه‌ها انداختم و چهره‌ی همه رو از سر گذروندم تا عکس العمل‌شون رو ببینم. ظاهراً کسی با این قضیه مشکلی نداشت! با صدای بلند رو به همه گفتم:

—خب بچه‌هایی که انتخاب شدن، همین امشب بار و بندیل تون رو جمع می‌کنین. فردا صبح راه می‌افتیم. می‌تونین برین.

پشت به سعید وسایلا رو تو ساکم گذاشتم. چیز زیادی نبود، چند دست لباس و ریش تراش و کلت و صدا خفه کن و یه لوسیون بدن. زیپ رو بستم و به سعید نگاه کردم. با قیافه‌ی پکرش قاب عکس تمنا «نامزدش» رو نگاه می‌کرد. خیلی دماغ بود. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:

– تو چرا اومدی؟

آهی کشید و کوتاه نگاهم کرد. عکس رو توی ساکش گذاشت و گفت:

– خب وظیفمه! تو چرا قبول کردی؟ شنیده بودم هر ماموریتی رو قبول نمی‌کنی.

بعد برگشت و نگاهم کرد. یه لحظه چهره‌ی هادی از پیش چشمام رد شد، چشمم رو بستم و خیره‌ی آینه‌ی رو به روم شدم.

– یه دلیل خوب واسه‌ش دارم.

سعید چشماش قیچ شد و پوفی کشید و گفت:

– هوف! منکه نفهمیدم چیه، یه ساله جوابت همینه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– نکه تو با جوابت من رو سورپرایز کردی!

– یعنی اگه یه جواب توپ بهت بدم دلیل اصلیت رو میگی؟

– نه!

سری تکون داد و با حرص گفت:

– لا اله الا الله! مرتیکه چه دهن قرصی هم داره، خدا کنه زودتر تموم شه از شرت راحت شم.

لبخندی به حرص خوردنش زدم. توی محیط کار حسابی تو نقش مون فرو می رفتیم. من یه رییس، اون هم یه زیر دست؛ ولی تو خلوت دوستان مون فقط من یاشا بودم و اون سعید.

با همون لبخند کفش اسپرت رو پرت کردم سمتش که به کمرش خورد. تکونی خورد و با اخم به سمتم برگشت.

—هوی سادیسمی! پدر کمر رو در آوردی.

با خنده ی گوشه ی لبم گفتم:

—بذارش توی ساکت، ساکم جا نداره.

کمی زیر لب فحش داد و جاش کرد. لبخند عمیق تر شد، اخلاقی عین هادی بود و همین باعث میشد که همیشه هواش رو داشته باشم.

کریم و سعید عقب نشستند. منم رفتم جلو سوار شدم. از این که یه قدم دیگه به هدف نزدیک شدیم هیجان داشتم. راننده راه افتاد.

باید زودتر این جریان رو ببندیم. این اولین ماموریت طولانی من بود، حس می کنم یه عمر پیرتر شدم.

با صدای کریم حواسم جمع شد.

—آقا سهراب؟

خدایا خودت کمک کن دیوانه نشم. نمی دونم چرا همه با اسم مستعار من مشکل دارن. با حرص برگشتم طرفش و بهش توپیدم:

—سهراب و مرگ من صالحم. این چندمین باره دارم بهت میگم؟

سهراب اسمی بود که عطار روم گذاشت. می گفت بهم میاد! سعید خنده‌ی ریزی از حرص خوردن من کرد. کریم سری تکنون داد و گفت:

—ببخشید آقا! من همه‌ش یادم میره. حالا این جایی که می‌ریم اصلا محافظ نداره؟

روم رو به سمت جلو برگردوندم.

—نه فقط دو تا راننده و یه خدمتکار اون جا کار می‌کنن.

سعید دستش رو روی صندلیم گذاشت و کمی به سمتم خم شد. با تعجب گفت:

—من فکر می‌کردم بیشتر از سه بادیگارد لازم داشته باشن. آخه فهمیدم طرف یه تازه کار ناشیه که کلی هم دشمن و رقیب داره!

سری به نشونه‌ی مثبت تکنون دادم و گفتم:

—اره؛ قرار شد عطار سه نفر دیگم براش از طرف جمشید بفرسته. اونا هم تو راهن.

—آها!

دیگه تا خود مسیر حرفی نزدیم.

«پریسا»

ننه زیبا سعی داشت دلداریم بده تا کمی از خماری این ماجرا بیرون بیام.

—بسه ننه جون این قدر حرص نخور.

ناخن انگشت شستم رو از دهنم کشیدم بیرون و با حرص همون طور که دستام رو تو هوا تکنون می‌دادم گفتم:

—چه طور نخورم ننه زیبا؟ هان؟ یه اتفاقای داره می افته؛ ولی بابا چیزی به من نمیگه! من که بچه نیستم، حالا هم معلوم نیست چی قراره سرمون بیاد که رفته شیش تا بادیگارد استخدام کرده .

ننه از کنارم بلند شد.

—اذیت نکن خودت رو قشنگ ننه، به وقتش می فهمی! حالا این شیش نفر کی می رسن؟

دستم رو زدم زیر چونه ام و دماغ گفتم:

—نمی دونم ننه زیبا، اصلا برام مهم نیست.

—اینا رو ول کن دخترم. شام چی دوست داری برات بپزم؟

با لبخند و سریع گفتم:

—قورمه سبزی.

—باشه قربونت برم؛ ولی تو هم گیر دادی به قرمه سبزی. آخه آقا کیومرث خیلی دوست نداره و گلاب به رومون مدام اسهال میشه؛ ولی این یه بار هم به خاطر روی ماهت می پزم.

با لبخند به رفتنش نگاه کردم. یه پیرزن تپل شیرین؛ مثل مادر بزرگم دوستش داشتم.

کمی بعد شالم رو سرم کردم و من هم رفتم پایین. داشتم از کنار پنجره ی بزرگ سالن رد می شدم که چشمم به در باز حیاط خورد و بعدش دو تا ماشین سیاه و نقره ای اومدن داخل، لابد همون بادیگاردا هستن!

هول شدم. حالا که بابام خونه نیست با اینا چیکار کنم؟ یکی یکی پیاده شدن. یا قمر بنی هاشم! شبیه غوله تو کارتوان.

—ننه زیبا؟ یه لحظه بیا!

از آشپز خونه بیرون اومد و گفت:

– چیه ننه جان؟

– بادیگارا اومدن. حالا چیکار کنم؟

اومد سمت پنجره و با دیدن اونا که داشتن می اومدن تو هول شد و گفت:

– ای بابا، بابات هم که خونه نیست. بهشون میگم منتظر بمونن، خودت هم برو به بابات زنگ بزن.

– باشه. ننه ازم دور نشیا! ازشون می ترسم، شبیه خلافکاران!

ننه زیبا با یه لبخند استرسی گفت:

– ترس ننه جون، شیش تا غول بیابونی که ترس نداره.

خندهام گرفت. قشنگ ترسیده بود.

قبل از این که وقت داشته باشیم تا کاری بکنیم با صدای پاهاشون که توی راهرو پیچید، به ناچار رفتیم وسط سالن. هردو استرس داشتیم تا این که دونه دونه با کت و شلوار مشکی و چهره های خشن داخل شدن و صاف با سینه های سپر شده مقابل من و ننه ایستادن. با صدای آروم سلام کردیم و اونا چنان محکم جواب دادن که بدن مون لرزید.

متوجه ملاقه ی دست ننه شدم، خندهام گرفت. ننه با اضطراب با ملاقه ی توی دستش تعارفشون کرد که بشنن.

– بفرمایید، سر پا نایستید. خواهش می کنم.

کمی بهم نگاه کردن و بعد یکی شون که چشاش سبز بود و اخمو پیش قدم شد و رفت نشست. بقیه هم به تبعیتش رفتن و روی مبلا نشستن.

بعد این که نشستن همون مردی که اخمو بود نگاهی به ما انداخت که من نزدیک بود پا به فرار بذارم، گفت:

–آقای ملکی زاده تشریف ندارن؟ ما باید از کی کسب تکلیف کنیم؟

ننه نگاهم کرد. منم نگاهش کردم، ما هردو از اون ها بی تکلیف تر بودیم. وقتی دیدم ننه زیبا جواب نمیده و منتظر منه رو کردم به همون اخموی چشم سبز و گفتم:

–ام...راستش پدرم شرکته و تا شب برنمی گرده. الان میرم بهش زنگ می زنم.

ننه رو با ملاقه اش با اون غولا تنها گذاشتم و رفتم کنار تلفن که انتهای سالن بود. گوشی رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. یه چشمم به تلفن بود و یه چشم دیگم به پذیرایی. بعد از دو بوق جواب داد:

–الو سلام بابا.

صداش خسته بود .

–سلام بابا، کاری داری؟

آروم تر گفتم:

–محافظا رسیدن بابا، چیکار کنم؟

از گوشه ی دیوار نگاهشون کردم. ننه داشت بهشون میوه تعارف می کرد؛ البته بازم با اون ملاقه ی تو دستش، این ملاقه چی بود این موقع؟!

بابا صداش محکم تر شد و گفت:

–آها! بهشون بگو کارشون رو شروع کنن. هر چیزی خواستن رو در اختیارشون بذار، احتمالا دوربینم کار بذارن.

–باشه؛ پس تا شب خداحافظ.

—خدا حافظ.

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت شون، یهو همه نگاهم کردن. وای خدا اب شدم! با کلی خجالت گفتم:

—گفت که کارتون رو شروع کنین.

با این حرف من، سریع بلند شدن و رفتن سمت ساک و کیف بزرگ و سیاهی که همراه شون بود. یکی شون که موهایش خرمایی بود و از همه جون تر نشون می داد با مهربونی گفت:

—خانوم این جا واسه دوربنا به یه اتاق احتیاج داریم.

این بار راحت تر جواب دادم:

_دوتا از اتاقای بالا بی استفاده ست.

با دست به شون اشاره کردم که از پایین کاملاً مشخص بودن. تشکر کرد و رو به مرد کچل کنارش گفت:

—کریم کمک کن این مانیتورها رو ببریم بالا، اون کابلا رو هم بیا.

کمی به رفتن شون نگاه کردم. به سمت بقیه شون چشم چرخوندم. اون چهار نفر داشتن دوربنا رو با لوازم نصبی شون بیرون می آوردن. همونی که اخمو بود رو به اون سه تا گفت:

—اینا رو ببرین تو حیاط جاسازی کنین.

وقتی رفتن خودش صاف ایستاد. کتش رو در آورد و به سقف نگاه کرد. داشتم نگاهش می کردم که سریع نگاهم رو غافل گیر کرد، طوری که محسوس تکون کوچیکی خوردم که گفت:

—چهارپایه یا پله دارین؟

آب دهنم رو قورت دادم. هول شده بودم و گفتم:

– فکر کنم... تو انباری باشه.

ننه دستش رو نامحسوس گذاشت روی کمرم رو اروم هلم داد.

– برو انباری رو نشونش بده مادر، آقا که بلد نیست.

چاره‌ای نبود. سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم:

– تشریف بیارید!

بی هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد. صدای قدماش خیلی محکم و با اعتماد بود، بر عکس من؛ ولی خیلی اخمو بود.

ای ننه‌ی آدم فروش! ببین من رو توی چه هچلی انداختی!

از پله‌های زیرزمین پایین رفتم و در رو باز کردم. درست حدس زدم، این جا بود. یه نردبان قرمز تاشوی قدیمی، برگشتم و نگاهش کردم. از پله پایین اومد. سقف انباری کوتاه بود، طوری که موهایش با سقف مماس بود. با دستم به نردبان گوشه‌ی انباری اشاره کردم و گفتم:

– اون جاست.

یکم به انباری نگاه انداخت و رفت سمت نردبان، نردبان که چه عرض کنم بتن بود! چون از این قدیمی‌ها بود. رفتم سمتش تا کمکش کنم و گفتم:

– خیلی سنگینه بذارین کمکتون کنم.

قبل از این که بذاره دستم بهش بخوره، با حرکت دستش به اشاره‌ی لازم نیست ایستادم و متعجب نگاهش کردم. نردبان رو تا کرد و خیلی راحت بلندش کرد. یا نردبان ما لاغر شده یا این خیلی زورش زیاده! بی خیال زد زیر بغلش و رفت سمت خروجی. من هم متعجب رفتنش رو نگاه می‌کردم. به خودم گفتم:

–خب احمق با اون هیکل و شونه‌های پهنش باید هم راحت بلندش کنه.

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم. چه تند هم راه میره!

موقع ناهار من و ننه زیبا توی آشپزخونه بودیم.

از لای دیوار آشپزخونه دزدکی دیدشون می‌زدم. اون‌ی که سرش کچل بود و فهمیدم اسمش کریمه، داشت وسایل اضافی رو جمع می‌کرد. یکی شون از بالا گفت:

–صالح دوربین توی سالن و یکم بچرخون سمت چپ ...چپ ...چپ ...خوبه!

پس اسم اون اخموی چشم سبز صالح بود. اصلاً بهش این اسم نمی‌اومد. از روی نردبان پایین اومد و وسایل نصب رو به دست کریم داد. همون پسر موخرمایی هم برگشت طبقه‌ی پایین. سه تای دیگه هم که حیاط بودن برگشتن و دور هم جمع شدن. یکی از اون سه تا گفت:

–اق صالح به ما گفتن از شوما دستور بگیریم، حالا جایگاه ما سه تا کجا باید باشه؟

همون که اسمش صالح بود کتش رو برداشت و پوشید و گفت:

–همه تو حیاط کشیک می‌دیم. ظهرها هر پونزده دقیقه یه بار دو نفر دونفر واسه ناهار می‌رید. واسه هر سه وعده همین‌طوره. مجید و تو اون دو نفر پشت خونه رو پوشش بدین، ما هم جلو و ورودی. جاهاتون رو شیفتی عوض کنین.

بعد از تموم شدن حرفش هر شش تاشون بیرون رفتن. تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم و رفتم کنار ننه. آروم گفتم:

–ننه زیبا خیلی گرسنمه! تا اونا برنگشتن واسه ناهار، من غدام رو بخورم و برم.

سری تگون داد و گفت:

—باشه مادر! اون بشقاب رو بیار.

ناهار رو تو ده دقیقه خوردم و بالا رفتم. اتاق دوربین‌ها دو تا اتاق اون‌ورتر بود. خدا رو شکر که کمی با اتاق فاصله داره.

رفتم توی اتاق و شال رو از سرم بیرون کشیدم و رو تخت دراز کشیدم. بعد از نهار عین کوالا کند و تنبل میشدم. فردا یکشنبه‌ست؛ یعنی یه روز خسته کننده برای من! چهار تا کلاس توی یه روز.

«یاشا»

حیاطشون به اندازه‌ی حیاط ویلای عطار بود و راحت میشد کنترلش کرد.

دو تا از بچه‌ها رو فرستادم واسه نهار و سعید رو جاشون گذاشتم. با وجود اون سه تا محافظ جدید، کمی کارا سخت میشد. ده دقیقه بعد اون دونفر برگشتن. این‌بار من رو سعید داخل رفتیم.

خونه رو بوی قرمه‌سبزی برداشته بود. عمیق بو کشیدم.

—یا الله!

—بفرمایید ننه جان.

سعید بوی صداداری کشید و گفت:

—به به! دست شما درد نکنه حاج خانوم!

خندید و بشقاب به دست گفت:

– خواهش می کنم مادر، من رو ننه زیبا صدا کنید. بفرمایید بشنیم.

بعد با بشقاب خالی توی دستش به صندلی اشاره کرد. لبخندی کوچیکی زد، تو این چند ساعت هر بار خواسته به ما چیزی تعارف کنه یه ملاقه ای، قاشقی، بشقابی چیزی توی دستش بود.

نشستیم و غذا رو جلومون گذاشت. ازش تشکر کردم:

– ممنون.

– نوش جونت ننه جان!

بعد صندلی روبه روی من و سعید رو بیرون کشید و مقابل مون نشست. زیر چشمی به صورتش نگاه کردم. صورت پُری داشت که به خاطر تپل بودنش کمی جون تر نشون می داد. یه خال نسبتا بزرگ هم سمت چپ چونه اش بود. همین که خواست نگاهم کنه چشم ازش گرفتم.

با لبخند نگاهش رو بین من و سعید گردوند. سعید کمی معذب شده بود انگار؛ چون هر قاشقی که می خواست بذاره دهنش یکم مکث می کرد و یه لبخند به زیبا خانوم میزد بعد با خجالت لقمه اش رو می جوید.

نمی دونم هدفش از پاییدن ما چی بود. من هم کم کم داشت غذا کوفتم میشد.

– خب مادر، خوشمزه ست؟

کمی مکث کردم، به خاطر همین یه ساعت به ما زل زده؟ خیلی عادی سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

– بله، ممنون.

سعید هم با خنده گفت:

– خیلی خوشمزه ست، دستتون درد نکنه.

بعد یکم دیگه با خودش خندید. آروم زدم به پهلوش تا نیشش رو ببندد. زیبا خانوم گل از گلش شکفته شده و با خوش حالی گفت:

–نوش جون تون مادر، گوشت بشه و بچسبه به تن تون.

بعد کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

–ام... اشکال نداره از تون یه سوالی بپرسم؟ ناراحت نمی شین مادر؟

سعید جواب داد:

–نه ناراحت چرا؟ بفرمایین.

عین بچه مهدکودکی ها شروع کرد از مون سوال پرسیدن.

–خب ننه جان... شما چند سالتونه؟ زن و بچه ندارین؟

لقمه م رو نجویده قورت دادم. از این که با دهن پر حرف بزنم خیلی بدم می اومد.

–سی و یک، مجردم .

سعید با خنده گفت:

–بیست و نه ساله از اهواز، مجرد.

اون هم خنده ی ریزی کرد و گفت:

–خدا حفظتون کنه! هنوز اولِ جونِ تونه، شما باید تو این سن به فکر زن و بچه باشین و یه کار کم خطر. حالا اون دو نفری که قبل شما اومدن واسه ناهار، نزدیک پنجاه سال شون بود و معنی زندگی رو چشیدن. شما جوونا دیگه چرا؟

من و سعید خیلی آروم خندیدیم. آمار اون دوتا رو هم در آورده بود!

– ننه شما دیگه خیلی حرفه‌ایید به خدا که تونستی امار اون دوتا گردن کلفت در بیاری.

خنده‌ای کرد؛ اما خنده‌اش کم کم محو شد و اهی کشید.

– خدا به جوونامون رحم کنه. از همین اولای عمرشون چه سختی‌هایی که تحمل نمی‌کنن. هی خدا قربونت برم! همین دختر اقا کیومرث، طفلک از زمین و زمان حرف می‌شنوه و همه‌ش رو توی خودش می‌ریزه. بچه‌م پوست و استخوان شده.

فکر کنم همون دختر چشم آبی رنگ پریده رو می‌گفت. سرم رو با غدام گرم کردم، این مسائل به ما ربطی نداشت؛ اما انگار سعید خیلی کنجکاو شده بود و پرسید:

– حرف می‌شنوه؟ چه حرفایی؟ البته اگه فضولی نیست!

به ننه نگاه کردم که لبخند تلخی زد.

– می‌گن بابات قاچاق چیه، بابات با بدبخت کردن جوونا پولدار شده. تو دختر یه مواد فروشی! این پول خورده نداره، آخه می‌دونین آقا تا دو سال پیش این تجملات رو نداشت. یه زندگی متوسط مثل بقیه داشتن. نمی‌دونم یهو اقا بعد از مرگ زنش، دست به چه کاری زد که ازش طلا بیرون زد. حالا هم که همه‌ش عصبی و بد عنقه! منم به ولله نمی‌دونم آقا چیکار می‌کنه و شغلش چیه. بعضی وقتا هم از جنگ و جر و بحث پدر و دختر دلم می‌خواد بزنم به کوه! یه روز خوبن، یه روز بهم می‌پرن؛ البته پریسا هم زیاد به باباش گیر میده. خدا به بعدش رحم کنه!

پس اینا هم از کار کیومرث بی‌خبرن. مرتیکه‌ی بی‌شرف با این کاراش داره اون بچه و این زن رو یه جا می‌سوزونه. نگاهی به زیبا خانوم انداختم، گوشه‌ی چشمش کمی خیس شده بود. این از غذا که کوفتم شد. نفس عمیقی کشیدم و ازش بابت غذا تشکر کردم.

بعد ناهار تشکر کردیم و رفتیم تو حیاط. سعید بدجور دمخ بود. می‌دونستم به خاطر حرفای اون پیرزنه، پس پیگیر نشدم.

حوالی شب بود. همه سر پستایی که تعیین کرده بودم ایستاده بودن و خونه در امنیت کامل بود. با باز شدن حیاط متوجه شدم که کیومرث با ماشین شخصی‌اش وارد حیاط شد. آروم؛ ولی محکم به سمت ماشین قدم برداشتم.

راننده که پیاده شد تعجب کردم. یه هم‌چین راننده‌ای با این هیکل زیادی عجیب بود! به سعید که چند متر اون‌ورتر بود نگاه کردم. اون هم من رو با تعجب نگاه می‌کرد. کیومرث با حالی آشفته پیاده شد. رفتم سمتش که ایستاد. با صدای رسا و محکم همیشگیم بهش سلام کردم:

—سلام خوش اومدین قربان.

تازه متوجه من شد و سرش رو بالا آورد. انگار خانوادگی چشم‌هاشون آبیّه! موهای سفید رنگ کنار شقیقه‌اش نشون می‌داد که دچار پیری زود رس شده که به خاطر مشکل اعصابه. سری تکون داد و سعی کرد کمی ناراحتیش رو پنهان کنه. با لبخند کمرنگ و مصنوعی گفت:

— سلام، ممنون. پس تو صالحی؟

—بله.

—خوش‌حالم که سریع جاگیر شدین. دوساعت دیگه بیا داخل، باید یه سری وظایف رو روشن کنم.

—چشم قربان.

دوباره سرش رو انداخت پایین و از کنارم رد شد. متوجه نگاه سنگین راننده شدم و نگاهش کردم. کمی هول شد! سمتش رفتم که نگاهش رو کمی دزدید. مچ گیرانه مقابلش ایستادم و کمی به اندامش نگاه کردم. با این هیکل به بادیگارد شبیه بود تا یه راننده، مخصوصا با اون جای زخم بزرگی که کنار لبش بود.

همین طور خیره بودم بهش که دستم رو سریع از جیبم بیرون کشیدم و سمتش دراز کردم. یکه خورد و سریع گارد گرفت. پوز خندی گوشه‌ی لبم نشست. وقتی دید دستم رو به نشانه‌ی آشنایی سمتش دراز کردم رنگش عوض شد و سریع دست داد. دوستانه گفتم:

–صالحم، خوش‌وقتیم.

با من من جواب داد:

–ام....کیارش! من هم خوش‌وقتیم.

–لطفا ماشین رو سریع پارک کن که مانع دیدمون نشه.

–باشه...باشه...حتما!

با این اضطراب و آشفتگی‌اش شگم تا حدودی درست بود. باید مراقبش باشم. از ماشین دور شدم، اون هم سریع دور زد و پارکش کرد. با پوز خند سری تکون دادم.

به به جناب کیومرث، سه تا نفوذی بغل دستت هستن و خبر نداری! هه!

«پریسا»

هول هولکی مقنعه‌ام رو پوشیدم. امروز آزمایشگاه داشتیم، اگه دیر می‌رسیدم کارم تموم بود! مانتوی قهوه‌ایم رو پوشیدم و یه مقنعه‌ی مشکی. تندی به ساعت نگاه کردم. وای خدا دیرم شد! من دیشب زود خوابیدم، نمی‌دونم چرا صبح نتونستم زود بیدار شم.

چند تا کتاب همین‌طوری شانسی چپوندم تو کیفم و با دو پایین رفتم. نزدیک بود روی پله‌ها بیفتم که بلند داد زدم:

—ننه...ننه زیبا دیرم شده! میشه یه لقمه...بر...ا...م...

یا دیدن اون چهل و دو جفت چشم که با تعجب نگاهم می کردن نیست و نابود شدم، شرفم رفت! آب دهنم رو قورت دادم. آقای موخرمایی و اخمو روبه روم داشتن صبحانه می خوردن. اصلا یادم نبود که اینا این جان، خیلی حافظه ام داغونه! خجالت زده و آروم گفتم:

—سلام.

اونا هم جوابم رو دادن. حس کردم موخرماییه خندید. هنوز اسمش رو نمی دونستم؛ ولی صالح هم چنان اخم داشت. ننه زیبا این سکوت خیلی ضایع رو شکست و گفت:

—پریسا جان بیا...بیا صبحونه ات رو بخور.

—نه ممنون؛ فقط یه لقمه برام بگیر اخه دیرم...وای دیرم شد! نمی خورم خدا حافظ.

دیگه نمی دونم چیشد؛ فقط دویدم. خیلی بد شد. رسیدم روی پله های ورودی. با چشم دنبال آقای احمدی گشتم؛ ولی انگار نبود. یهو یکی صدام زد:

—خانوم ملکی زاده، صبر کنید.

ایستادم و به سمتش برگشتم. همون پسر موخرمایی بود. لقمه اش رو قورت داد و صاف ایستاد و گفت:

—از این به بعد من شما رو توی مسیر دانشگاه همراهی می کنم.

با تعجب گفتم:

—چرا؟ مگه آقای احمدی برنگشته؟ قرار بود امروز از مرخصی برگرده.

دیدم که اخم کرد و چشم دزدید و بعد آروم گفت:

-اون ديگه نمياد! راستش براش يه مشكلي پيش اومده و ديگه نمي تونه برگرده.

با خودم فكر كردم كه چه مشكلي؟ نكنه تصادف كرده؟! با خنده گفت:

-فكر كنم ديرتون شده بود.

يهو لبام اويزون شد و سمت ماشين دويدم.

-واي خدا! اقا ...اقای چیز...

با صدایی كه تهيش خنده بود گفت:

-اسم سعیده خانوم!

-اقا سعيد تو رو خدا من رو سريع برسونين دانشگاه.

سوار ماشين شديم. سعيد خيلي ريلكس گفت:

-خيالت تخت خانوم؛ فقط كمربندتون رو ببنديد.

همين كه كمربند رو بستم ماشين مثل موشك از جا كنده شد. جيغ کوچيكي زدم. با سرعت از حياط بيرون رفت و با سرعت بيشتری تو خيابون و بين ماشين ها لايی می کشید.

از ترس يه دستم به در و با دست ديگه ام صندلی چرم رو چنگ زده بودم. از سرعت زياد ترس داشتم. عجب غلطی كردم! با صدای لرزون گفتم:

-اقا سعيد...خيلي هم دير نيست! ميشه يكم اروم تر بريد؟

خيلي عادی همین طور كه داشت آيينه ي جلو رو تنظيم می كرد و اصلا حواسش به جاده نبود گفت:

-يكم تحمل كنين، الان می رسيم. شما بايد هشت و ربع اون جا باشين.

درست می گفت؛ پس دندون روی جیگر گذاشتم.

—دیشب پدرتون امر کردن هر جا رفتین یه محافظ همراهتون بیاد. این شد که من توی مسیر دانشگاه و صالح جاهای دیگه غیر از دانشگاه همراهتون میاد. می شناسیدش که؟

سریع صورت اخموش اومد جلوی چشمم و ناخودآگاه گفتم:

—بله همونی که همهش اخم داره؟

این بار بلندتر خندید و گفت:

—آره همونه!

همین رو که گفت ترمز کرد. کمی پرت شدم جلو، خدا رو شکر که کمربند ایمنی رو بسته بودم. روش رو سمتم برگردوند.

—خب خانوم...رسیدیم.

فقط تونستم سرم رو تگون بدم. بدنم عین رباط روغن کاری نشده صدا می داد. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که گفت:

—شرمنده! خودتون گفتین دیرتون شده.

—نه نه! مشکلی نیست. ممنون.

پیاده شدم. اونم پیاده شدو کنار ماشین ایستاد و من رو می پایید. همین که رفتم تو صدای لاستیک بیچاره ی ماشین بلند شد. نفسم رو بیرون دادم. این دیگه کی بود؟ چه بی خیال و سرخوش بود! توی شیشه رفلکس حراست خودم رو دیدم. مقنعه ی کج و کوله ام رو درست کردم و داخل رفتم.

یه روز تازه؛ اما نگاه و پچ پچ‌های همیشگی! فقط دل خوشیم رشته‌ام میکرو بیولوژی و سمانه دوستم بود، تنها دوستی که واسه‌م مونده بود! نگاه‌های حسرت‌آور بقیه قابل هضم بود؛ اما تنها کسی که طعنه‌هایش آزارم می‌داد همین سجاد امیری بود. خدا می‌دونه چه قدر ازش بدم می‌اد!

رفتم داخل آزمایشگاه. سمانه با لبخند پهنی برام دست تگون می‌داد. ظاهراً واسه‌م جا گرفته بود. رفتم کنارش نشستم و حتی نیم نگاهی به سجاد امیری که پشت‌مون بود نداختم؛ اما می‌تونستم اون پوزخندش رو حس کنم که من رو نشونه گرفته بود. سمانه متعجب نگاهم کرد و با صدای نازکش گفت:

- پریسا چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟

چی بگم؟ بگم تو هشت دقیقه مسافت دانشگاه رو با سرعت بی‌نهایت طی کردم؟ اون هم با شکم خالی و فشار پایین؟ یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

- چیزی نیست. صبحونه نخوردم، یکم گشمنه!

دستش رو گذاشت روی سینه‌اش و با چهره‌ی پر از ترحمی گفت:

- عزیزم!

تک خنده‌ای به این قیافه‌ی لوسش کردم که صدای نحس سجاد بلند شد.

- پریسا خانوم یه لقمه نون پنیر درویشانه توی کوله‌ام دارم. بدم خدمت‌تون؟

با اخم سمتش برگشتم. اصلاً دنبال دعوا نبودم؛ چون این رو خوب می‌دونستم که خیلی‌ها دنبال خُرد کردن من؛ اما سعی می‌کردم خیلی شیک توی ذوقش بزنم. همین‌طور با اخم گفتم:

- نه ممنون، بذارید واسه زنگ بعد! موقع گرفتن نمره‌ها لازم‌تون میشه، ممکنه افت فشار پیدا کنین!

سمانه زد زیر خنده سجاد یه پوز خند زد و خیره نگاهم کرد. روم رو ازش گرفتم. زنگ آزمایشگاه گذشت. با سمانه رفتیم سلف، از قضا میز روبه‌رو بیتا و گروه لوسش بودن.

یه چشم غره بهم رفتیم و مشغول خوردن ساندویچم شدم. سمانه پشتش به اونا بود. با چشم غره‌ای که به پشت سرش رفتم گفت:

–بیتا اینان؟

–اره.

– دختری نجسب! یه تولد گرفته و کل ملت و دعوت کرده جز من و تو.

با چندش گفتم:

–هه! حالا اگر دعوت می‌کرد صد سال سیاه پام رو اون جا نمی‌داشتم.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و در حالی که سس به ساندویچش میزد گفت:

–بی خیالش! از خودت بگو.

ساندویچم رو نگاه کردم. نمی‌دونستم بگم؟ نگم؟ فکر بد می‌کنه؟ نمی‌کنه؟ یه باز دم عمیق رو بیرون فرستادم و تصمیم گرفتم بهش بگم. نشستم واسه‌اش یه خلاصه از اتفاقات دیروز رو گفتم. سمانه با چشمای براقش گفت:

–خیلی باحاله، نه؟ این که هر جا میری اسکورت می‌کن! چه حسی داری؟

خدا رو شکر فکر بدی توی سرش نیفتاد. یه کم از نوشابم رو خوردم و با ناراحتی گفتم:

–نه بابا! کجاش باحاله؟! احساس می‌کنم من زندانی‌ام و اونا زندانبان! واقعا هم همین‌طوره. نمی‌دونی چه قدر تو خونه معذبم، دیگه تو خونه‌ی خودمم باید روسری بپوشم.

-خیل خب حالا! آیه یأس نخون، ساندویچت رو بخور. واسه مسخره کردن سجاد امیری توی زنگ بعد انرژی لازم داریم.

بهش لبخندی زدم و سر گرم خوردن شدم. با صدای رعد و برق بدنم لرزید.

-داره بارون می باره!

از در شیشه‌ای سلف به بیرون نگاه کردم.

عاشق بارونم! عاشق این ابرای تیره و روشن، بوی نم خاک بلند شد و از بوی بهار مست شدم. بهار فصل تولد من و مامان بود!

از دانشگاه بیرون اومدیم و از خنده سرخ شده بودیم. تو تایم قبلی فقط به نمره و قیافه‌ی سجاد امیری می خندیدیم.

کنار در خروجی سمانه با خنده یه سقلمه بهم زد و به سمت چپ مون اشاره کرد. نگاه که کردم دیگه نزدیک بود بیوکم!

سجاد امیری عین مرگ مغزی‌ها توی کف +/+۵ صدمش بود و به جلوش خیره شده بود. دوستش هم واسه دلداری دستی به پشتش زد و گفت:

-داش نگران نباش، ایشالا ترم نهایی رو خوب میشی!

سجاد کلا توی شوک بود و دوستاش اون رو دنبال خودشون می کشیدن. برگشتم سمت سمانه و با خنده گفتم:

-خب دیگه ..تا الان سعید اومده. من برم.

ذوق زده گفت:

–جون من؟ کو؟ کجاست؟ منم تا کنار خیابون باهات میام. تا حالا بادیگارد از نزدیک ندیدم، جون سمانه!

خنده ام گرفت و گفتم:

–من که چیزی نگفتم. بیا فقط جون پریسا آبروریزی نکن.

رفتیم سمت خیابون و کمی چشم چرخوندم تا این که سعید رو کنار بنز سفید رنگمون پیدا کردم. با انگشت به سمانه نشونش دادم.

–اون جاست!

سمانه چشمش عین یه عقاب درنده شد و نگاه تیزی به اون سمت که اشاره کردم انداخت.

–جونم هیکل! چه باحال؛ مثل این فیلما می مونه. بریم دیگه، دیرت شد.

جالب بود اصلا حواسش به من نبود و زیر لبی با خودش حرف میزد. من چون قدم از اون بلندتر بود، می تونستم از گوشه ی چشم قیافه ی هیز سمانه رو خوب ببینم که داشت سعید رو با چشم های عسلی اش قورت می داد.

–چه موهای خوش رنگی داره! قدش صد و هشتاد و هشتی هست.

زدم پهلوش و گفتم:

–ساکت شو دیگه، رسیدیم!

به خودش اومد.

–باشه بابا، حواسم هست.

سعید تا ما رو دید با لبخند برگشت طرف ما و صاف ایستاد. به رسم بزرگ و کوچیک، اول من و سمانه سلام کردیم.

—سلام خانوما! خسته نباشین.

سمانه خبره‌ی سعید بود. من هم هرچی زدم به پهلوش حس نکرد. انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت. سعید کمی خودش رو جمع و جور کرد و خیلی بامزه گفت:

—خانوم باور کنید من نامزد دارم. یه کم هم واسه اون بذارید .

زدم زیر خنده، سمانه هم خندید؛ ولی تابلو بود خجالت کشیده. کمی اهم اوهم کرد و گفت:

—ببخشید منظوری نداشتیم. اخه تا حالا بادیگارد ندیده بودم، برام یکم جالب بود!

سعید با خوشرویی گفت:

— شوخی کردم، به دل نگیرید.

سمانه دستش رو هوا تگون داد و خندید و گفت:

— نه بابا!

سعید به من نگاه کرد که به سمانه رو کردم.

—خب سمی بیا می‌رسونیمت.

با لبخند گفت:

—نه قربونت، الان ماکان میاد دنبالم.

—باشه خب خداحافظ.

—خدا حافظ.

سعید در رو برام باز کرد و سوار شدم. بعد با سمانه خداحافظی کرد. ماشین حرکت کرد؛ اما این بار با سرعت مجاز. نفسی از سر اسودگی بیرون دادم و مثل همیشه از پنجره‌ی ماشین به خیابون خیره شدم. رسیدیم خونه. پیاده شدم و از سعید تشکر کردم.

—ممنون اقا سعید.

—خواهش می‌کنم آبجی، وظیفه بود.

رفتم تو و وارد سالن شدم. چشمم به بابا خورد که داشت با همون بادیگارد اخمو...وای! این صالح بود؟

ته ریشش رو زده بود. چه فک زاویه‌دار خوشگلی داشت، خیلی جذاب شده بود! اصلاً نفهمیدم که بابا زل زده بهم. تا وقتی که صالح هم برگشت و رد نگاه بابا رو زد. یه تکونی خوردم و چشمم رو چرخوندم و زیر لبی سلام دادم. اول صالح جوابم رو داد:

—سلام خانوم .

بعد بابا با صدای بمش گفت:

—سلام چرا نمیای تو.

موهام رو زیر مقنعه زدم و با استرس گفتم:

—داشتم...می‌اومدم.

رفتم داخل و بعد به سمت اشپزخونه حرکت کردم. من عادت ندارم خیلی به مردا نگاه کنم؛ فقط چون چهره‌ی این صالح با صالح دیروز خیلی فرق داشت یکم خیره‌اش شدم. ننه زیبا رو دیدم که پشت میز نشسته بود و داشت چایی می‌خورد.

—سلام ننه جون!

—سلام عزیزم. برو لباسات رو عوض کن و بیا چایی.

با لبخند سرم رو تکیون دادم و رفتم توی اتاقم طبقه‌ی بالا. جلوی آینه ایستادم و مقنعه و مانتوم رو در آوردم. آشنایی با سعید که خیلی خوب بود! خیلی شوخ و مهربون بود؛ ولی اون پنج تا رو نمی‌دونم. صالح هم که مثل پلنگ مازندران!

هوف! شالم رو برداشتم و رفتم پایین. هم‌چنان داشتن حرف می‌زدن. یکم دیگه نامحسوس از طبقه‌ی بالا نگاهش کردم.

اصلا دست خودم نبود. دوست داشتم چیزی رو ازش کشف کنم. کنار پنجره روی مبل تک نفره بود. بارون بند اومده بود و افتاب بیرون زده بود. نور آفتاب به نیم رخ صالح خورده بود. دقیق شدم؛ چشماش سبز روشن شده بود، چه منظره‌ای! رفتم بالاتر که رسیدم به اخمش. هوف بادم خوابید!

رفتم پایین توی اشپزخونه.

—دایه جون یه چایی بده که هلاکم!

خندید:

—باشه دخترم، اجازه بده.

چایی رو آورد و خوردم. دهنم رو باز کردم و هوای خنک رو به داخل دهنم کشیدم که دندونام یخ کرد؛ هیچی مثل چایی ایرانی نمیشه!

–یه خبر خوش دارم برات!

با این حرف ننه استکان رو روی میز گذاشتم و با تعجب گفتم:

–واقعا؟ چی؟

با ذوق گفت:

–فردا بیست و شیشمه!

«یاشا»

به چشمای آبی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

–خیال تون تخت! ما شش دونگ حواس مون به این جا هست.

–دخترم...بیشتر حواس تون به اون باشه! همون طور که گفتم قصدشون اذیت کردن پریساست؛ در ضمن به هیچ عنوان نمی خوام پریسا تا پایان این ماجرا سر از کارم در بیاره، تاکید می کنم به هیچ عنوان!

از رو مبل پا شدم و با قاطعیت گفتم:

–چشم، اگه امردیگه ای ندارین من برم.

چشمش رو آروم روی هم گذاشت و گفت:

–می تونی بری!

چرخیدم و خواستم برم که دیدم دخترش پریسا با خوش حالی داخل سالن اومد.

با لبخند پررنگی به پدرش نگاه کرد و تند تند گفت:

—بابا...بابا...فردا بیست و شیشمه!

کیومرث متعجب نگاهش کرد و با بی تفاوتی گفت:

—خب؟

—خب فردا محمدرضا نمایشگاه نقاشیشه دیگه.

آروم از کنارشون رد شدم، بحث خانوادگی بود! کیومرث گفت:

—شروع نکن دختر. خطرناکه! تا مجبور نیستی نباید بیرون بری.

شنیدم که صدای دختر لرزید:

—ولی بابا...سالی یه باره! تو رو...

با بدخلقی وسط حرفش پرید:

—گفتم نه!

هنوز به خروجی نرسیده بودم، ایستادم و کمی مکث کردم.

— بابا!

—لا اله الا الله...

چرخیدم سمت شون و رو به کیومرث گفتم:

–قربان؟!

نگاهم کرد. دختره به فین فین افتاده بود و چشماش قرمز شده بود. دلم براش سوخت. معلوم بود از این دخترهای ساده و مظلومه!

–اگه ایشون جایی تشریف می‌برن من می‌تونم همراهشون برم. به هر حال وظیفه‌ی ما حفاظت از ایشونه.

کیومرث کمی فکر کرد. چشماش رو از حرص باز و بسته کرد. نگاه خیره‌ی دختره رو حس می‌کردم.

–چی بگم؟ این نقاشی‌های مزخرف محمدرضا هم شده قوز بالا قوز واسه ما!

دختره با صدای گرفته و آروم که به زور شنیده میشد با خودش گفت:

–سالی یه باره!

کیومرث نفسش رو بیرون داد و گفت:

–فقط حسابی مراقبش باش.

–چشم.

دختره از خوش حالی دستش رو بهم زد و رو به کیومرث گفت:

–ممنون بابا جون!

لبخند بی‌جونی گوشه‌ی لب کیومرث اومد. این بار رو کرد به من و با لبخند و اشک گفت:

–ممنونم اقا صالح!

نگاهش کردم و زیر لبی گفتم:

– خواهش می‌کنم. آدرس و زمان رو مشخص کنید.

با انگشتاش چشمش رو پاک کرد؛ مثل بچه گریه کرده بود.

– راستش هنوز نمی‌دونم، باید بپرسم. خبرتون می‌کنم.

– بسیار خب!

رو به کیومرث کردم:

– پس با اجازه.

از سالن بیرون رفتم و توی حیاط چشمم به سعید خورد که داشت فُگلش رو توی ایینه‌ی ماشین بالا میزد. پشتش به من بود و داشت آهنگی رو زمزمه می‌کرد.

با پوزخند سمتش رفتم، متوجه من نشد. محکم دستم رو زدم به شونه‌اش که دو متر هوا پرید!

– یا ابوالفضل!

برگشت طرفم و عین الزایمیری‌ها گفت:

– تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟

آخه این رو چرا با من فرستاده بودن؟ اخمام توی هم رفت. سعید چشماش رو باریک کرد و گفت:

– صالح؟ خودتی؟ خب لامصب اون ریشات رو زودتر می‌زدی! این قیافه رو کجات قایم کرده بودی؟!

ریشای نسبتاً بلندم رو صبح زده بودم، دیگه اذیتم می‌کرد. به فُگلش اشاره کردم.

– اگه درست شد دیگه برو سر پست!

سعید به ماشین تکیه کرد و به افق خیره شد.

با ژست خود شیفته‌ای گفت:

—هه! آخه خاطر خواه نداشتی ببینی من چی می‌کشم.

دستی توی موهایش کشید و مغرورانه گفت:

—دوست پریسا خانوم بهم نظر داشت. هرچی میگم بابا من نامزد دارم ولم کن، گوش نمیده که! تا این جا تعقیبم کرده. بیچاره تمنا!

تو این موقعیت هم دست از شوخی برنمی‌داره.

—باشه باور کردم، حالا برو جای کریم. بنده خدا داره جای سه نفر کشیک میده.

—ای به چشم!

بعد با ناز رفت سمت کریم، به رفتنش نگاه کردم و لبخند زدم. به اندازه‌ی هادی دوستش داشتم. یه ساله که تمام خلق و خوش رو می‌دونم، اصلا پسر چشم‌هی*زی نیست؛ فقط قپی میاد!

به ماشین نگاه کردم. بنز سفیدی بود؛ واسه فردا بهتر بود که بنز مشکی رو می‌بردم که ته حیاط بود.

اروم سمتش رفتم. دیدم کیارش کنار ماشین نشسته و سرش زیر فرمونه.

حواسم بهش بود. از صبح تا الان که غروب هفت بار دستشویی رفته که این یعنی استرس داره. مطمئن بودم یه ریگی تو کفشش داره. قدم‌هام رو تند کردم.

خیلی گرم بود! پشتش ایستادم و دست توی جیب ازش پرسیدم:

—کیارش؟ مشکلی پیش اومده؟!

سرش رو با شدت بلند کرد و من رو بهت زده نگاه کرد. فهمیدم که ترسیده و این شکم رو به یقین تبدیل کرد. با نگرانی از جاش بلند شد و با ترسی که از چشماش معلوم بود گفت:

—چیزه..سیم استارتش خرابه...دارم درستش می کنم.

با شک رفتم سمتش کنار ایستادم. نشستم و سرم رو زیر فرمون بردم. بله! زده تمومه سیم ها رو ناکار کرده. خواستم پاشم که دستش رو دور گردنم انداخت و تا تونست فشار داد. غافل گیر شدم؛ اما سریع به خودم اومدم. به زور نیم خیز شدم. گلوم رو به شدت فشار می داد و این از اون هیکل زمخت و چهارشونه بعید نبود. دست دیگه اش رو گذاشت روی سرم...لعنتی! قصد داشت گردنم رو بشکنه!

پام رو روی لبه ی ماشین گذاشتم و با تمام قدرت خودم رو پرت کردم عقب که با هم پرت شدیم و از پشت روی شکمش افتادم. از فرصت استفاده کردم و یه ملق به پشت زدم و گردنش رو گرفتم. محکم فشار دادم و حلقه ی بازوم رو مدام تنگ تر می کردم. صورتش قرمز شده بود.

یهو با فرو رفتن چیزی به بازوم دستم رو شل کردم و عقب رفتم. دستم خونی شد! چشمم به چاقوی تو دستش خورد. دستم رو روی خراش بازوم گرفتم و نگاه پر از خشمی رو نثارش کردم. صدای نگران سعید از دور بلند شد:

—اون جا چه خبره؟! کریم بدو بیا!

کیارش با ترس در حالی که سرفه میزد به اونا نگاه کرد. بعد روش رو سمت من چرخوند و با نفسی گرفته گفت:

—نامردیه، اگه مردی خودت بیا جلو!

دستم می سوخت؛ ولی باید حالیش می کردم با کی طرفه! به سعید گفتم:

—شما برین طرف در حیا، این با من!

سعید می‌دونست حرفم یکیه؛ پس با حرص رفتن سمت در و کمی زیر لب چرت و پرت گفت. کتم رو در آوردم. استین لباسم تماما خونی بود! دیدم کیومرث اومد روی پله‌ها.

من حواسم رو به کیارش داده بودم و مثل یه ببر که طعمه‌اش رو در نظر داره. کریم به کیومرث گفت:

–اقا خواهشا برید داخل. چیزی نیست، دخلش اومده!

بعد از این حرف، کیارش به سمتم هجوم آورد. خم شد و کمرم رو گرفت و هلم داد. کمی به سمت عقب قدم برداشتم و بعد محکم سر جام ایستادم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم. بلندش کردم و به شدت با خودم به پشت پرتش کردم که پخش زمین شد. یه ملق به پشت زدم و روی شکمش نشستم. چند تا مشت به گیج گاهش زدم که حسابی گیج شد.

یقه‌اش رو گرفتم، سرپاش کردم و یه ضربه‌ی کاری با زانو زدم به شکمش که نتونه راست وایسه. خون از دهنش پاشید بیرون و روی زمین افتاد. دیگه تکون نمی‌خورد، بی‌هوش شده بود! رو کردم به سعید و گفتم:

–جمعش کنین!

کیومرث با اخم و نگرانی به کیارش نگاه می‌کرد. شاید باور این که راننده‌اش یه نفوذی بوده براش سخته بود. دستم حسابی خونریزی کرده بود. با اخم نگاهی به زخمم انداختم.

کیومرث سمتم اومد. نگاهی به بچه‌ها که داشتن کیارش رو می‌بردن، انداخت و کمی به صورتش دست کشید. بعد نگاهی به بازوی من انداخت و گفت:

–باید هر چه زودتر بخیه شه. می‌برمت بیمارستان.

سری تکون دادم بهش نگاه کردم. خودش هم نمی‌دونست چی میگه، ما توی موقعیتی نبودیم که توی عموم رفت و آمد کنیم. همون طور که دکمه‌های لباسم رو باز می‌کردم گفتم:

– نه لازم نیست؛ فقط یه جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌خوام، خودم می‌بندمش.

انگار منظورم رو فهمید، سری تکون داد و گفت:

– خیل خب؛ پس بیا تو.

دنبالش رفتم. سعید هم با ما اومد. بقیه هم کیارش رو جمع و جور کردن. چند قدم رفتم و بعد مکث کردم و برگشتم سمت بچه‌ها که داشتن کیارش رو سوار ماشین می‌کردن. بلند گفتم:

– زنده می‌خوامش، حواس تون باشه!

کریم سری تکون داد:

– چشم!

«پریسا»

من و دایه با اضطراب بهم نگاه می‌کردیم. چند لحظه پیش که صدای فریاد سعید رو شنیدم، با کنجکای رفتم سمت پنجره که دیدم کیارش و صالح روبه‌روی هم ایستادن و خصمانه بهم نگاه می‌کردن و دست چپ صالح هم چند لکه‌ی درشت خون روش بود. بقیه‌اش رو نتونستم ببینم؛ چون دایه مانع شد و من رو از پنجره دور کرد. با صدای بابا با ترس از روی مبل پا شدیم.

– پریسا جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار سمت روشویی.

ترسیدم و با دو رفتم و جعبه رو از آشپزخونه اوردم و سمت روشویی رفتم. همین که رسیدم به روشویی جعبه از دستم افتاد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم. دست چپ صالح کاملاً خونی شده بود! انگار که تا شونه توی رنگ قرمز فرو رفته بود. سعید و بابا کنارش بودن و متوجه مکث من شدن. بابا نگاهم کرد و با عجله گفت:

–جعبه رو بیار، زود باش!

خم شدم، جعبه رو برداشتم و پیش شون رفتم. صالح پیرهنش رو که دکمه هاش رو قبلا باز کرده بود رو بیرون کشید. کمی ابرو هاش چین خورد، ظاهرا خیلی درد داشت! وقتی پیرهن رو در آورد با دیدن زخم عمیق و اون پارگی لبم رو گاز گرفتم. بابا نچی کرد و سعید گفت:

–بی شرف چه عمیق زده!

آب دهنم رو قورت دادم. بابا در حالی که نگاهم می کرد منظوردار گفت:

–باید بخیه بشه!

منظورش این بود که من بخیه اش کنم؟ ولی من خیلی وقته که این کار رو نکردم. صالح نگاهم کرد. ظاهرا خونسرد بود، از تماس چشمی با هاش راحت نبودم. صالح همین طور که نگاهم می کرد پرسید:

–شما می تونید بخیه اش کنید؟

توی این کار اصلا اعتماد به نفس نداشتم! بریده بریده گفتم:

–من... خب... باید برید بیمار...

بابا وسط حرفم پرید و با اعتماد کامل گفت:

–آره می تونه!

بعد نگاهم کرد و گفت:

–خودت بخیه اش بزن. اون نمی تونه بره بیمارستان.

بابا پاشد و من رو جای خودش نشوند، خیلی نزدیک به صالح! نمی‌دونم چرا ازش خجالت می‌کشیدم. سعید با دقت نخ و سوزن مخصوص رو گرفت. اول یه تف به نخ زد که تا خواستم بگم «نکن» سوزن رو نخ کرد و دستم داد. با اکراه همون رو گرفتم.

سنگینی نگاه صالح باعث شد کمی عرق کنم. شاید متوجه اضطرابم شده! چم شده بود؟ شاید چون بالا تنش برهنه بود معذب بودم. خودم هم نمی‌دونم!

به سمت بازوش چرخیدم. با یه دستم با مکث بازوش رو که پر از عضله بود رو گرفتم و مشغول شدم.

به درک! هرچه بادا باد! خودشون خواستن.

توی این موقعیت استرس‌زا سعید پرسید:

–پرستاری می‌خونید؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که صالح نگاهش رو از بازو گرفت و بهم نگاه کرد. اخه این چه سوالیه توی این وضعیت؟ همه‌شون انگار نه انگار... سعی کردم صدام نلرزه:

–نه میکروبیولوژی.

–اها؛ ولی خدایی خوب بخیه می‌زنید.

لبخند کمرنگی بهش زدم. نمی‌دونست با هر بخیه یه شماره از فشارم پایین میاد. بخیه تموم شد. خونریزی هم بند اومده بود خدا رو شکر. کمی ضد عفونی‌اش کردم. بابا که خیالش راحت شد گفت:

–من میرم ببینم با کیارش چیکار کردن.

تازه یادم افتاد که ماجرا اصلا چی بود؟ کیارش چیکار کرده بود که با صالح درگیر شد؟ به صالح و سعید نگاهی انداختم و گفتم:

– کیارش چیکار کرده؟

نگاهش به بخیه‌ش بود.

– شما نگران این موضوع نباشین، چیزی نیست! بابت بخیه هم ازتون ممنونم.

دلخور شدم. چرا همه یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنن؟! صالح پاشد. من هم با حرص جلوش پاشدم. با صورت جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

– ولی نگرانم! می‌خوام بدونم کیارش چیکار کرده؟

اخماش غلیظ‌تر شد؛ ولی نگاهم نکرد. سعید هم داشت با ناچاری پشت سرش رو می‌خاروند. صالح دهن باز کرد و فقط گفت:

– با اجازه!

بعد از کنارم رد شد و خواست بره بیرون، دو قدم نرفته بود که با حرص جلوش ایستادم. این بار با تعجب نگاهم کرد و بعد اخم کرد. پوزخند زد و سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم. به هردوشون گفتم:

– به به! پس بابام دهن شما رو هم بسته که چیزی به من نگید. مثلاً می‌خواد بگه به فکرمه؛ ولی داره دق مرگم می‌کنه با این کارش! همه‌ش مخفی کاری، آخه تا کی؟ شما هم همین‌طوری تو دق دادن من کمکش کنین، دست‌تون درد نکنه!

خیلی ناراحت شدم؛ ولی نخواستم جلوی اونا گریه کنم. بهش یه تنه زدم و از کنارش رد شدم؛ ولی خب شونه‌ی خودم درد گرفت.

رفتم طبقه‌ی بالا و روی تختم نشستم. چرا از ناراحتیم براش گفتم؟ مگه براش مهمه؟ اون که پول می‌گیره و کارش رو می‌کنه و ککش هم نمی‌گزه!

روی تخت دراز کشیدم و با نگاه کردم به نقش پروانه‌ی بزرگ روی سقف سعی کردم بخوابم.

اخموی بی‌احساس!

فکر می‌کردم می‌تونم مثل یه دوست باهاش برخورد کنم؛ چون بین او شش نفر فقط صالح و سعید جوون بودن و من یک کشش دوستانه نسبت بهشون داشتم. سعید خوب بود؛ ولی صالح یه ادم بی‌احساس و مغرور بود. اشتباه می‌کردم!

فردای اون روز تصمیم گرفتم فقط به نمایشگاه فکر کنم. به محمد رضا زنگ زدم. عموم بود، کوچک‌ترین عموم که اختلاف سنی‌اش با من دوازده سال بود؛ یعنی سی و پنج سالش بود.

زمان برگزاری نمایشگاه ساعت سه عصر بود. دیگه زیاد با پدرم هم دم خور نمی‌شدم، تا الانم خیلی دووم آورده بودم. ای کاش مادرم بود! اگه بود دیگه بابا این‌طوری خشک و ناراحت نبود.

ساعت دو و نیم مشغول آماده کردن خودم شدم. یه مانتوی بهاری سفید و شال فیروزه‌ای با کیف و کفش مشکی پوشیدم و مقابل آینه ایستادم.

احساس می‌کنم صورتم خیلی لاغر و خسته‌ست! نه اشتها، نه شور و اشتیاقی، نه حس زندگی! این چیزها دوسالی بود که از من جدا شده بود. این دو سال کدایی...

پایین رفتم. ننه روی مبل نشسته بود، کنارش رفتم. چشم از بافتنی توی دستش گرفت و با لبخند نگام کرد:

—خوش بگذره ننه جان! سلام منم به اقا محمد برسون.

—باشه حتما، فعلا خداحافظ.

—خداحافظ عزیزم.

به سمت خروجی رفتیم. روی پله‌ها سعید و صالح رو کنار هم دیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چهره‌ی آدمای متکبر رو بگیرم که البته فکر کنم زیاد موفق نبودم. سمت‌شون رفتیم.

من رو دیدن و صاف ایستادن. رو به صالح که داشت از بالا به من مثل یه موش نگاه می‌کرد جدی گفتم:

—قرار بود امروز من رو ببرین نمایشگاه.

با خونسردی گفت:

—بله به خاطر دارم.

بعد رفت سمت ماشین، همین که پشتش به من و سعید شد حالت متکبرم رو دور انداختم و به سعید اروم گفتم:

—میشه شما من رو ببرید؟

قبل از سعید، صالح خشک و جدی گفت:

—نه خیر نمیشه. قرار شده من ببرم تون!

هین کوتاهی کشیدم و با ترس نگاهش کردم. در ماشین رو باز کرده بود و با اخم همیشگی‌اش من رو نگاه می‌کرد. چه گوش‌های تیزی داشت! مطمئنم که اروم گفتم. سعید ریز خندید و گفت:

—بیخشید ابجی! هر کی یه وظیفه‌ای داره، قبلا هم بهتون گفتم بودم، شرمنده!

سعی کردم موضع خودم رو حفظ کنم، مجدداً قیافه‌ی متکبری به خودم گرفتم و گفتم:

—عیب نداره. با اقای میر غضب میرم، چاره‌ای نیست!

عمداً بلند گفتم که بشنوه. سعید سرش پایین بود و فکر کنم داشت می‌خندید. با این که ازش می‌ترسیدم؛ ولی خب مطمئنم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. سمت ماشین رفتیم. نگاهش با اخم غلیظ به جلو بود. هه! حقته!

فکر می کردم می تونم روش حساب کنم و مثل سعید بهش نزدیک شم؛ ولی نه خیر! اقا فقط وظیفه اش رو می بینم؛ پس منم روی خوش بهش نشون نمیدم. خلاق هر چه لایق!

رفتم سوار شدم. در رو محکم بهم کوبید که نزدیک بود ماشین پرت شه اون ور!

اومد سوار شد. ماشین رو روشن کرد. همین که از حیاط بیرون زد ماشین به موشک تبدیل شد! با سرعت می روند. دوباره به چرم صندلی که روش نشسته بودم پناه آوردم و چنگش گرفتم. اون از سعید، اینم از این! الان دلیلی نداره که این طوری گاز بده؛ چون تا نمایشگاه راه زیادی نیست. با اخم به آینه نگاه کردم و گفتم:

—میشه اروم تر برید؟ عجله ای ندارم.

بدون این که چشم از جاده بگیره گفت:

—صلاح میدونم که با سرعت بروم. لطفا توی کار ما دخالت نکنید!

صداش که معمولی بود و خونسرد، همین هم من رو کمی عصبی کرد! با حرص گفتم:

—چی چی رو صلاح می دونی؟! گفتم اروم تر برو!

سرعتش رو بیشتر کرد. با حرص و شمرده شمره گفتم:

—گفتم اروم تر!

بازم سرعتش بیشتر شد، داشت لج می کرد! به غلط کردن افتادم. با ترس گفتم:

—خیل خب، هر جور صلاح می دونی. تو رو خدا!

سرعتش کم کم اروم شد. این دیگه کی بود؟!

«یاشا»

حالا که از رو رفت کمی سرعت رو کم کردم. دختره‌ی رنگ پریده! نفس عمیقی کشید و سرش رو به شیشه تکیه داد.

شیشه‌ی پنجره رو پایین زدم و آرنجم رو روش تکیه دادم. اصلا حوصله‌ی هیچی نداشتم. با اون اتفاقی که دیروز افتاد و اون فرصتی که از دست دادم، فکر نکنم حالا حالاها اعصابم درست بشه!

دیشب...

وقتی که کیارش رو بردیم به یه انباری متروکه، کریم رو فرستادم که برگرده ویلا و فقط من و سعید پیشش بودیم. سعید سطل آب سرد رو برداشت و روی صورت کیارش خالی کرد. با تگون شدیدی به هوش اومد و گیج و مگ به من و سعید نگاه کرد. کمی منتظر شدم تا خودش حالش جا بیاد و به خاطر بیاره که چی شده.

همین طور هم شد. چشماش با وحشت باز شد و شروع کرد به تقلا تا از روی صندلی بلند بشه که نتونست. قبلا دست و پاش رو به صندلی فلزی بسته بودم. با صدای گرفته‌ای گفت:

-چی از جونم می‌خواین حرو*زاده‌ها؟

با این حرف اخمم توی هم رفت. سعید سریع رفت سمتش و یه مشت حواله‌ی اون دهن بی‌صاحبش کرد. با درد چشمش رو بست و خفه خون گرفت! سر بحث و باز کردم و پرسیدم:

-اگه می‌خوای مشت دوم رو نخوری بهتره مغزت رو کار بندازی؛ چون ازت یه سری جواب می‌خوام.

نگاه تیزی به من انداخت و با نفرت رو زمین تف کرد. با خشم رفتم سمتش زانو زدم و چاقوی جیبی رو از جیبم بیرون آوردم و بدون کوچک‌ترین مکثی فرو کردم توی ساق پاش که فریادش بلند شد. همراه با فریاد شروع کرد

به فحش دادن! کف دستم رو روی دهنش گذاشتم که صداش خفه شد. به صورتش نزدیک شدم و دوباره تکرار کردم:

—من ازت چند تا جواب می خوام. به نفعته خر بازی در نیاری!

چیزی نگفت. دستم رو که برداشتم دیگه خودش رو کنترل کرد و حرفی نزد. بلند شدم و همون طور که چاقو توی ساق پاش بود، رهانش کردم و کمی عقب رفتم. پرسیدم:

—انبارهای فرخ کجان؟

شوکه شد و با تعجب نگام کرد. انتظار داشت که قصد حمله و نفوذ فرخ رو به خونه‌ی کیومرث رو بپرسم؛ ولی اون اصلا برام مهم نبود چون ربطی به هدف ما نداشت.

— لال شدی؟

با صدای سعید به خودش اومد و گفت:

— شما کی هستین؟

سعید پوز خندی زد و گفت:

—د ن د! قرار شد فقط جواب بدی، حالا بگو انبار فرخ کجاست؟

با بهت نگاهی به من و بعد به سعید انداخت و ترسش بیشتر شد. با صدای تحلیل رفته گفت:

— شما... پلیسین؟

آدم باهوشی بود؛ چون تونست با همین سوال متوجه این موضوع بشه؛ ولی برام اصلا مهم نبود؛ چون قرار بود که به زودی بره به درک! خواستم سوالم رو دوباره تکرار کنم که دیدم صورتش یهو قرمز شد.

جا خوردم، لعنتی! سریع رفتم سمتش و فکش رو فشار دادم تا دندونش رو از روی زبونش برداره. داشت زبونش رو از تو قطع می کرد تا نتونه حرفی بزنه.

با هردو دست به فک و لبش فشار آوردم تا مانعش بشم؛ اما عین یه سگ هار فکش رو قفل کرده بود. سعید هم کمکم کرد؛ اما کار از کار گذشت و سیاهی چشماش محو شد و با قورت دادن زبونش خودش رو خفه کرد. فکش کمی باز شد و دستم رو بردم توی دهنش؛ اما بی فایده بود. داد زدم:

–لعنتی!

سرش پایین افتاد و مرد! سعید از افسوس نمی دونست چیکار کنه و دستش رو توی موهایش فرو کرد. از خشم لگدی به وسایل تو انباری زدم که صدای وحشتناکی تو انباری پیچید. بهترین موقعیت رو از دست دادیم. یه فرصت طلایی رو!

آدم های فرخ تا چه حد می تونستن وفادار باشن که به خاطر یه گفتار پیر دست به خود کشی بزنن؟! اون شب من و سعید با اعصاب داغونی به ویلا برگشتیم و به کیومرث قضیه ی خودکشی کیارش رو گفتم.

«پریسا»

به آینه ی جلوی ماشین نگاه کردم. چشم و پیشونی اش مشخص بود. چشماش خمارتر از قبل بود؛ پس اقا وقتی حرص می خوره چشماش خمار میشه! یهو توی آینه با اخم نگاهم کرد که یکه خوردم و خودم رو زدم به اون راه، خیلی تیز بود. با ترمز محکمی که گرفت دور و برم رو نگاه کردم. کی رسیدیم؟ حتی ماشین رو توی پارکینگ هم پارک کرده بود. پیاده شدم. کلی ماشین تو پارکینگ بود.

می تونستم تابلوهای نقاشی رو جلوتر ببینم. کیفم رو سفت چسبیدم. از ماشین پیاده شدم و با ذوق پا تند کردم برم، هنوز دو قدم برنداشته بودم که کیفم به عقب کشیده شد و خوش حالیم دود شد. برگشتم دیدم جناب میرغضب کیفم رو با انگشت شصت و اشاره محکم رفته. با حالت تخیلی بهش گفتم:

-اصلا احتمال نمیدی با این کارت بخورم زمین؟

خیلی خنثی گفت:

-نه اصلا!

روت رو برم من! کیفم رو محکم از دستش بیرون کشیدم. اومد کنارم و بی توجه به حرص خوردنای من اطراف رو نگاه می کرد. کنارم قدم میزد و من هم هر از گاهی سوءاستفاده می کردم و توی صورتش دقیق می شدم.

بینی کشیده و متناسب، چشمای سبز تیره که جلوی نور خیلی روشن میشد، لبای نسبتا باریک و معمولی؛ پس چی داشت که بهش جذبه می داد؟! و فکی که دیروز کشفش کردم؛ اما در کل معمولی بود و جذابیت درونی اش به صورت و چهره اش مربوط نمیشد. اون یه چیزی از درون داشت که بهش ابهت می داد، نمی دونم چی بود.

-پریسا خانوم اگه این قدری که حواست به منه یکم حواست به اطرافت باشه دیگه محافظ لازم نداری.

روش اون طرف بود. این رو که گفت سرخ شدم، ابروم رفت! سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-من به تو نگاه نمی کردم، داشتم باغ رو می دیدم.

یه سری تکون داد که یعنی برو عمهات رو سیاه کن!

روم رو برگردوندم و سریع تر حرکت کردم. کاش یکی دیگه با من می اومد، با صالح کمی معذبیم!

-پریسا؟

چرخیدیم سمت صدایی که یه سال بود صاحبش رو ندیده بودم. با دیدن صورت و هیکل پر عموم، لبخند زدم و آروم گفتم:

—جان پریسا؟!

رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم. محکم من رو بغل کرد. بعد از بـوسه‌ای که به پیشونیم زد با شوق گفت:

—عمو قربونت بره، خیلی وقته ندیدمت!

—خیلی دلم برات تنگ شده بود عمو جونم.

—منم همین‌طور خانوم کوچولو.

کمی از حال و احوالم پرسید و بعد نگاهش به پشت سرم و صالح افتاد. چشمکی زد و گفت:

—ای شیطان! تو هم آره؟ چرا نگفتی دوست پسرت رو هم میاری تا رسمی ازتون پذیرایی می‌کردم؟

خاک بر سرم! خودم رو از بغل عمو بیرون کشیدم و رنگم عوض شد. با این‌که صالح عقب‌تر بود؛ ولی مطمئنم حرف عمو رو شنیده. هول هولکی گفتم:

—نه... چیزیم... من بادیگاردشم... نه... اون بادیگاردمه... با من اومده... هوا بخوره... همین جوری... به خدا!

بعد به صالح نگاه کردم. با یه چیزی مثل لبخند داشت به اطراف نگاه می‌کرد. شاید هم لبخند نبود، نمی‌دونم! عمو به چرت و پرت‌هایی که گفتم خنده‌ای کرد و گفت:

—تو هنوز هم خجالتی هستی؟ چیزی نگفتم که رنگت پرید! حالا بریم این بادیگاردت رو از نزدیک نگاه کنیم.

راستش دوست نداشتم بره پیش صالح، آخه عمو آدم به شدت اجتماعی و اهل دوست‌دختربازی بود و می‌ترسیدم به من و صالح هم انگ دوستی بزنه که اون وقت بابا خونم رو حلال می‌کنه! اصلاً یکی از اختلاف‌هایی که بابا و عمو رو از هم جدا کرده همینه! به سمت صالح راه افتاد. صالح مقابلش صاف ایستاد و اروم سلام کرد.

–سلام، خوش حالم می‌بینمت. راحت باش، من مثل داداشم عصا قورت داده نیستم!

صالح لبخند کم‌رنگی زد که دیدم چهره‌ش صد و هشتاد درجه با اون لبخند تغییر کرد. این یه لبخند واقعی بود، نه یه پوز خند! فهمیدم که دارم بد نگاه می‌کنم؛ پس سرم رو پایین انداختم.

–راحتم ممنون.

عمو سری تکون داد و با شوخ طبعی گفت:

–اصلاً بهت نمیاد بادیگارد باشی! فکر می‌کردم دوست پس...

یا خدا! سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

– عمو خیل خب دیگه بریم، دلم ضعف کرد واسه تابلوها!

یه نگاه به من انداخت و باز خواست چیزی به صالح بگه که بازوش رو گرفتم و همراه خودم کشیدمش سمت تابلوها.

«یاشا»

محو یه تابلوی خط خطی شده بود و ول کن نبود. حواسم به اطراف بود؛ البته اگر عموش می‌داشت! همون طور که داشت ظاهر من رو از بالا به پایین آنالیز می‌کرد پرسید:

– واسه این کارا خیلی جونی، چندسالته؟

با این سوالاش یاد زیبا خانوم افتادم. با ملایمت در حالی که به دختره نگاه می کردم جواب دادم:

– سی و یک، این کار سن خاصی نداره!

خدا رو شکر دختره از اون تابلو دل کند و سمت تابلوی مزخرف دیگه ای رفت. نگاهش مجدداً از بالاتنه ی من به پایین اومد که یهو رو قسمت پایین کمر بندم قفل شد. دیگه نتونستم خودم رو ندید بزنم، مرتیکه به چی زل زده بود؟ وقتی نگاه متعجبم رو دید آرام پرسید:

– تو زن نداری؟

با حرص خیره اش شدم و گفتم:

– نه.

بعد یه چشمک زد و گفت:

– دوست دختری؟ معشوقه ای؟ موقتی؟ چیزی ...

پوزخندی زدم و گفتم:

– من نه؛ ولی شما انگار ختم این کارایی!

شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

– پسر پیغمبر که نیستیم، توی این سن و مجردی یه جوری آدم رو وسوسه می کنه، تفریحیه!

سری تگون دادم و زیر لب گفتم:

– اگه تفریح اینه، ارزونی اهلش!

خندید و محکم به پشتم زد. با خنده گفت:

–ازت خوشم میاد پسر، آدم حسابی هستی! آفرین! محض اطلاع باید بگم که چا خان کردم، من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟! منم نه اهل این چیزام، نه با اهل این کارا می‌پریم؛ فقط می‌خواستم مطمئن بشم که برادر زاده‌ام تحت مراقبت یه آدم قابل اطمینانه، آخه چهره‌ات یکم غلط انداز بود!

بعد با لبخند نگاهم کرد، عجب آدمی بود! منم ازش خوشم اومد. با لبخند کمرنگی گفتم:

–مطمئن باش آقا کیومرث بد کسی رو واسه به پای دخترش انتخاب نمی‌کنه.

صورتش رو متعجب کرد و گفت:

–نه بابا! چه خودشم قبول داره.

یه تار ابروم رو بالا بردم و با لبخند گفتم:

–حقیقته!

–داره بیشتر ازت خوشم میاد! کم آدم پیدا میشه که این قدر به خودش مطمئن باشه.

درست می‌گفت، من از بچگی یاد گرفته بودم که به خودم اعتماد کنم. نگاهش کمی غمگین شد و به دختره افتاد که تابلوها رو با لذت نگاه می‌کرد. با حسرت گفت:

–از بچگی عاشق نقاشی‌هام بوده؛ حتی بیشتر از من! فقط به بهونه‌ی نقاشی می‌تونم ببینمش؛ چون رابطه‌ی من و کیومرث با هم اصلا خوب نیست. اون روحیه‌اش، خلیاتش کاملاً عکسه منه! واسه همین از هم جداییم. منم که سالی یکبار میام ایران اون هم به خاطر... اول پریسا و بعد هم این تابلوهایی که به روحیه‌ی هنرمندا می‌چسبه!

به صورتش با اون ته ریش قهوه‌ای و چشم‌های آبیش نگاه کردم، اینا همه‌شون چشم آبی هستن!

با صدای یه مرد از پشت سرمون حالت چهره‌اش رو سریع عوض کرد.

–آقای ملکی زاده؟ میشه تشریف بیارید؟

سمت مرد برگشت.

–جانم؟ الان میام خدمت تون.

رو کرد به من و گفت:

–من برم، می‌بینمت. فعلاً!

سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. به سمت دختره چشم چرخوندم. یه پسر که از قیافه‌اش می‌بارید که بیشتر اهل تریاکه تا اهل نقاشی قشنگ رفته بود تو نخ پریسا! رفتم جلو و کنار دختره ایستادم، طوری که از دید پسره خارج شد. دختره هم که اصلاً تو باغ نبود! متعجب نگاهم کرد. نگاهم به نقاشی نامفهوم بود که گفت:

–به نظرت قشنگ نیست؟! این رنگا همه‌شون هارمونی قشنگی با هم دارن؛ مثل پاییزه!

هیچ کدوم از این چیزایی که می‌گفت رو توی نقاشی ندیدم. برگشت طرفم و با لبخند نگام کرد. نه به نیم ساعت پیش که شمشیر رو از رو بسته بود، نه به الان! پرسید:

–نظرت چیه؟

حقیقت رو گفتم:

–نظری راجع به این خط خطی‌ها ندارم!

با حرص و دلخوری نگام کرد.

–واقعا که! اینا کجاش خط خطیه؟

دستم رو بلند کردم و با انگشت فرضی خطاها رو دنبال کردم. خطوط دستم رو که دید با حرص گفت:

– خیل خب بابا! نظرت رو نمی خوام، حداقل توهین نکن!

بعد با یه چشم غره از کنارم رد شد. شنیدم که زیر لب گفت:

– غول بیابونی اخمو!

اون لحظه دوست داشتم با تابلو یکیش کنم. حیف!.... حیف که حیف بود. همه از این نقاشی ها تعریف می کردن.

دختره هم دیگه ول کن این خط خطی ها نبود. حسابی کفری بودم! عموی دختره هم هر از گاهی می اومد

پیشمون و با برادرزاده اش کمی درد و دل می کرد و دوباره می رفت پیش مهموناش!

هوف! جای این که دنبال مدرک و سرنخی از فرخ و انبارش باشم افتادم دنبال یه دختر بچه ی بی خیال! اگر به

خاطر هادی نبود عمرا اگه می اومدم. به ماموریت های طولانی و نفوذ بازی عادت نداشتم.

هوا رو به تاریکی بود. داشت کفرم بالا می اومد. به سمتش رفتم. دستم رو توی جیب شلوارم کردم که لبه های

کت سیاهم کمی عقب رفت. با صدای حرصی گفتم:

– خانوم ملکی زاده قصد برگشتن ندارید؟

برگشت و با بی خیالی نگاهم کرد. اتفاقی چشمش دور کمرم افتاد و هین آرومی کشید. با صدای خفه و متعجبی

گفت:

– هی! با خودت اسلحه آوردی؟

خنثی به چشمی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

– نکنه انتظار داری با چنگ و دندون جلوی دشمناتون وایسم؟!

با نگرانی تند تند گفت:

-خیل خب مخفی اش کن، نمی خوام کسی بفهمه با بادیگارد اومدم.

-کسی نمی فهمه؛ چون می خوام برگردیم.

-زوده که....می خوام بیشتر بمونم.

فایده نداشت! رو کردم به عموش که پشت ما بود. بلند گفتم:

-جناب ملکی زاده ما دیگه می ریم، می دونید که! با اجازه تون.

محمد رضا فهمید که به خاطر تاریکی هوا باید برگردیم و سریع گفت:

-باشه ممنون که اومدین. پریسا شب بهت زنگ می زنم عموجون. خدا حافظ!

پریسا با چشم های متعجب خواست چیزی بگه مهلت ندادم و دسته ی کیفش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش سمت پارکینگ. وقتی به جای خلوتی رسیدیم سکوتش رو شکست و با عصبانیت گفت:

-چته تو؟ کیفم رو ول کن! تو حق نداری بگی کی باید بیام و کی برم، می فهمی؟ دفعه ی دیگه هم حق نداری با من بیای!

محکم تر کشیدم که کمی پرت شد جلو و سمتش چرخیدم.

-گوش کن خانوم! هوا داره تاریک میشه، توی هوای تاریک راحت می تونی بهتون حمله کن. من مسئولیت حفاظت شما رو دارم؛ پس لابد چیزی می دونم که میگم کی بیای و کی بری. این که کی باهاتونم بیاد رو پدرتون تایید کردن! اگر اعتراضی دارین لطف کنید با پدرتون صحبت کنید؛ وگرنه منم علاقه ای به همراهی شما ندارم. متوجه هستید؟

چشم‌هایم کم کم پر از اشک شد. همین‌طوری ناراحت نگاهم می‌کرد. انگار زیاده روی کردم! با حرص دستم رو توی موهام کشیدم. صدای لرزانش رو شنیدم.

—من سالی یه بار میام به این نمایشگاه که اونم به لطف تو کوفتم شد!

صدایش رو بالاتر برد و با کيفش چند تا ضربه به شکمم زد. الان که خوب نگاهش می‌کنم می‌فهمم که چه قدر ضعیف و رنگ پریده‌ست! با گریه ادامه داد:

—می‌دونی چیه؟ کاش همون دشمنای بابام من رو ترور کنن تا بمیرم و از شر همه تون خلاص شم.

این رو که گفت رفت سوار شد. می‌گفتن دخترها زودرنجن؛ ولی نمی‌دونستم تا این حد! کمی عذاب وجدان گرفتم. با توجه به سن و جنسیتش تند برخورد کردم. با مکث سوار ماشین شدم. مدام اب بینی‌اش رو بالا می‌کشید و داشت اروم گریه می‌کرد. لعنت به من که عین وحشی پریدم به این بچه‌ی ضعیف! مثل یه بچه مچاله شده بود. دلداری و منت کشی بلد نبودم؛ پس فقط اروم گفتم:

—معذرت می‌خوام!

تو آینه قیافه‌ی متعجبش رو دیدم که بهم زل زده بود. کوتاه نگاهش کردم و بعد به جاده دادم. دختره نسبت به قدش لاغر و ضعیف بود. انگار غذا نمی‌خوره! با این گندی که من زدم لابد اون یه مثقال اشتهاش هم کور شده. نمی‌دونم چرا دلم برانش می‌سوخت، خیلی نحیف بود!

تو آینه دوباره نگاهش کردم. صورتش مثل گچ بی‌روح بود و فقط نوک بینیش قرمز بود؛ ولی گریه نمی‌کرد. خیابون رو دور زدم که تعجب کرد. با صدای گرفته؛ اما صلح آمیز گفت:

—فکر کنم داری برعکس میری!

خونسرد گفتم:

می‌دونم... می‌خوام قبل از خونه ببرم تون به یه رستوران.

از بس تعجب کرده بود که دیگه شک داشتم نفس بکشه. کمی بعد خودش رو جمع کردو با پوز خند گفت:

—هه! اون وقت واسه چی باید با شما بیام؟!

کنار رستوران نگین وایستادم. دستی رو کشیدم و عادی جواب دادم:

—چون باید بیای!

اخم کرد و گفت:

—نمی‌خوام! نمیام، گرسنه هم نیستم.

واسه این که دوباره سگ نشم و نپریم بهش بی حرف پیاده شدم؛ فقط قصدم این بود که این عذاب وجدان رو کمی خفه کنم که عین خوره از چند دقیقه پیش افتاد به جونم! به ماشین تکیه کردم و شماره‌ی کیومرث رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

—بله صالح؟ کاری داری؟

—سلام. غرض از مزاحمت خواستم راجع به دخترتون صحبت کنم.

با نگرانی گفت:

—چیزی شده؟ پریسا کجاست؟

—چیزی نشده، پیش من هستن.

از گوشه‌ی چشم به دختره نگاه کردم که خونش رو خون می‌خورد. ادامه دادم:

-راستش دخترتون کمی لجبازو لجوج هستن! می خواستم اگه ممکنه بهم اختیاره تام بدین تا راحت تر کنترلشون کنم؛ ولی خیال تون راحت باشه، باعث ازارشون نمیشم.

کمی سکوت شد. داشت فکر می کرد! آروم گفت:

-لجوجه می دونم. بسیار خب؛ ولی حدت رو رعایت کن.

پوز خندی گوشه ی لبم نشست.

-حتما قربان.

-مراقبش باش!

-چشم.

گوشی رو قطع کردم. حالا دیگه لازم به توضیحات اضافه نیست. به سمتش برگشتم. داشت با اخم نگام می کرد و روش رو برگردوند. هم چین روش رو برگردوند که انگار من عاشق سیریشش هستم! در رو باز کردم و با بی تفاوتی و آروم، طوری که بازم آبغوره نگیره گفتم:

-خانوم ملکی زاده لطفا تشریف بیارید پایین. زیاد نمی مونیم.

با تخسی گفت:

-اگه می خوای معذرت خواهی کنی بخشیدمت! این کارها لازم نیست.

هه! این رو! کمی به سمتش خم شدم و در حالی که ارنجم رو روی در ماشین تکیه دادم گفتم:

-کی از شما معذرت خواهی کرد خانوم؟ حالا تا به زور متوصل نشدم خودتون بفرمایید پیاده شین.

چشماس از شدت تعجب باز شد و گفت:

—به چه حقی می‌خواهی من رو به زور ببری؟ مگه تو کی هستی؟

یه نفس عمیق کشیدم که خونسرد باشم. می‌دونستم که باید آروم‌تر اون بد رفتاریم رو جبران کنم؛ اما بلد نبودم! حوصله‌ی ناز کشیدن هم نداشتم؛ چون اصلاً با خلق خوی دختر جماعت‌آشنایی نداشتم و ندارم.

—بینید من از پدرتون اختیار تام گرفتم تا بتونم کنترل‌تون کنم؛ البته اینم تقصیر خودتونه که لجبازین! به هر حال من الان این اجازه رو دارم که شما رو به زور پیاده کنم که این خیلی بده؛ چون همین‌طور که دارین می‌بینین مردم زیادی این‌جا رفت و آمد می‌کنن؛ واسه من فرقی نمی‌کنه! واسه خاطر خودتون می‌گم.

با حرص یه نگاه به پیاده روی شلوغ و بعد یه نگاه به من انداخت. دندونش رو حسابی از حرص رو هم قفل کرده بود. محکم کیفش رو گرفت و پایین اومد. من هم با خونسردی در رو بستم.

«پریسا»

کنار پله‌های رستوران ایستادم و فقط حرص می‌خوردم. آخه این کارش چه معنی میده؟ کم کم دارم ازش می‌ترسم. اصلاً این کارا عادی به نظر نمی‌رسه. دیگه هوا داشت تاریک میشد؛ ولی هم‌چنان خیابون شلوغ و پر تردد بود. قفل مرکزی ماشین رو زد و سمتم اومد. نگاهش نکردم. اروم گفتم:

—بفرمایید.

بعد در رو برام نگه داشت، داخل رفتم. حوصله خوردن هیچی رو نداشتم. حالا بیام با اون غذا بخورم؟ نه!

خیلی معذبم، نمی‌تونم. وسط رستوران ایستادم که خودش رفت سمت یه میز و صندلیش رو برام عقب کشید. نشستیم و کیفم رو گذاشتم روی صندلی کنارم و به رستوران نگاه کردم.

ظاهرا کبابی بود! اکثر میزا هم پر بودن از مشتری. رستوران رو هم بوی کباب برداشته بود؛ ولی اصلا اشتهای من رو تحریک نکرد.

صالح کجا رفت؟ سرم رو برگردوندم تا پشتم رو ببینم که یهو صندلی روبه روم تگون خورد و ترسیدم.

صالح: چیزی نیست، منم!

نفسم رو ول کردم. عین جن می‌مونه! با دستام مشغول بازی شدم. واقعا چرا این جام؟ گرسنم که نیست.

به صالح نگاه کردم. چشمش به نمکدون وسط میز بود. حسابی توی فکر بود. چرا من رو آورده این جا؟ اون هم بعد از اون رفتار پر خاشگرانه‌ش! نگاهش رو از میز گرفت و به اطراف داد. خدایا من چه‌طور جلوش غذا بخورم؟ روم نمیشه! گارسون اومد و یه دیس پر از کباب‌های مختلف و گوجه و دو تا بشقاب پر برنج و مخلفات آورد. خیلی زیاد بودن! بشقاب رو جلوی من میزون کرد و گفت:

– شروع کنین.

با یه تشکر آروم مشغول شدم. حالا که باهاش اومدم نمی‌خواستم که دلش رو بشکنم و نخورم، سعی کردم کمی از غذا بخورم تا ناراحت نشه. هر از گاهی به صالح زیر چشمی نگاه می‌کردم. بی خیال من داشت با ولع می‌خورد. چه اشتهایی هم داشت! چند قاشق خوردم و بشقاب رو عقب کشیدم. اصلا گرسنه‌ام نبود! گفتم:

– ممنون سیر شدم.

خودش برنجش رو تموم کرده بود. با اخم یه نگاه به بشقاب کرد و بعد نگاهش و به من داد و گفت:

– هنوز که نخوردی.

بعد دور لبش رو پاک کرد و به صندلیش تکیه داد. دست به سینه با اخم وحشتناکی که من رو می‌ترسوند گفت:

– تا تموش نکنی نمی‌ریم.

من هم اخم کردم و گفتم:

– آدم وقتی کسی رو واسه غذا مهمون می کنه، بالای سرش نمی ایسته و بگه که چه قدر بخور، چه قدر نخور!

پوز خندی زد و گفت:

– مهمون؟ من شما رو مهمون نکردم! این جزو وظیفه‌ی منه که حواسم به اوضاع و احوال شما باشه؛ چون اگه نیم کیلو این ور اون ور شین باباتون من رو مواخذه می کنه!

تعجب کردم! بادیگاردا به احوال طرف چی کار دارن؟ یعنی تا این حد؟ عجیبه! خواستم بگم اگه تو این قدر بد خلقی نکنی من احوالم خوبه؛ اما چنان اخم کرده بود که ترسیدم بعدش بزنه گردنم رو بشکنه. لامصب اختیار تام هم از بابای ادم فروش من گرفته بود! با حرص دوباره قاشق و چنگال رو برداشتم که خم شد سمتم و چنگال رو ازم گرفت. متعجب نگاهش کردم.

– لازم نیست جلوی من رسمی غذا بخوری! این طوری اشتهاات کور میشه، راحت باش!

بعد زیر لب آروم با خودش گفت:

– همین فس دادن‌ها اشتهای ادم رو کور می کنه.

چه صمیمی شد یهو! حالا چه طوری بخورم؟ شروع کردم. هر قاشق که تو دهنم می داشتم تا نوک دماغم برنج می رفت. هر از گاهی با انگشت غدام رو توی قاشق مرتب می کردم. عین بچه‌ها شده بودم. جالب بود! اشتهاام بیشتر شده بود.

ماست رو باز کردم و ازش خوردم. عین لاتا غذا می خوردم. دستام، چونه‌ام، نوک بینی‌ام، خلاصه حمام لازم شدم! داشتم منفجر می شدم.

هنوز سه چهار قاشقی ته ظرفم مونده بود. مستاصل نگاهش کردم. بدون اخم و با یه رد کمرنگ مثل همون لبخندی که تو نمایشگاه به عمو زد داشت نگاهم می کرد. بدنم سست شد، یهو گرم شد، چه جذاب شده بود با اون لبخندش! با هر بدبختی بود گفتم:

—دیگه... نمی تونم!

چشم از من گرفت. یه دستمال برداشت و دستم داد. فکر کنم وضعم خیلی خراب بوده. دستمال رو گرفتم که گفت:

—اشکال نداره... واسه شروع خوبه!

متعجب گفتم:

—شروع چی؟

دوباره رفت توی لاک صالح اعصاب خورد کن.

—هر چند روز یکبار میارمت این جا.

یا خدا!

—میشه بپرسم چرا؟

—نه.

—ولی تا نگی دیگه نمیام.

سکوت کرد و بلند شد. پول رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت. کیفم و چنگ زدم و دنبالش افتادم.

—پرسیدم چرا؟!

در رو باز کرد و خنثی گفت:

– چرا نداره. قبلا دلیلش رو بهتون گفتم.

بازم رفت توی حالت غریبه! آره گفته؛ اما به نظرم جواب و دلیلش خیلی عجیبه. با تعجب و مشکوک از کنارش رد شدم.

دیگه مخالفت نکردم که مبادا نظرش عوض شه. راستش اولین باری بود که با اشتها این همه غذا خوردم. شاید کبابشون رو یه جور خاص درست می کنن. نمی دونم؛ اما هر چی که بود بهم چسبید؛ حتی با وجود صالح! با یه لبخند نامحسوسی سوار شدم. صالح هم اومد و سوار شد. ماشین رو روشن کرد. در حالی که داشت دستی رو می خوابوند بهش گفتم:

– ممنون خیلی چسبید.

معمولی جواب داد:

– خواهش می کنم، نوش جان!

طوری گفت که انگار تشکر کردن یا نکردن من براش مهم نبود. اصلا احساس می کنم این رستوران بردنش به خاطر من نبود! دیگه تا خونه حرفی نزد.

ماشین رو گوشه‌ی حیاط پارک کرد. پیاده شدیم، کمی مکث کردم.

– شب به خیر صالح.

سرش رو آروم تکیه داد و بدون نگاه کردن به من جواب داد:

– شب تون به خیر.

راهش رو به سمت باغ کج کرد. به رفتنش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا دوست دارم رفتارش باهام بهتر بشه؛ مثل سعید، یکم دوستانه‌تر! ولی انگار اون دوست نداشت. عجیب بود. من که اصلا دوست نداشتم پسری بهم توجه کنه این‌بار واقعا دوست دارم این مرد کمی باهام صمیمی‌تر بشه.

با یه آه کشدار رفتم داخل. توی سالن به ساعت نگاه کردم، ساعت حوالی هشت بود. وقتی دیدم کسی نیست، بلند گفتم:

—سلام ننه جون.

داشت میز رو واسه شام می‌چید. ننه با لبخند گفت:

—سلام عزیزم! بیا شام، بابات کمی دیر برمی‌گرده. تو زودتر بخور که گشنته.

اسم شام مثل ناقوس کلیسا توی گوشم اگو شد. مطمئنم توی معده‌ام به اندازه‌ی یه اینچ هم جا ندارم واسه غذا! عقب رفتم و مظلومانه گفتم:

—نه نه! اصلا گرسنه‌ام نیست، الان یه قابلمه غذا خوردم. میرم بالا. ممنون!

بی‌معطلی دویدم بالا.

—وا! چرا در رفتی؟!

رفتم تو اتاق و نفسم رو بیرون دادم. همه‌ش حس می‌کردم یکی می‌خواد به زور بهم غذا بده. لباسای بیرون رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. آخیش!

دستم و رو شکمم گذاشتم و به صالح فکر کردم؛ یعنی واقعا قصدش سلامتی و تغذیه‌ی من بود؟ چرا یه جوریه؟ با این‌که اخلاقش گنده؛ ولی مثل اهنربا ادم رو جذب می‌کنه.

خیلی راجع بهش کنجکاوم! باخودم گفتم که بعدا راجع به خودش ازش بپرسم؛ وگرنه از فضولی دق می‌کنم! با خیال راحت چشمم رو روی هم گذاشتم. چند ثانیه‌ی بعد یه صداهایی از پایین به گوشم خورد که فهمیدم بابا اومده و دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

خواب عجیبی بود. خواب دیدم که وسط نبرد سامورایی‌ها و لشکر لین چانم! هر کی از یه طرف داشت حمله می‌کرد. من هم یه شمشیر توی دستم بود و با اون زره سامورایی رفتم بین‌شون و شانسی شمشیر رو تو هوا تگون می‌دادم و در عین تعجب به هر کی که می‌خورد چند متر تو هوا پرتاب میشد. واسه خودم خیلی کیف کردم، چه حالی می‌داد! احساس می‌کردم که خیلی قوی‌ام. یهو یه صدای آشنا از روی پشت بوم خونه‌های چوبی توجه‌ام رو جلب کرد. این که ننه زیبا بود! بلند داد زد:

– پریسا؟ دخترم قراره مهمون بیاد، پاشو!

مهمون؟ اون هم وسط این جنگ؟ من دستم بنده! دوباره داد زد:

– پاشو دیگه دخترم، الان همایون خان میاد.

به طور ناگهانی میدون جنگ و جنگجوها از جلوی چشمم حذف شد و انگار از چند لایه بیرون اومدم و از جا پریدم. عین چی از جا بلند شدم. من کی‌ام؟ کجام؟ لینچان کجاست؟ چه خبر شده؟

قلبم داشت می‌اومد توی دهنم که ننه زیبا رو وسط اتاق دیدم. داشت مانتو و شالم رو جمع و جور می‌کرد. به ساعت نگاه کردم، نه بود. یعنی یه ساعت خوابیده بودم! هوف! ننه صاف ایستاد و متعجب گفت:

– وا! دختر اخه الان وقت خوابه؟ پاشو که الان مهمون میاد.

بی‌حال گفتم:

– کی می خواد بیاد؟ ما که با هرچی فامیل داشتیم، باهامون قطع رابطه کرده.

دستی روی میز آرایشم کشید و گفت:

–آقا همایونه.

آها! عمو همایون همکار بابا بود و سه چهار بار دیگه هم اومده بود. مرد خوبی بود. ننه از اتاق بیرون رفت، با خودم فکر کردم که خواب چی می دیدم؟ آها لینچان! آخه لینچان چی بود دیگه؟ از دست بابا سالی یه بار تلویزیون رو روشن می کنه ، اونم به بهانه ی سریال جنگجویان کوهستان. روی منم تاثیر گذاشته!

پاشدم دست و صورتم رو شستم و با چشمای نیمه باز مشغول آماده کردن خودم شدم. با یه کت و دامن تنگ سبز و مشکی که زیرش یه ساپورت نازک پوشیده بودم پایین رفتم. بابا روی مبل نشسته بود و از حرکات سریع پاش که به زمین میزد فهمیدم عصبانیه.

–سلام.

بابا برگشت و نگاهم کرد.

بابا:سلام دخترم.

خیلی سر سنگین رفتم و روی مبل کنارش نشستم. بین مون سکوت شد. منم با پرهی شالم بازی می کردم.

دو ساله که رابطه ی من و بابا دیگه مثل قبلا صمیمی نیست، این واسه هردومون سخته! بابا سعی کرد این سکوت و بشکنه و با لبخند مصنوعی گفت:

–خب...چه خبر؟ نمایشگاه خوش گذشت؟

با لبخند جواب دادم:

-اره...خیلی خوب بود. عمو هم سلام رسوند.

بابا سری تگون داد که با صدای قدم‌هایی از راهرو نگاه‌مون به صالح خورد. کمی جلو اومد. موهاش نمدار بود، شاید حموم رفته. با چهره‌ی جدی به پدرم گفت:

-قربان مهموناتون همین الان رسیدن.

بابا از جاش بلند شد و کتش رو مرتب کرد؛ سپس آروم به صالح گفت:

-تو همین جا توی سالن بمون .

-چشم!

بابا به سمت خروجی رفت و صالح اول پذیرایی درست دو متر دورتر از من ایستاد. هر چه قدر که نگاهش کردم نگاهم نکرد. وقتی سر پستش بود دیگه هیچ کی رو نمی‌شناخت. اخم کرده بود بدجور!

-به جای زل زدن به من یه نگاهی به خودت بنداز!

متعجب ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

-چرا؟

برگشت یه نیم نگاهی به لباسام کرد و دوباره روش رو برگردوند. حالا فقط نیم رخش معلوم بود. یه نگاه به خودم انداختم که دیدم وقتی پام رو روی پا انداختم دامنم کمی بالا رفته و بالاتر از رونم هم مشخص شده! سرخ شدم و سریع پام رو انداختم و آروم و یواشکی دامنم رو پایین کشیدم. از خجالت لبم رو گاز گرفتم. سعی کردم خودم رو بی‌خیال و نشون بدم تا از خجالت زدگی‌ام خوشحال نشه و گفتم:

-دوست بابامه غریبه نیست! اگرم دیده باشیش می‌فهمی که نزدیک به شصت و یک سالشه.

بدون این که برگرده و نگاهم کنه گفت:

صالح: اره؛ ولی تنها نیومده.

تا خواستم ازش بپرسم کی باهاشه پدرم و و عمو همایون و یه پسر دیگه داخل شدن.

از جام بلند شدم و با یه لبخند سمت شون رفتم. عمو همایون من رو دید و با لبخند باهام دست داد.

— به به سلام پرنسس خانوم! خوبی دخترم؟

— سلام عمو جان ممنون شما بهترین؟

چشماش رو کوتاه بست و گفت:

— حالا که پرنسس خانوم رو دیدم بهترم.

لبخندی به لحن مهربونش زدم. عمو همایون نسبت به ظاهرش خیلی روحیه‌ی جوون تری داشت. اروم یه ماشالله گفت و کنار رفت. حالا اون پسر و کامل دیدم. یه پسر با موی دم اسبی نسبتا بلند و چشای مشکی و پوست روشن! با لبخند کجی اومد و دستش رو سمت دراز کرد.

— سلام پریسا خانوم، من رامینم. از دیدنت خوش حالم.

با این که عادت نداشتم با مردای غریبه دست بدم؛ ولی خب دوست نداشتم ضایعش کنم. با یه لبخند ملیح باهاش دست دادم.

— سلام. منم همین طور، خوش اومدین.

با لبخند سری تکون داد و رفت و کنار پدرش نشست. منم رفتم پیش بابا نشستم. تا حالا پسرش رو ندیده بودم. بهش می خورد بیست هفت، بیست و هشت سالش باشه. یه کت اسپرت قهوه‌ای و شلوار کرم به تن

داشت. اصلاً نمی‌دونستم که عمو همایون یه همچین پسری داره، آخه خودش خیلی مردتر از پسرش نشون می‌داد و پسره کمی جلف بود!

یه لحظه حس کردم یه وزنه‌ی صد کلویی روی بدنمه. برگشتم که چشمم به صالح خورد. داشت نگاهم می‌کرد؛ ولی زود چشمش رو ازم گرفت و به روبه‌رو خیره شد. منم روم رو سمت مهمونا برگردوندم. عجب نگاه سنگینی داشت!

چرا این قدر بدعنقه؟ ای کاش جای صالح سعید این جا بود. این قدر حضورش برام سنگینه که نفسم بند میاد! -کیومرث چرا هر وقت میای دیدنم پریسا رو با خودت نمیاری؟ آخرین باری که دیده بودمش دو ماه پیش بود. دلم براش تنگ شده بود! لبخندی زدم و پدر گفتم:

- لطف داری! پریسا خیلی علاقه‌ای به مسائل کاری من نداره و تا حد امکان ازش دوره.

بابا چه دروغ شاخ داری گفت! من که دارم خودم رو می‌کشم تا بفهمم کار بابا چیه، اون وقت می‌گه علاقه‌ای به مسائل کاری من نداره! عمو نگاهی به من کرد و مثل بچه‌ها ازم پرسید:

-آره عمو جون؟ از شغل بابا راضی نیستی؟

خواستم بگم که من اصلاً نمی‌دونم شغلش چیه؛ ولی با شنیدن نفس عمیق و عصبی بابا نظرم عوض شد.

-نه راستش علاقه‌ای به مسائل کاری پدرم ندارم.

همایون: که این طور!

دستی به شونه‌ی پسر جلفش کشید و با غرور گفت:

-ولی رامین خیلی علاقه داره. می خوام چند ساله دیگه جای خودم بنشونمش.

یه لبخند مصنوعی به پسرش زدم. بابا تعجب کرد و گفت:

-جدا؟ ولی واسه این کار خیلی جونه!

-درسته؛ ولی یادش میدم. این خواسته‌ی خودش هم هست.

بابا یه پوزخند محو زد؛ فقط خدا می دونست بحثایی که بین شون بود چه قدر مسخره و بی خود بود! بعد این که

ننه زیبا چایی آورد و چایی مون رو خوردیم بابا و عمو همایون رفتن توی اتاق کار بابا.

من و رامین و البته صالح تو سالن موندیم. ننه زیبا میوه رو آورد و به رامین تعارف کرد. نگاهم به صالح که همچنان

خیره‌ی دیوار بود خورد. دوست داشتم حداقل با اون حرف بزنم؛ ولی خب هیچ وقت از خودش مهربونیت یا

صمیمیت نشون نمی داد.

-پریسا خانوم میشه بپرسم رشته تون چیه؟

آروم جواب دادم:

-میکروبیولوژی، شما چطور؟

با یه لبخند کج گفت :

-من حسابداری خوندم. راستش زیاد برام فرقی نمی کنه؛ فقط دنبال مدرکش بودم!

-خب مشخصه! شما آینده‌ی شغلی تون رو از قبل تعیین کردین.

خندید:

-درسته! خیلی دوست داشتم در آینده با هم همکار باشیم؛ اما انگار شما علاقه‌ای به شغل پدرت نداری.

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم به همین خاطر خیلی مختصر گفتم:

–آره علاقه‌ای ندارم.

هه! همکار؟! همکاری بخوره توی سرت با اون چشای هیزت! نمی‌دونم داشت پرتقال می‌خورد یا من رو!

–خیلی کم حرفی! خسته نمیشی؟

عجبا! طوری حرف می‌زنه انگار چند ساله من رو می‌شناسه. این بار بدون لبخند و ملایمت گفتم:

–من ترجیح میدم بیشتر گوش بدم تا این که حرف بزنم.

لبخند عجیبی زد و گفت:

–عکس شما، من خیلی دوست دارم صحبت کنم و همین‌طور یه کسی رو داشته باشم که یه گوش شنوا واسه حرف‌هام داشته باشه.

چندش! به درک که دوست داری! مشغول خوردن سیبم شدم و دیگه محلش ندادم. با این طرز نگاهی که پسره داشت با خودم گفتم کاش یه دامن بلندتر می‌پوشیدم، داشت معذبم می‌کرد! کاش زودتر برن. یه نگاه به صالح انداختم. چه‌طور خسته نمیشد؟ هم‌چنان جدی و صاف ایستاده بود، خیلی داشت دقت می‌کرد؛ اما نمی‌دونم به چی!

بابا و همایون هر دو جدی با کمی اخم پایین اومدن. نمی‌دونم چی گفته بودن که دیگه اون شوق و نشاط اولیه رو نداشتن. کمی موندن و بعد رفتن. اخیش! از دست اون ایکبیری هم راحت شدم! دیگه داشتم از خستگی می‌مردم. بابا کتش رو در آورد و آروم گفت:

–برو استراحت کن، شب به خیر.

با یه خمیازه شب به خیر گفتم و رفتم سمت اتاقم. ساپورت‌م رو درآوردم؛ ولی همین که خواستم دامن و بقیه‌ی لباسام رو عوض کنم حس کردم خیلی خسته‌ام و نمی‌تونم؛ پس با همون لباسا ولو شدم.

به سقف اتاقم که یه پروانه به سلیقه‌ی من روش طراحی شده بود نگاه کردم. یه پروانه با دو بال به رنگ‌های صورتی و آبی کمرنگ، با بال‌های کشیده و زیبا! با دیدنش سرشار از آرامش می‌شدم. خیلی پروانه دوست داشتم؛ ولی هیچ وقت حاضر نبودم خشک شده‌اش رو توی اتاقم داشته باشم.

به پهلوی خوابیدم و به پنجره نگاه کردم. یه غم قدیمی دوباره قلبم رو اسیر کرد! پروانه‌ها باید آزاد باشن.

«یاشا»

بعد از رفتن همایون و پسر دخترنماش کیومرث رو مبل ولو شد. زمزمه کرد:

-لعنتی!

می‌دونستم دردش چیه. اون شنودی که مخفیانه توی اتاق کارش جاسازی کردم همه چیز رو برام روشن کرد. وقتی رفتن توی اتاق سراپا گوش شدم و همه رو به حافظه‌ام سپردم. همایون که انگار از طرف اون گفتار پیر اومده بود، بحث رو شروع کرد:

-فرخ از بابت کامیون قبلی که افتاد توی دره هنوز هم خیلی ناراحته. این که می‌خوای بکشی کنار بدتر بهمش ریخته. من رو فرستاد که دوباره درخواستش رو برات بگم...

صدای عصبی کیومرث مانع از ادامه‌ی حرفش شد:

-می‌دونم، لازم نیست بگی! من که گفتم خسارت اون کامیون رو می‌پردازم؛ فقط کمی دیر یا زود داره! دیگه نمی‌خوام این کار رو انجام بدم. بگو دور من و دخترم رو خط بکشه؛ وگرنه بد می‌بینم.

اوه، چه شجاع! داشت فرخ رو تهدید می‌کرد؟ جالبه!

– تو... تو فکر کردی به همین راحتی؟! نمی تونی با فرخ در بیفتی! توی دو سال تونستی خودت رو بهش نزدیک کنی و این اعتماد رو ایجاد کنی حالا می خوای گند بزنی به همه چیز؟ باور کن فرخ تا حالا این قدر مراعات کسی رو نکرده که داره مراعات تو رو می کنه! مطمئنم اگه این کامیون رو به سلامت رد کنی بهت پاداش خوبی میده. این چیزیه که خودش گفته!

– هه! مراعات؟ فرخ از اون روز تا الان شروع کرده به آزار و اذیت دخترم!

همایون با حرص و ناراحتی گفت:

– کیومرث، نادون! اون فکر کرده که می خوای از باندش بیرون بری، اون هم این رو نمی خواد. برو خدا رو شکر کن که بالای دیگه‌ای سرتون نیاورده. اگه می خوای زنده بمونین تنها چاره‌اش کنار اومدن با فرخه.

کیومرث با ناچاری و صدای آروم گفت:

– نمی دونم چیکار کنم. عذاب وجدان لحظه‌ای ولم نمی کنه. باید فکر کنم.

– باشه، هفته‌ی بعد یه مهمونی برگزار می کنه. تصمیمت رو اون جا به خودش بگو؛ در ضمن دخترت رو هم بیار تا کمی سرگرم شه! طفلک رو از عالم و آدم بریدی، بذار بیاد با چند نفر آشنا شه و از این پیله بیرون بیاد. تو مهمونی همه در صلحن!

– ممکنه بفهمه که دارم چیکار می کنم. اون وقت چه طوری توی روش نگاه کنم؟!

– فکر کنم دیگه وقتشه که بدونه!

بقیه‌ی حرف‌هاشون به دردم نمی خورد. من هم باید به اون مهمونی می رفتم. به کیومرث نگاه کردم. از روی مبل بلند شد و از کنارم رد شد و خواست به اتاقش بره. مکثی کرد و سمتم برگشت. دستش رو روی شونه‌م گذاشت و سرش رو کمی بالا گرفت با چشم‌های خسته‌اش گفت:

-فکر کنم از این به بعد باید حواستون رو بیشتر از قبل جمع کنین، انگار خبرایی توی راهه!

پس انگار تصمیمش رو گرفته! اگه این طوره پس واقعا خبرهای خوبی در راه نیست. این واسه من و سعید هم اصلا خوب نیست!

از کنارم گذشت. چشماش غمگین بود و خیلی خسته. طوری قدم بر می داشت که انگار چندین تن وزنه روی شونه اش بود.

پدر بود و نگران دخترش، دختر از همه جا بی خبری که فقط داره نفس می کشه. این رو از نگاه های غمگینش فهمیدم؛ مثل یه پروانه ای که توی شیشه گیر افتاده. نمی دونم چرا این قدر دلم برای دخترش می سوزه. در عین مظلومیتی که توی وجودشه، سعی می کنه خودش رو قوی و بی تفاوت نشون بده.

ذهنم به سمت رستوران کشیده شد. اون موقعی که به اجبار من غذا می خورد، وقتی دیدم غذاش رو با اشتها خورد حس خوبی بهم دست داد.

لبخندی زدم و به این فکر کردم که گرفتن چنگال از دست یه دختر موقع غذا خوردن، چه صحنه ی جالبی رو می تونه خلق کنه.

رفتم داخل حیاط و چشم چرخوندم دنبال سعید که نبود! رفتم سمت باغ که دیدم کنار بوته کمین کرده. من رو که دید با سر به بوته اشاره داد؛ یعنی می خواستم سرم رو بکوبم توی دیوار! زیادی هیجانش بالا زده بود.

سعید رو پنجه بلند شد و با یه پرش پرید اون ور بوته ک صدای داد یه گربه بلند شد و بعدش صدای دردناک سعید!

-ای ای...اخ!

گربه بود! با حرص رفتم سمت بوته، صورت خش خش سعید رو دیدم، سری تکون دادم و گفتم:

-از پس یه گربه بر نیومدی؟ خاک بر سرت!

سعید دستش رو روی زخم گونه‌اش گذاشت و با درد گفت:

-چه می‌دونستم گربه‌اس؟ حاضرم با صدتا گانگستر طرف شم؛ ولی نه با یه گربه‌ی ماده!

موندم تو این تاریکی از کجا فهمید گربه ماده‌اس! با خونسردی گفتم:

-تو که این قدر تیزی می‌فهمی گربه ماده‌ست یعنی نفهمیدی هیچ آدمی پشت این بوته‌ی کوچیک مخفی نمیشه؟

سعید کمی کله‌اش رو خاروند و گفت:

-خب چه می‌دونم؟ احتیاط شرط اوله!

بعد با حرص دستی به خراش روی صورتش کشید و گفت:

-گربه‌ی زرد بد شکل! اه...یه بار دیگه بینمش جد و ابادش رو جلوی چشمش میارم.

-خیل خب!

بهش اشاره کردم دنبالم بیاد.

-یه چیزهایی دستگیرم شد.

جدی شد و پرسید:

-چی؟

-این که کامیون حامل موادی که دو ماه پیش افتاده بود ته دره مال فرخ بوده. شکت درست بود؛ ولی خب مدرکی

علیه‌اش نیست!

سعید بشکنی زد و گفت:

—می‌دونستم! به حس ششمم هیچ وقت شک نکن.

به صورتش اشاره کردم:

—تو فکر کن یه درصد!

سعید دوباره عین پیرزنا شروع کرد به فحش دادن به گربه، طوری حرص می‌خورد که منم خنده‌ام گرفت.

—ای بر پدرت لعنت! پنجه‌ات بشکنه ان شاءالله! خدا کنه غذا گیرت نیاد و بمیری از گشنگی، ببین چی به روز صورت قشنگم آورده! ای سگ توی روحت!

دیگه نایستادم تا چرت و پرتاش رو گوش کنم. رفتم پشت ساختمون ایستادم. چند دقیقه بعد دیدم که اتاق دختره با یه نور ضعیف روشن شد و یه صدای ضعیفی شنیدم. بعدش هم سایه‌ی دختره که داشت به سمت بالکن می‌اومد. در رو باز کرد و اومد تو بالکن، به خاطر تاریکی هوا فقط سایه‌اش مشخص بود. با نگرانی دستم رو بردم سمت کلتیم و اروم گفتم:

—پریسا خانوم مشکلی پیش اومده؟

ناواضح دیدم که چرخید سمت صدا، الان متوجه حضور من شده بود. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت:

—م... مار مولک! صالح تو رو خدا بیا بکشش، داشت روی دستم راه می‌رفت.

با خیال آسوده دستم رو از روی کلت برداشتم؛ واسه یه مارمولک نزدیک بود خودش رو بندازه پایین و مثل بچه‌ها بی‌قراری می‌کرد! با خونسردی گفتم:

—نترس الان میام بالا.

دیدم آگه بخوام از ورودی برم طول می کشه. تصمیم گرفتم از دیوار برم بالا. شلوارم رو کمی بالا کشیدم و سریع از دیوار بالا کشیدم. این قدر پنجره داشت که بشه ازش راحت بالا کشید. اصلا به همین خاطر همیشه سه نفر رو پشت ساختمون می داشتیم. توی چند ثانیه رسیدم به بالکن اتاقش که طبقه ی دوم بود.

دستم رو گرفتم به میله ها و پریدم داخل بالکن. تاریک بود و تنها جثه ی دخترونه اش مشخص بود که رفته گوشه ی بالکن و بی حرف ایستاده. اروم پرسیدم:

-کجاست؟

-ام...اطراف تختم بود.

سری تگون دادم و رفتم توی اتاقش، نور ضعیف زرد رنگ اباژور کمی اتاق رو روشن کرده بود. برق اصلی رو زدم و به تخت و اطرافش نگاه کردم و بعد به سقف که چشمم به یه طراحی زیبا از پروانه خورد، چه جالب!

پتوی روی تخت رو تگون دادم که مارمولک رو دیدم. مارمولک که چه عرض کنم؛ یه بچه مارمولک لاغر مردنی بود! با گرم شدن هوا کم کم سر و کله حشره ها داشت پیدا میشد. هم چین پریده بود توی بالکن که گفتم الان با یه کروکدیل روبه رو میشم!

-پیداش کردی؟

صداش از بالکن می اومد.

-اره؛ ولی اگر می خوای کثیف کاری نشه یه پارچه ای چیزی بهم بده.

-باشه!

چشمم به مارمولک بود تا در نره. به حال خودم افسوس می خوردم که علاف یه جغله مارمولک شدم. هوف! متوجه شدم که پریسا از پشتم رد شد و رفت سمت کمدش. ثانیه ی بعد کمی بهم نزدیک شد.

—بیا.

برگشتم سمتش تا پارچه رو بگیرم که متوجه سر و وضعش شدم. انگار یه پارچه آب یخ روم ریخته شد. موهای کاملاً باز و پریشون، همون لباس مهمونی تنش بود؛ اما با پاهای عری*ان و کشیده که تا روی رونش مشخص بود! سریع روم رو بر گردوندم. با تعجب پرسید:

—بگیر دیگه...مگه پارچه نخو...ا..س..

هین بلندی کشید و پارچه رو انداخت رو سرم و در رفت تو بالکن.

هم حرص می خوردم و هم خنده ام می اومد! بنده خدا خودش هم از سرو وضعش خبر نداشت؛ پس از اون دخترایی بود که به حجابش جلوی نامحرم اهمیت میداد، نه از این دخترای بی خیال و غربی زده.

پارچه ی روی سرم رو برداشتم و به تخت نگاه کردم. مارمولکه همون جا بود! پارچه رو سریع روش انداختم و گرفتمش. خوب بستمش تا در نره!

پاشدم، نمی دونستم برم تو بالکن یا نه.

سرم رو انداختم پایین. نه این که تا حالا دختری رو با لباسای باز ندیده باشم، نه! ولی این دختر توی این مدت با یه حیا و شرم خاصی لباس می پوشید. همین من رو موجب می کرد که به حیاش احترام بذارم.

رفتم توی بالکن، بدون این که به گوشه ی بالکن، جایی که اون جا ایستاده بود نگاه کنم گفتم:

—گرفتمش، با خیال راحت برو تو!

بعد از دیوار رفتم پایین. صدای پاهاش که با عجله رفت داخل رو شنیدم. پارچه رو انداختم تو سطل زباله ای که تو حیاط بود. توی حیاط قدم می زدم. تصویر موهای قهوه ای بلند و پاهای برهنه اش توی ذهنم اومد. عصبی سرم

رو تگون دادم تا از فکرم بره. از خودم تعجب می کردم! از کی تا حالا این قدر هیز شدم؟! تعجبی هم نداره، وقتی
یه سال از عقایدت دور شده باشی همین میشه!

یاد عکسا و تابلوهای مورد علاقه‌ام که توی خونه‌ام زده بودم افتادم و همین طور یه عکس کوچیک از خودم و
برادر کوچیکم!

به اسمون نگاه کردم؛ یعنی الان داشت شاهکارای برادرش رو نگاه می کرد؟

—ببخش هادی! خیلی طول کشید؛ ولی نزدیکه.

یاد دستای نحیف و استخوانیش افتادم که برای آخرین بار محکم فشردمش. دستای سردی که تمام وجودم رو
سرد کرد.

دنیای من از خیلی وقت پیش سیاه شده بود؛ مثل رنگ عقرب سیاهی که پشتیم هک شده بود.

با حس خیزی روی گونه‌ام به خودم اومدم. بازم بارون...

انگار آسمون هم دل خوشی از زمونه و ادماش نداره.

«سال‌هاست که زهرمی سازم...

زهری از کینه و نفرت...!»

چند روزی گذشت. همه چیز مثل روزای قبل معمولی بود، خبری از فرخ و همایون نبود.

چند باری مخفیانه به اتاق کیومرث نفوذ کردم؛ ولی چیز به درد بخوری که ردی از انباری و مخفی گاه فرخ بهمون
بده رو پیدا نکردم. باید یه مدرک پدر و مادر دار واسه دستگیری اش پیدا کنیم.

ساعت دو و نیم بود و کنار پله‌ها ایستاده بودم که پریسا از پله‌ها پایین اومد و سمت ماشین رفت. نگاه کوچیکی به من انداخت و با یه صبح به خیر زیر لبی از کنارم گذشت. جوابش رو دادم و با چشم تا کنار ماشین نگاهش کردم.

هنوزم از دیدن من خجالت می‌کشید، فکر کنم بابت همون شب بود. من کلا یادم رفت؛ ولی دختره ول کن نیست! دیروز که بردمش رستوران حتی یه نگاهم بهم ننداخت. اون قدر سریع غذاش رو خورد که جایی برای بحث نداشت؛ حتی یه کلمه هم حرف نزد.

حالا دختره با خودش فکر نکنه من عاشقش شدم و بهش نظر دارم؟! هوف! عجب گیری کردم من! این قدر که از دست این بچه حرص خوردم توی این یه سال از دست سعید نخوردم.

«پریسا»

- رسیدیم.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

با صدای سعید از افکارم بیرون اومدم. کمی مکث کردم که متعجب از توی ایینه نگام کرد. زیپ کیفم رو باز کردم و یه عکس سه در چهار رو بیرون کشیدم.

کوتاه نگاهش کردم، یه دختر چشم قهوه‌ای با لبای برجسته و صورت روشن. از چهره‌ش مشخص بود که خیلی مهربونه! با یه لبخند عکس رو بین دو انگشت گرفتم طرفش که جا خورد و صاف نشست. عکس رو ازم گرفت. -این که...-

-اره؛ این رو دیروز توی راهرو انداختین که من اتفاقی از اون جا رد شدم و دیدمش. خواستم زودتر بهتون بدمش؛ ولی نشد دیگه.

نگفتم چون همه‌ش پیش صالح بودی نیومدم پیشت! سعید لبخندی به عکس زد و گفت:

-نامزدمه، تمنا! خوش حالم که شما پیدااش کردین، ممنون.

متقابلا لبخندی بهش زدم.

-خواهش می‌کنم. به نظر میاد که خیلی مهربونه.

لبخندش وسعت گرفت. انگار که الان داره تمنا رو کنارش می‌بینه. می‌تونستم عشق رو از برق چشماش تشخیص بدم.

-آره خیلی!

حس کردم صداش لرزید. نمی‌خواستم بیشتر از این سوال بپرسم که نکنه ناراحت شه. یهو یادم اومد که امروز باید بریم خرید!

-راستی من امروز بعد از کلاس می‌خوام برم خرید. ساعت پنج کلاس تموم میشه.

-باشه چشم.

بعد با یه خدا حافظی پیاده شدم و رفتم سمت ورودی. وقتی داخل شدم همین طور سر به زیر داشتم به مهمانی فردا شب فکر می کردم. نمی دونم چه جوریه! تا حالا نرفتم؛ یعنی نداشتم که برم. من خیلی وقته به مهمونی های بزرگ نرفتم. تا حالا هم فقط به مهمونی های دوستانه و کوچیک دعوت شدم. لباس چی بپوشم؟

یهو یاد لباس و سرو وضعی که چند شب پیش جلوی صالح داشتم افتادم. قرمز شدم! تو عمرم جلوی کسی این قدر پاهام برهنه نبوده! حالا اون به درک این خواب کوفتی چی بود که من همون شب دیدم؟! اصلا نمی تونم تو روی صالح نگاه کنم.

هر بار که می بینمش اون خواب کذایی میاد جلوی چشمم. خیلی افتضاح بود!

با گونه ی رنگ گرفته، همین طور سر به زیر داشتم می رفتم که یهو رفتم توی شونه ی یه نفر، سر بلند کردم که دیدم سمانه ست و با خنده نگاهم می کنه.

با لبخند مرموزی به گونه های سرخ شده ی من نگاه کرد و گفت:

–سلام عاشق! کجایی تو؟ یه ساعت دارم صدات می زنم. حالا فکر کردی خوردی به سینه ی عاشق سینه چاکت که این طوری رنگ عوض کردی؟

شترق زدم به شکمش که آخش دراومد!

–اخخ...وحشی چته؟

دستش رو روی دلش گذاشت.

–تا تو باشی مزاحم فکر کردن من نشی.

– ببخشید که مزاحم افکار زیبات شدم! معلومه جاهای حساسش هم بوده.

بعد به صورتم اشاره کرد و خندید. با خنده چشم غره ای رفتم و گفتم:

—مرض! فکر کردی همه مثل خودت افکارشون از اوناست؟ داشتم به...داشتم به مهمونی فردا شب فکر می کردم.
سمانه آهانی گفت و رفتیم تو راهرو. به دیوار تکیه زدم و به سمانه که مثل کویر لوت هلاک آب بود نگاه می کردم.
ول کن اب خوری نبود! با خستگی گفتم:

—مگه تو خونه تون آب ندارین که تا میای این جا هلاک میشی؟

دور دهنش رو پاک کرد و گفت.

—ما که پول رو می دیم، حداقل یه استفاده‌ی بهینه هم ازش بکنیم. حیف این همه پول که میره توی جیب اینا!
خندیدم و گفتم:

—خوب کاری می کنی، دستت درد نکنه!

اون هم خندید و نگاهش به اون ور من افتاد و با ابرو اشاره داد. برگشتم دیدم حسینی....میثاق حسینی داره میاد
طرفمون. پسر خوب و با شخصیتی بود. با لبخند کنارمون ایستاد و سلام کرد. ما هم جواب دادیم.
همون طور که با لبخند نگاهش رو بین من و سمانه می چرخوند گفت:

—این طور که از تون پیداست امتحان امروز رو فولین!

من و سمانه خون توی رگامون خشک شد. با استرس پرسیدم:

—نگین که امتحان...داریم.

میثاق با خنده گفت:

—باشه نمیگم که امتحان داریم.

سمانه آهش به هوا رفت! میثاق سری تکون داد و گفت:

—همه خوندن و آماده‌ان، من هم مثل شما! اگر حاضرین تا با همکاری هم دست به قلب شیم.

من و سمانه یه نگاه بهم انداختیم و ظاهراً چاره‌ای نبود. با یه بسم الله رفتیم تو میثاق هم پشت‌مون بود و می‌خواست کتاب باز کنه. خلاصه استاد با کمال بی‌رحمی امتحان خودش رو گرفت! ما هم کم لطفی نکردیم و با قلب یه چند نمره‌ای به جیب زدیم. از میثاقم بابت این انتقال اطلاعات تشکر کردیم و از کلاس بیرون رفتیم. با سرمستی تو سالن راه می‌رفتیم که یکی بهم تنه زد.

برگشتم دیدم تیناست، از پوز خند گوشه‌ی لبش مطمئن بودم که عمدی این کار رو کرد. چرخیدم سمتش و با حرص گفتم:

—علاوه بردهنت کنترل دست و پاهاتم از دست دادی؟

خیلی بهش زور داشت! اومد جلوتر و با حرص گفت:

—آره دلم می‌خواد! مشکلیه؟ تو برو جای ایراد گرفتن از من به دل و قلوه دادنت برس.

یه نگاه متعجب به سمانه انداختم. دل و قلوه؟! سمانه عصبی گفت:

—هوی چته تو؟! چی میگی؟

با اخم گفتم:

—منظورت چیه؟

یه پوز خند زد و گفت:

—آفرین خوب لقمه‌ای گرفتی! حسینی به هرکسی رو نمیده؛ ولی تو هم خوب چسبیدی بهشا!

خدا چرا هرچی ادم مشکل‌دار به من می‌خوره؟ سمانه خواست چیزی بگه که بهش اشاره دادم چیزی نگه.

-خفه شو! فکر کردی همه مته توان؟! تو این دوسال ادم نشدی؟! اگه خیلی شیفته‌اشی برو بهش پیشنهاد بده و خلاص! چرا حرصت رو سر من خالی می‌کنی؟!

این قدر بهش زور داشت که جلوتر اومد و مقنعه‌ام رو گرفت، مثلاً یقه‌ام رو گرفته بود!

-دهنت رو ببند! من که بالاخره حال تو رو می‌گیرم، حالا ببین!

مچش رو گرفتم و فشار دادم. مقنعه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم.

با خشم گفتم:

-تو غلط می‌کنی من رو تهدید می‌کنی، تو غلط می‌کنی به من دست می‌زنی! یه بار دیگه هم از این شکرا بخوری من می‌دونم و تو!

دستش رو طوری پس زدم که خودش هم عقب رفت. هرچی نباشه قد و هیکل من از اون درشت‌تر بود. با یه چشم غره از کنارش رد شدم. خدا رو شکر تو سالن کسی نبود، به خصوص اون میثاق دردسرساز! تا حالا کلی حرف شنیدم و دم نزدم؛ ولی هیچ وقت نتونستم جلوی حرفای تینا ساکت باشم؛ مثل کارد و پنیریم!

کمی بغض کردم و حالم گرفته شد، سمانه که متوجه حالم شد گفت:

-بیخیالش بابا! تو فکر نرو، این اصلاً تعادل روانی نداره!

با این که خیلی ناراحتم کرد؛ اما نمی‌خواستم اوقات سمانه رو هم خراب کنم. سعی کردم بی‌خیال نشون بدم.

-اصلاً برام مهم نیست!

یهو یادم افتاد که یه کار خیلی مهم دارم. آروم زدم به پیشونیم و گفتم:

-وای یادم رفت! الان سعید منتظرمه؛ باید برم سمانه.

—پس کلاس اندیشه چی میشه؟

—با یه بار غیبت چیزی نمیشه. خب کاری نداری؟

—نه برو به سلامت.

—فردا می بینمت، فعلا.

—فعلا!

با چند تا بـوسـ هوایی ازش جدا شدم و رفتم تو حیاط. سعی می کردم جلوی دانشجوها جلب توجه نکنم. از پله ها پایین رفتم و به سمت خروجی رفتم. به در خروجی که رسیدم صالح رو تکیه بر ماشین دیدم. یا خدا! این رو کجای دلم بذارم؟!

سریع چرخیدم و مقنعه ام رو با استرس مرتب کردم. چشمام دو دو میزد. فکر می کردم سعید دنبالم میاد، آه! چرا این قدر خنگم؟!

نفس پر اضطرابی بیرون دادم و بهش نگاه کردم. دست به سینه به ماشین تکیه زده بود و سرش پایین بود. وای باز یاد خوابم افتادم و گونه هام داغ شد! خودم رو دلداری دادم:

—یه خواب بود پریسا، چرا این قدر بزرگش می کنی؟!

کمی که روحیه گرفتم جلو رفتم. سرش رو بالا گرفت و با همون اخمایی که جدیدا فهمیدم طبیعیه نگاهم کرد.

—سلام.

—سلام بفرماید.

در رو باز کرد. بی حاشیه و بدون حرف دیگه سوار شدم. تو ماشین با خودم فکر می کردم که شاید صالح هم نامزد داره، آخه تا الان به کسی نگاه چپ نکرده. اون شب هم که اومد توی اتاقم خیلی سریع نگاهش رو ازم گرفت! اصلا هیز بازی در نیاره و برام خیلی جالبه که همیشه تکلیفش با خودش مشخصه. وقتی هم مشکلی پیش میاد سریع چند تا راه حل داره. در کل بیشتر از چهره اش این شخصیتشه که جذابه!

-پاساژ یا مرکز خرید خاصی مد نظرتونه؟

نمی دونم چرا وقتی باهاش میرم رستوران باهام صمیمی برخورد می کنه؛ ولی وقتی سر پستشه جدیه! دوست دارم با شخصیتش بیشتر آشنا بشم؛ پس جواب دادم:

-راستش نه! خودت هر پاساژی که می دونی بهتره نگاه دار.

سری تکون داد. اصلا تو اینه بهم نگاه نمی کرد، چرا؟ وقتی بهم توجه نمی کرد حرصی می شدم و دوست داشتم یه جوری جلب توجه کنم؛ پس بی خیال اون خجالت و اون خواب و قیحانه شدم.

اره بابا! این که اصلا پا نمیده؛ پس بهتره من دست به کار شم. خدا رو چه دیدی؟ شاید پا داد و مثل سعید بهش نزدیک شدم؛ البته سعید خودش آشنایی رو شروع کرد؛ ولی این بشر اصلا من رو نمی بینه. هوف! با توقف ماشین از افکارم پرت شدم بیرون.

-رسیدیم.

به پاساژ نگاه کردم. انتخاب هوشیارانه ای بود.

این پاساژ فقط مخصوص خرید بانوان بود. پیاده شدیم، هم پاش وارد پاساژ شدم. شاید دومین باری بود که به این جا می اومدم، اون هم یه سال پیش! چه قدر مجهز تر شده، چه لباسای عجب و جقی! بعضیاشون کلا یه وجب بودن و من عمرا هم چین چیزی بپوشم. نگاهم رو به طبقه ی بالا دادم و قدم می زدم که صدای حرصی صالح به گوشم خورد.

– شما اومدین خرید کنید یا این که قدم بزنید؟

این آدم چه قدر بد خلقه! با قیافه‌ی هوشمندانه یه ابرو بالا بردم و نگاهش کردم. داشت با چشم‌های خمار که نشانه‌ی حرص خوردنش بود نگاهم می‌کرد که گفتم:

– البته که اومدم خرید؛ درضمن خودم می‌دونم تو چه مغازه‌ای باید برم.

بعد با همون ژست شامسی رفتم سمت مغازه‌ی سمت چپم که نمی‌دونستم چیه؛ ولی صالح متعجب ایستاده بود؛ ولی دیدن یه لباس قرمز خواب روبه‌روم همانا و سرخ شدن گونه‌هام همانا! صاف تو حلق لباس خواب بودم. ای کاش زمین دهن باز می‌کرد صاف می‌رفتم توش! ضایع شدم رفت. کمی مکث کردم بعد بدون این که به صالح نگاه کنم پیچیدم تو یه راهروی دیگه. صدای قدم‌های ارومشم می‌اومد که پشت سرم بود. اصلاً عجله نمی‌کرد که بهم برسه، خدا رو شکر!

همین‌طوری داشتیم با خجالت دست و پنجه نرم می‌کردم که چشمم به یه لباس ماسکی مشکی خورد. یه دکلته‌ی شیک بود که استین و شونه‌هاش با گیپور مشکی کامل تا گردن پوشیده شده بود، خیلی به دلم نشست! برگشتم و به صالح که چند قدم از من دورتر ایستاده بود نگاه کردم. چیزی نگفتم، خودش فهمید و پشت سرم من داخل شد.

به فروشنده‌ی زن، لباس رو نشون دادم و اونم رفت تا سایز من رو بیاره. مغازه‌ی کوچیکی بود به زن و شوهری که کنار دست من ایستاده بودن نگاه کردم. عاشقانه زیر گوش هم پیچ می‌کردن. حس کردم دیدن این صحنه‌ها برای من مناسب نیست؛ پس به طرف راستم نگاه کردم که صالح کاملاً نزدیک به من ایستاده بود. طوری که لبه‌ی کتش به مانتوم چسبیده بود.

چه بوی خوبی می‌داد! خیلی بوش ملیح بود، طوری که وقتی بهش نزدیک شدم بوش رو حس کردم. این بوی عطر نبود. کمی دماغم رو به سمتش متمایل کردم.

– چیزی شده؟

با صدای بم و مردونه‌اش خجالت کشیدم و گفتم:

– نه هیچی.

دوام نیاوردم؛ بالاخره باید شروع می‌کردم. خودش که اصلاً چیزی نمیگه!

– میگم صالح؟

چهره‌اش رو نمی‌دیدم؛ چون کمی پشت من بود و هزار ماشاالله قد بلند! با مکث جواب داد:

– بله؟

با لبخند گفتم:

– عطر خیلی خوشبوئه! اسمش چیه؟

از این که این موضوع، هرچند بی‌خود رو داشتیم که راجع بهش باهاش صحبت کنم خیلی ذوق کردم. حس کردم متعجب شد. حق هم داشت؛ ولی خوب باید سر بحث رو به جایی باز می‌کردم دیگه! با کمی مکث گفتم:

– من عطر استفاده نمی‌کنم.

متعجب سرم رو بالا گرفتم و به چشماش که به سمت من متمایل بود نگاه کردم. موهای مشکی‌اش رو طبق معمول بالا زده بود و چهره‌اش خونسرد بود. گفتم:

– پس این بوی چیه؟

– بفرمایید خانوم این هم سائز شما!

نگاه‌مون رو از هم گرفتیم. لباس رو برداشتم و رفتم توی اتاق پرو، به هر جون کندنیه که بود زیپش رو بستم و تو ایینه خودم رو نگاه کردم. خیلی قشنگ و شیک بود، در عین حال خیلی هم بی حجاب نبود! کاملاً با سلیقه‌ی من هم خوانی داشت. لبخند رضایت بخشی زدم و لباس رو از تنم در آوردم. فروشنده لباس رو توی نایلون گذاشت. صالح پولش رو حساب کرد و قبض رو گرفت. همین‌طور که داشتم دنبال کفش مناسب می‌گشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

– خب نگفتی، این بوی چیه؟

همین‌طور که نگاهش به جلو بود گفت:

– لابد بوی لوسیونه بدنه ... نمی‌دونم، من عطر نمی‌زنم.

چه جالب!

– چرا؟ به عطر حساسیت داری؟

اصلاً نگاهم نمی‌کرد و چشمش خیره‌ی جلو بود؛ ولی من از این‌که یه بحث واسه حرف زدن باهاش پیدا کرده بودم خوش حال بودم.

– اره حساسیت دارم.

– اهوم.

دیدم که با اخم نگاهش رو کمی به پشت متمایل کرد. حتماً چیز مشکوکی دیده! خواستم برگردم به پشت که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نداشت. سرم رو انداختم پایین که با مکت دستش رو برداشت. یه نفس عمیق کشیدم. یه جوری شدم!

اصلا مورد مشکوک و پاساژ رو یادم رفت و فقط روی قسمتی از شونه‌ام که نبض میزد تمرکز کردم. چرا این قدر بی جنبه‌ام من؟! فکر کنم این نشونه‌ی اُمَل بوده! آروم گفتم:

– برنگرد! فعلا مطمئن نیستم، طبیعی رفتار کن.

زیر لب باشه‌ای گفتم و به ویتрина نگاه کردم. یه کفش مشکی پیدا کردم. از بس استرس داشتم نمی‌دونم چه شکلی بود دقیق؛ فقط می‌خواستم زودتر برگردم برم خونه. به صالح نگاه کردم. نمی‌دونستم چیکار کنم که با چشماش گفت بریم تو. رفتیم و خدا رو شکر سایزم رو داشت. همون رو گرفتیم و رفتیم بیرون. یهو دیدم اخماش بیشتر توی هم رفت. دوباره شروع کردیم به قدم زدن. پرسیدم:

– چیزی شده؟

صالح که با چشماش داشت به سه راهی راهرو نگاه می‌کرد گفت:

– حدسم درست بود!

بعد دستم رو توی دستاش گرفت و با قدمای کمی سریع تر دنبال خودش برد.

از لمس دستای داغش حس کردم روح از تنم رفت! من به هم صحبتی با اون هم امید نداشتم، اون وقت الان دستم رو گرفته؟ فشارم یهو افتاد!

پیچید سمت چپ، بعد چشمش به تابلوی کوچیک انباری خورد که ته یه راهروی باریک بود. دستم رو محکم تر گرفت و کشید توی اون راهرو. آروم به ته راهرو هلم داد و خودش کنار دیوار کمین کرد. با صدای قدم‌های یه نفر ترسم بیشتر شد و اخمای صالح هم عمیق تر. صدای قدم‌هاش که داشت سریع تر میشد توی راهروی خلوت می‌پیچید.

تا این که...

سایه‌ی اون شخص روی زمین پیدا شد و بعد رسید کنار صالح که یهو صالح یقه‌اش رو گرفت و کشیدش سمت خودش و بعد محکم کوبیدش به دیوار! از ترس این که دعواشه عقب‌تر رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با اضطراب به اون دو تا خیره شدم.

مرده تقریباً کچل بود با لباسای معمولی، قدش از صالح کوتاه‌تر بود، چهره‌ی مظلومی هم داشت. نکنه اون رو اشتباه گرفته؟ صالح یقه‌اش رو گرفته بود و زیر دندوناش با عصبانیت غرید:

– واسه چی ما رو تعقیب می‌کردی؟ ها؟!

مرد ترسیده بود و انگار هنوز تو شک بود و به سختی گفت:

– ت... تعقیب؟ اشتباه می‌کنی! من داشتم از این جا رد می‌شدم.

مرد یه دستش روی دست صالح بود و اون یکی کنار پاش، همون‌طور که داشت التماس می‌کرد که ولش کنه دست راستش رو برد سمت کمرش که صالح متوجه شد و دستش رو گرفت و پیچوند و این بار از شکم کوبید و چسبوندش به دیوار!

دل‌م می‌خواست فرار کنم تا قبل از این که کار بیخ پیدا نکرده. از جنگ و دعوا خیلی می‌ترسیدم و قلبم به تپش افتاده بود. مرد مدام تقلا می‌کرد. با خشم و ترس گفت:

– ولم کن مرتیکه! گفتم که اشتباه گرفتی، من اتفاقی اومدم این جا!

صالح دستش رو روی کمر مرد کشید و بعد لباسش رو بالا زد. وای خدا! اسلحه بود!

صالح پوز خندی زد. تفنگ مرد رو در آورد و اون رو دوباره با پشت به دیوار زد. با خونسردی وحشتناکی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

– که اتفاقی اومدی!

خیلی سریع یه مشت به شکم مرد زد که از درد دولا شد. بیشتر ترسیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. دهن مرد پر از خون بود و همین طوری دولا ناله می کرد. صالح خونسردانه دستش رو سمت کتتش برد و کمی کتتش رو کنار زد و یه تفنگ و بیرون آورد.

دیگه داشت گریه ام می گرفت! دستام عین یخ سرد شده بود. مرد کمی سرش رو بالا آورد و همین که چشمش به صالح افتاد زبانش بند اومد.

-آ... آقا... خ... خو... اهش می کنم... من زن و بچه... دارم... نکن!

صالح داشت یه لوله رو به کتتش وصل می کرد. توی فیلما ازشون دیده بودم، بهش می گفتن صدا خفه کن! باورم نمیشه! خیلی ریلکس مرد رو صاف نگه داشت و اسلحه رو روی سرش گذاشت. با گریه گفتم:

-صا... ل... ح؟

مرد نالید:

-اقا باور کن من....

صالح بی توجه به اون پرسید:

-کی؟

-من نمی شناسمش!

-نکن صالح!

به ناله ی من هم توجهی نکرد دوباره پرسید:

-گفتم کی؟ تا سه می شمارم!

–نمی‌دونم.

–یک!

–آقا باور کنم نمی‌دونم.

–نمی‌دونه صالح، ولش کن.

توجهی نکرد.

–دو!

–نمی‌دونم لعنتی، نمی‌دونم!

مرد هر لحظه به نفس نفس می‌افتاد و چشم از زمردهای سبز و خونسرد صالح که خالی از هر حسی بود برنمی‌داشت. قلبم داشت می‌اومد توی دهنم! نمی‌تونستم از اون دوتا چشم بگیرم. صالح انگار هیچی نمی‌شنید. تفنگ رو روی سرش چسبوند و گفت:

–سه!

یهو چشمام رو بستم.

–باشه باشه...میگم...نکن...خواهش می‌کنم.

سکوت ترسناکی راهرو رو فرا گرفته بود؛ یعنی شلیک نکرد؟! دستم رو از روی چشمام برداشتم. نتونستم سر پا وایسم، روی دیوار سر خوردم و نشستم. صالح چه قدر تونست بی‌رحم باشه که این قدر به من استرس وارد کنه؟! اسلحه‌اش رو عقب گرفت و دستوری گفت:

–حرف بزن!

بعد با اون چشمای سبزش به مرد که مردد بود خیره شد. مرد دست برد توی جیبش و یه دوربین کوچیک بیرون آورد و داد به صالح، با صدای تحلیل رفته‌ای که از شوک چند ثانیه‌ی پیش بود گفت:

—من عکاسم، یکی از کله گنده‌های شهر بهم پول داد که از این خانوم عکس بگیرم!

با بهت به مرد کچل و ترسیده نگاه کردم؛ یعنی... صالح چشم از دوربین گرفت و گفت:

—اسمش؟

—فکر کنم اسمش ناصر بود. نوچه‌هاش که این طوری صداش می‌زدن!

دیدم که صالح کلافه چشماش رو بست و دستش رو روی گردنش کشید. مرد با التماس به صالح که کلافه نفس می‌کشید گفت:

—آقا اون‌ها تهدیدم کردن... زن و بچه‌ام... اگر انجامش نمی‌دادم اون سه تا زبون بسته رو می‌کشتن.

دلم براش سوخت؛ حتی با این که... باز هم با التماس گفت:

—اون زن و بچه‌ام رو می‌کشن. آقا خواهش می‌کنم بذار برم، بذار این عکس رو بهشون برسونم.

صالح دست به کمر کمی عقب رفت. مشخص بود داره فکر می‌کنه. حالا متوجه شدم! رو به مرد گفتم:

—دوماه پیش... تو از من عکس گرفتی؟

مرد که انگار الان متوجه حضورم شده کمی با ناراحتی بهم زل زد و صالح با کنجکاو نگاهم کرد. زبانش رو تر کرد و با صورت غم‌زده‌ای گفت:

—راستش...اره...ولی به خدا مجبورم می‌کنن؛ وگرنه منم راضی نیستیم.

صالح انگار متوجه منظورم نشد. به صورت اخمو و جدیش نگاه کردم و با چهره‌ی داغون و رنگ و رو پریده گفتم:

-دوماه پیش یه پستیچی یه جعبه بهم داد که عکس من همراه با یه چیز دیگه... توش بود. به نشونه‌ی تهدید! لابد الان هم می‌خوان دوباره همین کار رو بکنن. عکس رو بهش بده و بذار بره؛ واسه من این دیگه عادی شده! واسه خودم که این قدر بیچاره‌ام گریه‌ام گرفت؛ ولی خودم رو نگه داشتم. صالح همین‌طور نگاهم می‌کرد. اروم پرسید:

-به جز عکست دیگه چی توی جعبه بود؟

حتی فکرش هم باعث میشد حالم بد بشه! با صدای لرزون و بغض توی گلوم گفتم:

-لاشه‌ی یه سگ بود.

چشم‌هاش رو از حرص بست و با مکث باز کرد. لبه‌ی مقنعه‌ام رو جلوی دهنم گرفتم و بی‌صدا گریه می‌کردم. صالح رو به اون مرد کرد و با خشم گفت:

-می‌بینی چیکار کردی؟ جاشه که یه گوله حرومت کنم؛ ولی اون دختر راضیه بری پس می‌ذارم بری. این عکس رو هم خیلی طبیعی بهشون میدی و خودت رو گم و گور می‌کنی!

تهدید وار ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه ببینمت چه تصادفی چه عمدی، می‌کشمت! فهمیدی؟

دوربین رو طرف مرد پرت کرد. اونم با یه نگاه پشیمون و غمگین به من از راهرو بیرون رفت. من موندم و صالح!

سرم روی زانوم بود و این گریه‌ی لامصب هم بند نمی‌اومد. دوست نداشتم جلوی کسی گریه کنم؛ ولی دیگه نمیشد! با گرمای دستی که روی سرم کشیده شد گریه کردن یادم رفت.

-گریه نکن، همه چی درست میشه! متأسفم که جلوی چشمت این همه خشونت به خرج دادم؛ ولی مجبور بودم.

با ناباوری سرم رو بلند کردم تا ببینم واقعا این صدای مهربون مال صالح بی رحم چند دقیقه پیشه؟! دیدم داره با قیافه‌ی ناراحت نگاهم می‌کنه و هنوز دستش روی سرمه. بعد که انگار به خودش اومده باشه دستش رو سریع کشید. کمی چشمش رو روی در و دیوار چرخوند و بعد بلند شد. کیسه‌های خرید رو برداشت و گفت:

—بهتره برگردیم، عجله کن!

با لرز و بدبختی پا شدم و تیپ سر تا سیاه و مخوفش که پشت به من ایستاده بود رو نگاه کردم؛ یعنی اون صدای آروم و محبت آمیز مال صالح بود؟! مقنعه‌ام رو درست کردم و هم‌پاش از پاساژ بیرون رفتم. باورم نمیشد! این همه شوک توی یه روز کشنده بود! وقتی به خروجی رسیدیم، زیر چشمی و مخفیانه به صورتش نگاه کردم. باز هم توی جلد خشک و جدیش فرو رفته بود؛ شاید یه خواب کوتاه بود.

جلو رفت. در عقب رو باز کرد و خریدا رو گذاشت پشت، سرم هنوز گیج می‌رفت و احساس خستگی شدیدی داشتم. در رو نگه داشت تا منم سوار شم؛ ولی من رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم. نمی‌دونم چرا؛ ولی از این که نوازشم کرده بود خیلی خوشم اومد. می‌دونم اشتباهه؛ ولی خوب چیکار کنم؟! کمبود محبت داشتم!

اون هم با کمی مکث در رو بست و اومد سوار شد. قلبم به تالاپ تولوپ افتاد. از این جا بوی خوش تنش رو حس می‌کردم، یه بوی خیلی خنک مثل نسیم!

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. چند دقیقه بعد همون طور که نگاهش به جاده بود گفت:

—رنگت پریده! اول می‌ریم به یه کافه و بعد می‌ریم خونه. مشکلی که نداری؟

اینا رو با یه لحن آروم گفت.

—نه.

خیلی بی حال بودم. امروز چه عجب روز منفوری شد واسه‌ام، یا شاید هم نه! کنار یه کافه نگه داشت. پیاده شدم و هم‌پاش رفتیم داخل.

عاشق بستنی بودم به خصوص بستنی تمشکی؛ اما الان هیچ حس و ذوقی نداشتم. صالح یه بستنی شکلاتی واسه خودش و به درخواست من یه بستنی تمشکی سفارش داد. پشت یه میز دونفره نشستیم.

اصلا حال نداشتم و در سکوتی که بین‌مون بود به میز قهوه‌ای و چوبی نگاه می‌کردم. چرا این اتفاق‌ها برای من می‌افته؟ دوست داشتم مثل سمانه یه زندگی آروم و معمولی داشته باشم.

یه اه کشیدم و به صالح نگاه کردم. هردو دستش کنار لب و چونه‌اش بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

—صالح؟

سرش رو سمتم چرخوند و نگاهم کرد. باز هم توی تماس چشمی موفق نبودم و به میز نگاه کردم.

—لطفا بهم بگو! چرا این بلا‌ها داره سرم میاد؟ تو می‌دونی، درسته؟

کمی مکث کرد. به دستام که روی میز درهم مچاله شده بود نگاه کرد.

—آره می‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم. امیدی نداشتم که برام توضیح بده و من رو در جریان بذاره؛ پس سکوت کردم.

—برخلاف پدرت فکر می‌کنم که بهتره بدونی.

با بهت نگاهش کردم. زمرد چشماش خیره‌ی چشمام بود؛ اما نه محبت آمیز! بلکه جدی و بی‌احساس. بعد طولی نکشید که نگاهش رو ازم گرفت و به صندلی تیکه زد. به میز خیره شد. داشتیم به لب‌های نسبتاً باریکش نگاه می‌کردم تا هر کلمه‌ای که میگه رو بقاپیم و نذارم از دستم بره. بالاخره سکوت رو شکست.

-پدرت برای شخصی به اسم فرخ کار می‌کنه، فرخ یه خلافاکاره حرفه‌ایه! یه مواد فروش که واسه پدرت و دوستاش مثل یه عمده فروشه.

حس کردم سیخی به گلوم فرو رفت!

-پدرت به خاطر تو تصمیم می‌گیره کامیون ساوه آخرین کارش باشه و واسه همیشه بذارتش کنار؛ ولی کامیون تو دره می‌افته و پلیسا کامیون رو ضبط می‌کنن.

بیچاره سجاد امیری! فکر می‌کردم حرفاش دروغه، حق با اون بود! هر لحظه مسیر گلوم تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. ادامه داد:

-فرخ وقتی می‌شنوه عصبی میشه و از پدرت خسارت می‌خواد، اون هم این که یه کامیون رو از یه جای صعب العبور رد کنه، جایی که پر از پلیسه و ریسکش خیلی بالاست!

برای این که خفه نشم شروع کردم به گریه کردن.

-پدرت درخواست رو رد می‌کنه. این میشه که شروع می‌کنن به ازار و اذیت تو!

نگاهم کرد.

-پدرت عذابه وجدان داره بابت کارش؛ پس سعی نکن ارزش کینه به دل بگیری.

از حرفاش فقط یه چیز رو فهمیدم، این که... پدرم یه خلافاکاره! آخه چه‌طور ممکنه؟! گریه‌ام شدت گرفت. نمی‌تونستم باور کنم! رو به صالح با خنده‌ای عاجزانه گفتم:

-یعنی تا حالا داشتم پول حروم می خوردم؟ دختر یه مواد فروش بودم؟ دختر همون پدری بودم که جوونای مملکت رو بدبخت می کرد؟ نه، بابای من هم چین ادمی نیست! داری دروغ میگی!

صالح خنثی نگاهم می کرد. داشت با چشماش حقیقت رو برام برملا می کرد. خنده‌ی مضحکم محو شد. نگاهم رو ازش گرفتم. بلند شدم و از کافه بیرون رفتم.

-پریسا... صبر کن!

صالح اسمم رو صدا زد، برای اولین بار! رفتم سوار ماشین. کنار ماشین ایستاده بود، کمی مکث کرد بعد اونم سوار شد. فقط اشکام پایین می اومد، بدون هیچ حالتی!

صالح بدون این که نگاهم کنه ماشین و روشن کرد. می خواستم زودتر برسم خونه؛ باید از خودش می پرسیدم. امروز خُرد شدم. غرورم، تمام عزتی که جلوی بقیه حفظش می کردم، همه‌اش شکست!

هر چی که به خونه نزدیک تر می شدیم اعصابم خردتر میشد. خونه‌ی قبلی خودم رو می خوام، نه این تجملات نفرت‌انگیز رو که از راه خلاف خلق شده! ماشین رو پارک کرد. سریع پیاده شدم و با اعصابی متشنج رفتم داخل. سعید دم در نگاه متعجبی به هم انداخت. توجهی نکردم و رفتم تو.

توی سالن نشسته بود و داشت فکر می کرد. من رو دید!

فکر کنم چهره‌ام خیلی داغون بود که صورتش نگران شد. هه! رفتم جلوش ایستادم، حفظ تعادل خیلی سخت بود؛ ولی سعی ام رو کردم که صاف و ایسم. متعجب نگاهم می کرد. به رد اشکی که روی گونه‌هام خشک شده بود نگاه می کرد.

دو سال پیش موهایش مشکى بود؛ ولى الان يك در ميون سفيد و مشكيه! چه بلایى به سر خودت آوردی؟! چه بلایى سر من آوردی؟ مگه تو همونى بودى كه حلال و حروم واسهت در اولويت بود؟ مگه تو نبودى كه اون ها رو به من ياد دادى؟ حالا خودت قانون شكنى كردى؟! دوام نياوردم و زدم زير گريه، با صدای بلند! ترسيد و ايستاد.

–پريسا...دخترم چيزى شده؟

به چشمهاش زل زده بودم و گريه مى كردم.

–دستت درد نكنه اقا كيومرث! خوب دخترت رو شاد كردى، خوب الگويى شدى براش! من رو با نون حروم بزرگ كردى! پس همه ي حرفهايى كه مى شنيدم حقيقت بود؛ پس....پس بابام يه خلافتكار بودو من نمى دونستم!

يهو چنان دادى زد كه ساكت شدم؛ ولى هنوز خالى نشده بودم.

–خفه شو! كى اين مهملات رو بهت گفته؟

صورتش سرخ شده بود، احساس كردم بيشتر از عصبانيت داره خجالت مى كشه. نبايد اسمى از صالح ببرم وگرنه براش بد ميشه.

–من گفتم!

شوكه برگشتم و پشت سرم و نگاه كردم. صالح کنار ورودى وايستاده بود؛ مثل هميشه خشك و جدى! نبايد مى گفتم. بابا با عصبانيت داد زد:

–تو چه غلطى كردى؟ تو خودت رو در چه جايگاهى ديدى كه با دختر من بشينى راز دل بگى و درد و دل كنى؟ هان؟!

صالح معمولى و بدون توجه به حرفهاى بابا گفت:

–من همه چيز رو بهشون گفتم!

تحمل نیاورد و با قدمای سریع رفت سمت صالح. اون همین طور ایستاده بود و تگون نمی خورد. بابا با خشم با پشت همون دستی که یه انگشتر بزرگ نگین دار داشت، محکم به فک و دهن صالح کوبید که صداش تو سالن پخش شد!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. صالح بیچاره کمی مکث کرد و بعد سرش که چرخیده بود رو دوباره تو حالت اولش قرار داد. با این تفاوت که گوشه‌ی لبش پاره شد و خونی شده بود. طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم:

—چرا اون رو می‌زنی؟! چون حقیقت رو گفته؟ اون کاری رو کرد که تو دوسال پیش باید می‌کردی.

—ساکت شو! تو چی می‌دونی از حال و روز من؟! فعلا میری تو اتاق و بیرون نمیای، فهمیدی؟

با حرص و با صدای آروم و محکم گفتم:

—من دیگه این جا نمی‌مونم. یا از این کارها دست می‌کشی یا من از این جا میرم.

بعد دویدم و رفتم توی اتاقم؛ اما تمام هوش و حواسم به اون خون پاک و بی‌گناهی بود که گوشه‌ی لب صالح نشست. به جای پدرم توی دلم هزاران بار با بغض ازش معذرت خواهی کردم. گریه‌ام شدت گرفت. دیگه نمی‌خوام این جا بمونم.

از بی‌حالی روی تخت ولو شدم. ای کاش کمی از اون بستنی می‌خوردم تا این طوری فشارم پایین نیاد. صدای خفه‌ی من تو اتاق پیچیده بود. سرم رو بالشتم بود و به شدت گریه می‌کردم. تا این که از بی‌حالی و افت فشار به خواب رفتم.

«یاشا»

–مرتیکه همین رو می خواستی؟ مگه نگفتم دخترم نباید راجع به کارم بدونه؟ ها؟ چرا همه چیز رو گذاشتی کف دستش؟

چشمم به ننه زیا خورد که با چشمای خواب آلود از اتاقش بیرون اومده بودو روسریش رو گره میزد.

–اقا کیومرث چیزی شده؟

بدون این که نگاهش کنه با ته صدای خشمگینش گفت:

–چیزی نیست. فعلا برو توی اتاق!

نگاهش که به صورتم افتاد ماتش برد و اروم زد به گونه اش.

–ای وای! چی شده پسرم؟ لب ت چرا پاره شده؟

–چیزی نیست ننه زیا! شما بفرمایید.

با تردید و ناراحتی رفت. کیومرث منتظر نگاهم کرد و جوابش رو می خواست. من هم جوابش رو دادم:

–چون اتفاقاتی تو پاساژ افتاد که دیگه جلوی دخترتون نمی تونستم انکار یا پنهان کنم.

چشماش رو ریز کردو جلوتر اومد. نگران شد.

–چه اتفاقی افتاد؟!

خلاصه ای از ماجرا رو براش گفتم. بهم ریخت. هر دو دستش رو روی صورتش کشید رو عقب رفت. گوشه ی لبم خیس بود. انگشت شستم رو کشیدم روی لبم که با خون خیس شد. دستت بشکنه مردک، بالاخره حالت رو می گیرم!

از حرص داشت دسته‌ی مبل رو فشار می‌داد. توجهم به پنجره‌ی بزرگ جلب شد که متوجه کله‌ی سعید شدم. داشت با اخم و بهت من رو نگاه می‌کرد. با دست به گوشه‌ی لبش اشاره کرد. سرم رو به معنی این که چیزی نیست تکنون دادم. کیومرث به سمتم برگشت. اومد جلو و با اخم گفت:

–امشب تکلیفم رو روشن می‌کنم. پریسا حق نداره پاش رو از خونه بیرون بذاره، متوجه شدی؟

–بله قربان!

–خوبه!

بعد با ناراحتی به سمت اتاقش رفت.

نمی‌دونستم اخر عاقبت کیومرث به کجا می‌کشه؛ ولی چیزی که مسلمه اینه که هدف من فرخه، نه این خانواده! بهتره دیگه خودم رو قاطی نکنم؛ ولی وقتی دختره ازم پرسید نتونستم ازش پنهون کنم. چهره‌ی مظلوم و ضعیفش جیگرم رو سوزوند!

نفسی از عمق ریه‌ام به بیرون فرستادم. با پشت دست گوشه‌ی لبم رو پاک کردم و به پنجره نگاه کردم. اخمام توی هم فرو رفت. باز شروع شد!

سریع رفتم توی حیاط و خودم رو به پشت پنجره رسوندم. سعید و اون یارو جدیده سالار با هم گلاویز شدن. من اعصابم گوهی شده بود اینا هم بدتر روش رژه میرن. یقه هم رو گرفته بودن و واسه هم شاخ و شونه می‌کشیدن.

–هوی! شما دوتا چه مرگتونه که عین سگ و گربه به جون هم افتادین؟!

این رو با عصبانیت گفتم و کنارشون ایستادم. سعید یقه‌اش رو محکم ول کرد و با اخم به سالار که دو برابرش بود نگاه می‌کرد.

– با شمام! چرا رم کردین؟

سالار یه نگاه پر از حرص به سعید انداخت و رو به من گفت:

– اقا این هی از زیر کار در میره، اون وقت موقع استراحت و غذا پیش قدم میشه. این دیگه نامردیه!

سعید با حرکت دست گفت:

– برو بابا! یکی می خواد به خودت بگه وقتی میری دستشویی یه ساعت لفتش میدی، فکر کردی نمی دونم اون تو چرت می زنی؟

توی این هیر و ویری خنده ام گرفت. سعید اینا رو با تمسخر می گفت، یهو سالار از خجالت و خشم قرمز شد و یقه ی سعید رو چسبید و کوبوندش تو دیوار! زدم به سیم اخر و یقه ی هر دو رو از پشت گرفتم و هر کدوم و پرت کردم یه طرف. سعید با کمر و سالار از پهلوی زمین ولو شدن و با چشمای گرد نگاهم می کردن. با انگشت اشاره تهدیدوار و صدای که دور گه شده بود گفتم:

– تا یه دقیقه دیگه!

رو به سعید ادامه دادم:

– تو میری اون ور باغ!

رو به سالار گفتم:

– تو هم این ور باغ، یالا!

هر دو پاشدن و از کنارم رد شدن. سعید با دلخوری رفت. برام مهم نبود؛ چون به اندازه ی ده سال از دستش حرص خوردم و حق نداشت غرور یه مرد مثل سالار رو این طوری له کنه! به پشتش که داشت می رفت نگاه کردم.

فرز و شجاع بود؛ ولی یکی از دلایلی که تو ماموریت فرستادنش این بود که واسطه‌ی ارتباطی من و سرهنگ باشه و این که اطلاعاتی رو که به دست میاریم رو براشون بفرسته. هوف! اینم از امروز ما! نمی‌دونم دختره چی به سرش اومد.

ساعت هشت و نیم کیومرث آماده سمت ماشین رفت. کریم در رو براش باز کرد. عمدا سعید رو باهاش فرستادم تا یه سرکی به اون جا بکشه. جالب این جا بود که سعید دیگه باهام حرف نمی‌زد و مثلا دلخور بود! کیومرث سوار ماشین شد. بعد از رفتن شون توی حیاط چرخ زدم و به این که مهمونی قراره چه‌طور پیش بره فکر کردم؛ اما هیچ چیز قابل پیش بینی نیست!

به پنجره‌ی اتاق پریسا نگاه کردم. هنوز خاموش بود، شاید خوابیده! یهو چراغ اتاقش روشن شد. بی خیال رفتم کنار در ورودی سالن.

امیدوارم که سعید دست خالی بر نگرده. می‌خواستم خودم برم؛ ولی کیومرث مانع شد.

حدود پونزده دقیقه بعد صدای جرو بحث ننه و پریسا رو شنیدم که سر رفتن و موندن داشتن بحث می‌کردن! حس می‌کنم امسال به لطف خدا به پیری زودرس مبتلا میشم! چشم‌هام رو از حرص روی هم گذاشتم. جدیداً همه‌ش حرص می‌خورم. در سالن ناگهانی باز شد و صدای چرخ‌های چمدون روی زمین رو شنیدم. خیلی خونسرد گفتم:

–کجا؟

صدا متوقف شد و از حرکت ایستاد. چشمام رو باز کردم و این دختر نحیف و عصبانی رو دو قدمی خودم دیدم! صدای ضعیف و گرفته‌اش به زور شنیده میشد:

می‌خواهم برم.

به گوشه‌ی لبم زل زد و کمی نگاهش غمگین شد. با بی‌حوصلگی گفتم:

اون وقت به خیریت کجا میری؟

دوباره اخماش تو هم رفت و گفت:

به خودم مربوطه، تو دخالت نکن!

با پوز خند گفتم:

هه! اون وقت فکر کردی من این‌جا نقش هویج رو دارم؟ فکر کردی می‌تونم یه قدم از خونه دور شی؟

با بغض گفت:

صالح... چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟ فکر می‌کردم طرف منی! حالا باید از تو هم بشنوم؟

پشت از دیوار گرفتم و با قدم‌های سریع خودم رو بهش رساندم. حس کردم کمی ترسید. با خشم گفتم:

چون که تصمیمت مسخره‌ست؛ چون عقلت رو بستی و از احساسات بچگانه‌ات استفاده می‌کنی! توی این

موقعیت تو نباید شونه خالی کنی، می‌فهمی چی میگم یا این‌که مغزت رسماً تعطیله؟

بغضش گرفت. فکر کنم فقط جمله‌ی آخر رو فهمید؛ چون با بغض و عصبانیت داد زد:

به تو هیچ ربطی نداره! گمشو برو کنار، دفعه‌ی دیگه هم حق نداری توی کارم دخالت کنی غول بی‌شاخ و دم!

خواست من رو کنار بزنه که بازوش رو گرفتم و چمدون رو از دستش در آوردم.

آی! ولم کن روانی، به تو چه اصلاً؟!

ننه زیبا هم با اضطراب خودش رو به ما رسوند.

– دختر از خر شیطون بیا پایین. اخه می‌خواهی کجا بری این وقت شب؟ صالح تو رو خدا نذار بره!

می‌خواستیم هلمش بدم تو که ستون کنارش رو گرفت و تقلا می‌کرد. چمدون رو هل دادم سمت ننه زیبا!

– شما این چمدون رو ببر داخل تا منم صاحبش رو بیارم.

ننه چمدون رو گرفت و داخل برد. این رو که گفتم سوزش بدی توی مچ دستم پیچید. برگشتم و دیدم خانوم داره پاچه می‌گیره! دستم ناخداگاه شل شد و اونم سریع از پله‌ها پایین رفت.

دختره زده بود به سرش! شالش تقریباً افتاده بود. نمی‌دونم این موقع شب می‌خواست کدوم قبرستونی بره؟! ملایمت فایده نداشت! دنبالش دویدم و شونه‌اش رو گرفتم و نگهش داشتم. برگشت سمتم و با مشت‌های نحیفش شروع کرد به زدن.

– ولم کن! خدا ازت نگذره، آدم فروش!

به حرفاش اهمیت ندادم. خم شدم و سریع بلندش کردم و روی شونه‌ام انداختمش. جیغ خفیفی زد. حوصله کل کل باهاش نداشتم و سعی کردم دهنم رو قفل کنم که حرفی ازش بیرون نیره که بعدا پشیمون بشم. بی‌خیال به مشت‌های ضعیفش بردمش تو کم کم به گریه افتاد. ننه زیبا چشمش به ما افتاد و زد روی گونه‌اش و با وحشت گفت:

– ندازیش پسر! آروم تو رو خدا، دل رو روده‌ی بچه رو در آوردی!

بی‌توجه به غر زدنش سریع از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقش رو باز کردم و روی تختش پرتمش کردم. چشم و دماغش قرمز شده بود! خیلی قاطی بودم، این از قفسه‌ی سینه‌م که سریع بالا پایین میشد معلوم بود. اجازه نمیدم هیچ‌کس خللی توی این ماموریت ایجاد کنه؛ حتی اگه به قیمت کشتن اون شخص باشه.

دستم رو گرفتم جلوش که با ترس خودش رو توی تخت جمع کرد.

–کلید!

–می‌خوای ...در رو قفل کنی؟

–خودت مجبورم می‌کنی، حالا هم کلید!

زانوش رو بغل کرد و با گریه گفت:

–فکر می‌کردم...می‌تونم بهت اعتماد کنم. فکر کردم میشه روت حساب کرد؛ ولی توهم مثل بقیه‌ای! اصلا توی دل تون قلب نداری! نمی‌بینی این‌جا دارم عذاب می‌کشم؟ چرا همه‌تون مثل جلادها رفتار می‌کنین؟!

در کسری از ثانیه یه جمله‌ی آشنا توی ذهنم مرور شد.

«نمی‌بینی دارم این‌جا عذاب می‌کشم داداش؟!»

یه مکالمه‌ی آشنا از زبان برادر کوچیکم!

چشمام رو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم، آرام شده بودم. دستم رو به چونه‌ام کشیدم. دختره می‌خواست به من اعتماد کن. اونم به کی؟ من! چرا این‌قدر ساده‌ست؟! وجدانم و وظیفه‌ام با هم نزاع می‌کردن. چهره‌ی مظلوم و غم زده‌اش روم عجیب تاثیر می‌ذاشت، روی منی که کارم کشتن و قتل بود!

با چند تا نفس عمیق عصبانیت رو کنترل کردم. اون بی‌گناه بود! گوشه‌ی تختش نشستیم. نگاهش به پنجره بود و گریه می‌کرد، یه دستش هم روی شکمش بود.

تو عمرم این‌قدر احساس گناه نمی‌کردم! اخه چرا خودم وو قاطی مسائل خانوادگی شون کردم؟ لعنت!

نگاهی به دیوار اتاقش کردم که طراحی ریز پروانه روش بود. یاد مادرم افتادم. وقتی که تو خواب می دیدمش که توی یه دشت سر سبز نشسته و یه پروانه بزرگ روی دامنشه! لبخند رو لبش بود و به من نگاه می کرد.

یهو چیزی سمتم پرت شد. از خیال بیرون اومدم و تو هوا قاپیدمش! صدای لرزون و دلخورش من رو وادار کرد که نگاهش کنم. زانوش رو بغل گرفته بود و با کینه نگاهم می کرد.

—بفرما! مگه کلید رو نمی خواستی؟ در رو قفل کن دیگه، مبادا فرار کنم!

به کلید نگاه کردم. روی زانوم خم شدم و گفتم:

—می خوای با فرار کردن و رو برگردوندن از پدرت اون رو توی دوراهی رها کنی؟ ضعیفی، درست مثل یه پروانه! همین تو رو از پا در میاره. پدرت رو تنها نذار. مطمئن باش پشیمون میشی، ممکنه دیگه فرصت با هم بودن رو پیدا نکنی!

سرم رو چرخوندم و به چشمای طوفانی و آبیش نگاه کردم و ادامه دادم:

—این دنیا بی رحمه، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کنی؛ برای دووم آوردن توی این جهنم باید قوی باشی؛ مثل یه پروانه ی سمی!

گریه اش متوقف شده بود. اروم از روی تخت پاشدم و رفتم سمت در و مکث کردم. کلید رو گذاشتم روی میز ارایشش و از اتاق بیرون رفتم. در رو پشت سرم بستم و با ذهنی پراز فکر خیال از پله ها پایین رفتم. معنی حرفایی که بهش زدم رو خوب می دونستم، امیدوارم که اون هم معنیش رو بفهمه!

وقتی به خودم اومدم که پایین پله ها بودم و زیبا خانم تو یه سانتی من با چشمای گرد شده ایستاده بود.

همین جوری نگاهش کردم که گفت:

—چی شد؟ چی می گفت؟

لبخندی کج به این کنجکاوی و نگرانی ترسناکش زدم و گفتم:

—هیچی، ان شاءالله سر عقل میاد.

آروم از کنارش گذشتم و خواستم برم توی حیاط؛ ولی بعد از چند قدم ایستادم و بدون این که برگردم سمتش گفتم:

—براش یه غذای مقوی ببرین، از عصر تا حالا هیچی نخورده.

و بدون شنیدن جواب زدم بیرون.

«پریسا»

بعد از رفتنش هنوز خیره ی در بودم. اون نگاه معنی دار، حرفای عجیبش! حرفاش مدام توی ذهنم ریپلی میشد. تلخ بود؛ چون حقیقت بود!

من ضعیفم، از روی احساساتم تصمیم می گیرم و پدرم همهش سعی داره ازم مراقبت کنه؛ چون ضعیفم، شایدم ترسوام!

دستم رو روی شکمم کشیدم. از برخوردش با شونه‌ی سفت صالح درد گرفته بود. گریه‌هام بی صدا بود. شاید پدرم قبلا اشتباه کرده؛ اما صالح گفت که می‌خواد از این خلاف بیرون بیاد.

باید تشویقش کنم، باید پشتش باشم. این زندگی من هم هست! لبخند محوی رو لبم نشست.

احساس خوبی داشت درونم ایجاد میشد. ازت ممنونم صالح! تو من رو هوشیار کردی، می‌دونستم اعتماد کردن به تو کار درستیئه.

لبخندم وسعت گرفت. مانندم رو از تنم بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم. یادم افتاد که لباس مشکی و قشنگی که امروز خریدم دیگه تا اطلاع ثانوی به دردم نمی خوره! با این گندی که من زدم حق داشت من رو با خودش نبره. نگران سلامتی پدرم بودم. این که توی مهمونی چه طور می گذره یا اصلا مهمونا کیا هستن؟ با تقه‌ای که به در خورد هول شدم، شاید دوباره صالحه! دستی به شالم کشیدم و گفتم:

– بفرمایید.

با دیدن سر نه زیبا اندامم دوباره شل شد. با لبخندی اومد تو و من چه قدر خجالت کشیدم از بحثی که باهاش تو سالن راه انداختم. سرم رو پایین انداختم و توی سکوت موندم. اومد نزدیک و یه سینی رو گذاشت روی عسلی کنار تخت، توش یه بشقاب قیمه بادمجون بود. زیر لب گفتم:

– ممنون.

چیزی نگفت، اومد جلو و فقط دستی روی سرم کشید و با لبخند محزونی از اتاق بیرون رفت. فردا حتما ازش معذرت خواهی می کنم.

بوی قیمه بادمجون آلارم معده‌ام رو فعال کرد. شروع کردم به خوردن؛ اما نتونستم همه‌ش رو بخورم. دوست داشتم بشینم و تا برگشتن بابا به این که باید از فردا چیکار کنم فکر کنم؛ ولی امروز به قدری ازم انرژی رفته بود که نتونستم جلوی خوابیدنم رو بگیرم؛ پس در عمق تاریکی فرو رفتم.

«غروب... ابرهای تکه تکه رو قرمز و نارنجی کرده بود. دریا به رنگ سرخ و ابی موج میزد و خنکی نسیم لباس حریر سفیدم رو حرکت می داد. توی این دشت که شبیه بهشت بود سرگرم بوم نقاشیم بودم، نقاشی که نمی دیدمش!

دست مردونه‌ای روی دوشم نشست. که...»

انگار از یه بلندی پرت شدم پایین. سریع چشمام رو باز کردم. قلبم نزدیک بود از حلقم بیرون بزنه. چشمم به سقف افتاد.

این طرح پروانه؛ یعنی توی اتاق خودمم! سرم رو کج کردم که چهره‌ی غمگینه پدرم رو دیدم. لباس به لبخند بود؛ اما نگاهش غمگین. واقعا بابا بود! از کی توی اتاقمه؟! با همون نگاه گفت:

–صبح به خیر بابا جون.

یادش به خیر؛ مثل قبلا! بغضم گرفت.

–صبح به خیر.

دستش رو روی گونه‌هام حرکت داد.

–متاسفم دخترم.

سکوت کردم.

–دیگه نمی‌خوای با بابات حرف بزنی؟

ززمزه کردم:

–بابا من رو ببخش.

یه لبخند زد:

–تو چرا قشنگ بابا؟!

قشنگ؟ با این صورت لاغر و ورم کرده از گریه‌های دیشب؟ آره؛ من واسه بابا همیشه قشنگ بودم.

–من خیلی تند رفتم. بابا...بذار کمکت کنم، بذار با هم این رو تمومش کنیم.

چشمای آبیش براق شد و با همون لبخند سابق گفت:

—دیگه تموم شد عزیز دلم، همه چی تموم شد.

با خوش حالی از توی رخت خوابم بلند شدم.

—جدی میگی؟

لبخندش وسعت گرفت.

—اره.

پریدم بغلش، بعد از دو سال؛ واسه اولین بار! اغوشش چه خوب بود. بابا بلند خندید و گفت:

—نگاه کن! دختره گنده عین بوزینه اویزون من شدی.

قهقهه زدم:

—خوب چیکار کنم؟ یهویی دلم خواست! بابا؟

—جان بابا؟

—دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن.

سیب گلویش بالا پایین شد و با کمی مکث گفت:

—باشه.

لبخندی از ته دلم بهش زدم. چه صبح خوبی بود! بعد از دو سال اولین صبحی بود که بوی زندگی می داد.

و اون ابر مخوف داشت از خونه مون بیرون می رفت و فضای خونه کم کم داشت گرم میشد. با روحیه ی شاد مشغول صبحانه خوردن شدم. در حین خوردن برای چند ثانیه صالح رو دیدم که از سالن بیرون رفت. ازش ممنونم! باعث شد اون تفکرات بچگانه رو کنار بزنم؛ وگرنه دوباره ممکن بود فرار کنم یا بدتر. الان می خوام پیش پدرم باشم، اونم با روحیه ی قوی! ننه زیبا متعجب نگاهم می کرد. کاملاً مشخص بود از خوش حالی من خوش حاله!

یهو حرف صالح توی ذهنم پیچید:

«این دنیا بی رحمه، خیلی بی رحم تر از چیزی که فکرش رو می کنی!»

یهو دلشوره گرفتم. سرم رو تکون دادم. نه همه چیز خوبه؛ چون بابا گفت خوبه پس جای نگرانی نیست! بعد از صبحونه رفتم توی سالن که پدر رو دیدم؛ مثل قبلاً مضطرب نبود، یه آرامش خاصی داشت! به دیوار تکیه زدم و با لبخند نگاهش می کردم؛ یعنی واقعا تموم شد؟ دیگه کار خلاف نمی کنه؟ دست برد سمت کراواتش، همیشه با کراوات یه دشمنی خاصی داشت. همین طور که درگیرش بود که کنارش رفتم.

—بابا؟

به طرفم چرخید.

—جانم بابا؟

رفتم جلو و کراوات رو براش بستم. لبخندی روی لبش نشست. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

—دستت درد نکنه!

لبخندی زدم:

– خواهش می کنم. می خوامی کجا بری؟

– یه جایی کار دارم. راستی یه برنامه سفر برات چیدم؛ واسه دو روزه دیگه. می تونی هرکدوم از دوستان رو که خواستی با خودت ببری به شمال.

با خوش حالی بلند گفتم:

–شمال؟ وای بابا ممنونم، خیلی وقته نرفتم.

بابا چشماش غمگین شد و آروم گفت:

– آره، دوساله که نرفتی.

نمی خواستم جو دوباره غمگین شه. پیچوندم و گفتم:

–حالا خیلی هم وقت گردش نداشتم، به خاطر ترم تابستونی و درس و این حرفا!

–به هر حال، صالح و سعید رو همراه تون می فرستم.

با تعجب گفتم:

–ولی بابا تو که گفتی همه چیز تموم شده؛ پس نیازی نیست.

کنش رو پوشید و با سر تاکید کرد.

–آره دخترم؛ ولی خوبه که دوتا مرد درست و حسابی باهاتون بیاد.

دروغ چرا؟! از اومدن صالح خوشحال شدم؛ چون حضور محکم و قوی اش باعث احساس امنیت و آرامشه.

راستی باید ازش تشکر کنم بابت این که مانع حماقتم شد.

-کجایی بابا؟

با گنگی گفتم:

-چی؟

خندید و دستی روی سرم کشید.

-هیچی دیگه باید برم. یادت باشه واسه تدارکات دو روز وقت داری، خداحافظ.

-باشه حواسم هست. به سلامت!

تا دم در ورودی همراهیش کردم. چشمم به صالح افتاد که با همون ژست همیشگی؛ یعنی هردو دست پشت، سینه سپر، نگاه به جلو؛ مثل نظامیا.

خندهام گرفت. خدایی توی این ژست خیلی بی رحم و ترسناک میشد.

بابا سوار ماشین شد و با اکبر رفتن بیرون. صالح بعد از رفتن اونا کنار ستون پشت به من ایستاد. متوجه من نشده بود. کنار در ایستاده بودم، نمی دونستم الان برم پیشش باهاش حرف بزنم یا بعدا! همین طور مردد و ایستاده بودم که...

-پریسا خانوم چیزی لازم داشتن؟

با صدای سعید هول شدم. یا خدا این از کجا اومد؟! صالح با شنیدن صدای سعید که داشت سمتش می رفت برگشت و به من نگاه کرد. هول شدم:

-ام....نه! همین جوری داشتم هوا می خوردم. اخه می دونی هوای تو خیلی خفه اس! خب...فعلا.

سریع در رو بستم، لبخند سعید بهم فهموند که دارم زیادی چرت و پرت می‌گم. هوف! دوباره رفتم توی سالن، قسمت نشد! از کنار پنجره رد شدم.

دوتایی داشتن با هم حرف می‌زدن. از بودن شون خوش حال بودم. نمی‌دونم شایدم فقط به خاطر بودن صالح بود. یه ذوقی از ته دلم کردم؛ چون قرار بود صالح هم باهامون بیاد.

تا عصر هر بار که می‌خواستیم برم با صالح حرف بزنم سر و کله‌ی سعید هم پیدا میشد. دیگه داشتیم از دستش دیوونه می‌شدم؛ مثلاً موقع ناهار صالح اومد توی سالن و منم که روی مبل نشسته بودم با دیدنش روزنامه رو کنار گذاشتم و با قدمای تند و ریز رفتم سمتش.

–صالح؟

ایستاد و برگشت سمتم، الهی ته ریشش دوباره بیرون اومده بود؛ اما کم بود. یه دستش تو جیب و اون یکی دستش هم کنار پاش بود.

–بله؟

دهم رو باز کردم که سعید از در ورودی نازل شد.

– اخ اخ ضعف کردم! من با تو ناهار می‌خورم صالح، جون داداش تا نیم ساعته دیگه دووم نمی‌ارم. چشمش به من افتاد و با لبخند گفت:

–پریسا خانوم اگه شما هم ناهار نخوردین افتخار بدین سه تایی بخوریم.

اخ که سعید چه ضد حال بود! حالم گرفته شد.

–نه ممنون من خوردم.

بعد خواستم برم که صالح گفت:

–چیزی می خواستی بگی؟!

کوتاه به چشماش نگاه کردم؛ چون جدیداً خجالت می کشیدم.

–نه ...چیز مهمی نبود.

دیگه تا غروب هر بار که خواستم با صالح حرف بزنم سعیدم عین عجل معلق سرو کله‌ش پیدا میشد. صالح هم بنده خدا گنگ به من و سعید نگاه می کرد. وای که دوست دارم سعید رو خفه کنم. اصلاً نکنه عمداً این کار رو می کنه؟! ولی نه، آخه دلیلی نداره!

دیگه غروب شده بود و هوا تقریباً روشن بود. روی مبل تک نفره داشتم کتاب می خوندم که صدای میوی گربه رو از حیاط شنیدم. اخی! حتما همون پیشی زرده‌اس، خیلی دوستش دارم.

کتاب رو بستم و رفتم سمت اشپزخونه، خوب شد ننه زیبا نبود؛ وگرنه نمی‌ذاره واسه‌اش شیر ببرم .

با یه کاسه شیر رفتم بیرون. شالم رو محکم کردم و از پله‌ها رفتم پایین؛ فقط دو تا از محافظایی که زیاد نمی‌شناختم کنار در بودن.

رفتم سمت باغ و شروع کردم به در آوردن صداهایی که گربه رو تحریک کنه.

–پیشی پیشی! کجایی خوشگله؟ پیشی؟

از بین بوته‌ها میو کنان بیرون اومد و خودش رو لوس کرد. کمی خودش رو به پاهام زد که قلقلکم اومد. خندیدم و کاسه‌ی شیر رو جلوش گذاشتم. نشستم کنارش و بعد خیرش شدم. خیلی بامزه بود! تند تند زبون صورتی و نازکش رو توی شیر میزد.

دوست داشتم بگیرمش و حسابی فشارش بدم. حیف که خیلی اهلی نبود. به خاطر حساسیت بابا هم نمی‌تونستم حیون خونگی داشته باشم.

کمی بعد گربه سرش رو بالا گرفت و به پشت سرم نگاه کرد. منم از سر کنجکاوی برگشتم که صالح رو پشتم دیدم. قلبم ضربان گرفت! تندی پاشدم و شالم رو مرتب کردم. یهو چم شد؟ برخلاف من اون خونسرد به سمتم اومد. به سختی گفتم:

– خسته نباشی!

لبخند ملیحی زد و اروم گفت:

– ممنون.

اومد و کنارم ایستاد. نگاهی به گربه انداخت و با پوز خند گفت:

– بهتره سعید این گربه رو نبینه.

با تعجب گفتم:

– چرا؟

– چون دفعه‌ی پیش صورت سعید مورد عنایت پنجه‌هاش قرار داد.

اخی! پس اون خط خطیای صورتش به این خاطر بود. ریز خندیدم. صالح کمی جلوتر اومد و بهم نگاه کرد.

خنده‌ام رو قورت دادم و زیر چشمی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

– امروز چیزی می‌خواستی به من بگی؟

هول شدم و سریع گفتم:

نه!

اروم سری تکنون داد و به گربه زل زد. نتونستم نگم، الان که تنهاییم و خبر از سعید نیست بهترین موقعیته! یه نفس عمیق گرفتم و پشت سر هم حرفام رو زدم:

صالح می خواستم ازت تشکر کنم که نداشتی برم و جلوم رو گرفتی. حق با تونه! من نباید ضعیف باشم، الان هم نمی دونم چی به پدرم گذشته که خلاف رو کنار گذاشته؛ اما الان همه چی خوبه و من هم سعی می کنم پدرم رو بیشتر درک کنم. باز هم ممنونم؛ درضمن بابت بد رفتاری دیشب هم خیلی متاسفم.

اخیش! راحت شدم. نگاهش کردم، صورتش متعجب بود. ای خاک توی سرم! این همه فکر کردم که چی بگم، حالا چی گفتم! با انگشت های دستم مشغول بازی شدم و این ورو اون ورو رو نگاه می کردم. سرم رو بالا گرفتم تا حالتش رو ببینم.

ای جانم! داشت لبخند میزد. وقتی لبخند میزد اصلاً یه ادم دیگه میشد. منم اروم لبخندی زدم. دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

– این یعنی که الان بهم اعتماد داری ؟

با لبخند سرم رو به معنای مثبت تکنون دادم که گفت:

– اما اشتباه می کنی.

یهو لبخندم محو شد؛ اما صالح هم چنان بدون اخم من رو نگاه می کرد. نفهمیدم چرا این رو گفت!

– اَخه چرا؟

همون طور که بهم زل زده بود گفت:

– چون دیگران اون طور که تو فکر می کنی نیستن، نباید این قدر سریع به دیگران اعتماد کنی.

– یعنی تو اون طور که من فکر می کنم نیستی؟

نمی دونم چرا این بار خندید. نگاهش رو از صورتم گرفت و به پشتم دوخت. من توی بهت خنده اش بودم. خدایا توبه!

– خب واسه مسافرت کیا میان؟

یهو از خیالات پرت شدم بیرون. انگار موضوع رو عوض کرد.

– نمی دونم فعلا به کسی نگفتم. حالا فردا که رفتم دانشگاه به دخترها میگم.

سری تکون داد.

– هر وسیله یا چیزی که لازم داشتین بگو تا تهیه کنم.

– باشه اگه چیزی بود میگم. راستی واسه چند روز می ریم؟

اخماش آروم آروم توی هم رفت. نگاهش رو به زمین دوخت و کمی به ته ریشش دست کشید. حس کردم ناراحت شد. دوباره سبزی چشماش رو بهم دوخت.

– تا هر وقت که لازم باشه، تو کاری به روزش نداشته باش.

چرا یهو حالش عوض شد؟ لابد اختلال شخصیت داره، تا الان که داشت می خندید! نمی دونم چرا حس می کنم یه چیزایی این وسط درست نیست! حواسم به حرف های صالح بود که صالح پاش رو نزدیک پام کرد. متعجب نگاهش کردم که متوجه گربه شدم. داشت خودش رو به پا و ساق پام میزد. اخی نازی!

صالح با پاش زیر شکم گربه برد و ازم دورش کرد. بعد با همون حالت ناراحت گفت:

– کتیفه! نذار بهت نزدیک شه.

بعد با یه نگاه کوتاه از کنارم رد شد.

با رفتنش اون بوی خوش لوسیون هم تموم شد. انگار انرژی منم تموم شد!

این روزا فکر و ذهنم همهش رفتار و کارای صالح بود. نفسم رو فوت کردم بیرون و رفتم داخل. حسابی ساق پام رو شستم و شلوارم رو عوض کردم. بعدش هم رفتم پی درس و بدبختیم.

فردا صبحش که رفتم دانشگاه رو به دخترایی که دوستم بودن گفتم که قراره برم شمال و اگه کسی دوست داره با ما بیاد. سمانه که پایه بود، رویا رو هم به زور راضی کردم که بیاد. نمی‌دونم این پیشنهادم چه طوری به گوش پسرا رسید که میثاق و سجاد و فرزام خودشون رو توی تیم ما جا دادن.

میثاق و فرزام که پسرای خوبی بودن؛ ولی سجاد...هوف! به اون هم گفتم بیاد، من که ادم حسابش نمی‌کنم.

جالب این‌جا بود که باد خبر اومدن میثاق رو به گوش بیتا رسوند و کلاس بعدی بیتا با پرویی اومد پیشم و گفت که می‌خواد با ما بیاد. با خودم گفتم اگه ندارم بیاد هم بچگانه‌اس و هم با خودش فکر می‌کنه که واسه میثاق نقشه کشیدم و حالا بیا درستش کن. جهنم و ضرر تو هم بیا!

خلاصه تیم‌مون که شبیه تیم انتقام جویان بود جمع شد. خدا به خیر کنه! کلی دشمن دنبال خودم انداختم.

توی حیاط دانشگاه با تیم انتقام جو همین‌طور که به سمت خروجی دانشگاه می‌رفتیم راجع به شمال و وسایل حرف می‌زدیم. فرزام گفت:

—من ماشین میارم.

سجاد هم بادی به گلو انداخت و گفت:

—چی؟ یعنی من سوار لگن تو بشم؟!

میثاق هم با خنده جوابش رو داد:

–اون لگنش می‌ارزه به سمند تو! با جیپ مسافرت کردن خیلی راحت.

سجاد هم دستش رو بین جمع‌مون چرخوند و گفت:

–اخه پدر بیامرز، جیپ که هشت نفر رو جا نمی‌کنه! دخترها رو چیکار کنیم؟!

وا! این چه رویی داره! سمانه با قیافه‌ای تحقیر کننده گفت:

چه رویی داری! انگار ما رو دستت موندیم. ما با ماشین و بادیگ...

بلند سرفه کردم که سمانه هول شد و گفت:

–یعنی.. با ...چیز...ام دوست پریسا...می‌ریم.

ذهنم عین گاراژ باز مونده بود و سمانه رو هدف گرفته بود. خدا مرگت بده! چیز دیگه‌ای پیدا نکردی؟

صدای سوت فرزام اومد.

–پریسا خانوم شما هم؟ بهتون نمیاد.

سریع جبهه گرفتم:

–وا یعنی چی؟! ذهن شما منحرفه اون...اون از اقوام ماست. پسر عموی بابامه.

خودم از دروغی که گفتم کف کردم. یکی نیست بگه خاک تو سر خودم! واقعا نسبت دیگه‌ای به ذهنم نرسید؟!

بعد واسه این که تابلو نباشه ادامه دادم:

–دخترها با ماشین ما میان. شما هم با هرچی دوست دارین بیاین.

رویا با تمسخر گفت:

—هه! شما با جیب تون بیاین؛ ولی مراقب خودتون باشین.

سمانه جمله‌اش رو کامل کرد و گفت:

—آره... آخه نه که بیشتر از سه نفر جا نمی‌گیره، می‌ترسیم وسط راه مفقود شین. به هر حال باید چند تیکه وسیله هم پیش خودتون جا کنین!

سجاد رو به اون دو تا کرد و با حرص گفت:

—من ماشین میارم!

اونا هم سریع تایید کردن. دیگه به در خروجی رسیدیم که سمانه با اشاره‌ی دستش به اون طرف خیابون گفت:

—عه؟ پسر عموی بابات!

یهو گردنم صد و هشتاد درجه چرخید. هم‌زمان با من سر بقیه هم چرخید. همه عین عقاب زل زدن به صالح که کنار ماشین وایساده بود. فرزام با تعجب گفت:

—میگم... این پسر عموی بابات چیکاره‌ست؟! بوکسره؟ مربیه رزمیه؟ اطلاعاتیه؟ قاتله؟!

—اقا فرزام چی داری میگی؟ اون... دقیق نمی‌دونم. حالا زیاد مهم نیست، من دیگه باید برم. فردا همه‌تون رو کنار میدون می‌بینم.

بعد رو کردم به دخترا و خداحافظی کردم که متوجه نگاه خیره‌ی بیتا به صالح شدم. بهم برخورد، خیلی! یه خداحافظی دست جمعی گفتم و رفتم اون‌ور خیابون. صالح برگشت سمتم که بهش سلام کردم. خوب شد اون بی‌سیم و دم دستگاش کنار گوشش نبود؛ وگرنه تابلو می‌شدم.

در رو برام باز کرد و خودشم سوار شد. وقتی نشست عینکش رو درآورد و چشای زمردیش نمایان شد. نمی دونم چرا سعید دنبال نیومد.

— چرا سعید نیومد؟

تو ایینه نگام کرد. اب دهنم رو قورت دادم.

— سعید جایی کار داشت، چه طور؟

— هیچی همین طوری.

حالا چه طوری بهش بگم که باهم فامیل شدیم؟! امروز چهره اش زیاد دوستانه به نظر نمی رسه. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. صالح انگشتش رو روی فرمون ماشین میزد. منم با انگشتام بازی می کردم. چراغ سبز شد و دوباره راه افتاد. دلم رو به دریا زدم و گفتم:

— ام.. صالح... من به دوستام نگفتم که دو تا از محافظا باهام میان!

کنجکاو و با اخم از توی ایینه بهم نگاه می کرد. نتونستم براش اروم توضیح بدم:

— راستش من گفتم که تو پسر عموی بابام هستی!

یهو زد روی ترمز که اگه خودم رو نمی گرفتم الان توی شیشه بودم. برگشت پشت و با اخم و تعجب گفت:

— چی؟ پسر عموی بابات؟!

با صدای بوق ماشینای پشت دوباره راه افتاد. با حرص از ایینه نگاهم می کرد.

— چرا هم چین چیزی بهشون گفتی؟

با صدای مظلوم گفتم:

–خب...خب بعضی از بچه‌ها اگه بفهمن من بادیگارد دارم فکرای چرت و پرت راجع به من می‌کنن. حالا که چیزی نشده!

«یاشا»

این دختر چرا این قدر بچه‌ست؟!

–آخه دختر جون این دروغی که تو گفتی صد تا دروغ دیگه بعدش میاد. یهو دیدی گندش در اومدا؛ وگرنه من مشکلی ندارم.

چشمای آبیش از توی آینه برق زد و نزدیک صندلیم شد.

– اخ جون! همین که تو مشکلی نداشته باشی کافیه. بقیه‌اش با من؛ فقط باید واسه اقا سعیدم یه نسبت پیدا کنیم.

نمی‌دونم چرا فقط جمله‌ی آخر حرفام رو می‌فهمید. توی آینه دوباره نگاهش کردم. با یه قیافه‌ی متفکر به جلو نگاه می‌کرد. با لبخند چشم ازش گرفتم و به جاده دوختم. صدایش رو زمزمه‌وار می‌شنیدم که با خودش می‌گفت:

–پسر عمو؟ پسر دایی؟ پسر دخترعموی عمه‌ی بابام؟

لا اله الا الله! کشدار گفتم:

–پریسا؟

اون هم کشدار گفت:.

–جانم؟

با ابروهای بالا رفته از توی آینه نگاهش کردم. داشت با گونه‌های قرمز نگاهم می‌کرد و ریز می‌خندید. از بس بامزه بود که من هم یه لبخند زدم و دوباره نگاهم رو به جاده دوختم. تعجب کردم! این دختر کی این قدر با من راحت و صمیمی شده بود؟ کمی بعد گفتم:

—سعید با ما نمیاد.

خنده‌اش رو خورد و متعجب گفت:

—چرا؟

—چون نیازی به اومدنش نیست. حالا هم لازم نیست به اون فندق این قدر فشار بیاری. چند نفرید؟

با تخصی نگاهم کرد و گفت:

—فندق نیست و قد یه هندوانه‌ست، هفت نفریم.

پوزخند زدم و گفتم:

—هه! مگه اردوی مهدِ کودکه که یه لشکر رو دعوت کردی؟ حالا مجبورم اتوبوس بیارم.

نزدیک صندلیم شد و گفت:

—نه خیر لازم نیست؛ چون پسرا خودشون ماشین دارن. شما فقط دخترار رو سوار می‌کنی.

اخم‌ام تو هم رفت و کنار زدم. پریسا متعجب شد و گفت:

—صالح؟ چیزی شده؟!

به‌هم برخورد. با عصبانیت برگشتم سمتش که ترسید:

—پسرا؟ کی به تو اجازه داده پسرا رو هم دعوت کنی؟!

نمی خواستم سرش داد بزنم؛ ولی زدم! کلا با رابطه‌ی دختر و پسرها خیلی مخالف بودم. اون هم از این نوع امروزیش که به بهانه‌ی دوستای اجتماعی، دو نفری میرن سه نفری برمی گردن! با ترس و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

–خب چه اشکالی داره؟ ویلا به اندازه‌ی کافی اتاق داره، اونا هم پسرای منحرفی نیستن. همه‌ی اینا رو داشت مظلومانه می گفت.

–چه منحرف باشن و نباشن باید برن یه جای دیگه اجاره کنن، وگرنه حق اومدن با ما رو ندارن! با ناراحتی گفت:

–الان دیگه همیشه بهشون بگم که نیان، زشته! زشت تر از اون اینه که بگم برید جا دیگه اجاره کنین. اصلا میرم این رو به بابا میگم، هر چی که اون بگه! قبوله؟

وایسا ببینم اصلا به من چه؟! چرا من دارم خودزنی می کنم؟ در هر صورت پدرش قبول نمی کنه، محاله! کمی چشم چرخوندم و روم رو برگردوندم.

–باشه قبول.

بقیه‌ی مسیر رو با سکوت طی کردیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. یه تشکر زیر لبی کرد و رفت سمت سالن، وسط راه برگشت و با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

–صالح میشه چیزی به بابام نگی؟ لطفا!

هه، امکان نداره!

به ماشین تکیه زدم و جدی گفتم:

– نه همیشه.

ادای گریه رو در آورد و گفت:

– چرا؟ بابا به پیر، به پیغمبر بچه‌های بدی نیستن.

با بی‌رحمی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

– بیست دقیقه دیگه میام با پدرت صحبت می‌کنم.

کمی با حرص لبش رو جوید و پاش رو زمین کوبید.

– خودخواه، اه!

بعد با قدمای تند داخل رفت. هه! فکر کنم بدجور توی نقشم فرو رفتم که این قدر بهش گیر میدم. اهی از ته قلبم کشیدم. طفلک دختره، از آینده‌ی سیاهش بی‌خبر بود! با این که دلم برایش می‌سوخت؛ اما این دلیل نمیشه که از این موضوع بگذرم. اصلاً چه معنی میده که چند تا دختر با چند تا پسر غریبه توی یک خونه باشن؟!

نگاهی به ساعت مچی نقره‌ای دستم انداختم. هنوز پنج دقیقه گذشته بود و خبری از سعید نبود. قرار شد که سعید با سرهنگ صحبت کنه؛ چون با تصمیمی که کیومرث گرفته نقشه به کلی نابود میشه! ولی انصافاً خیلی مرده! اگه اون محموله‌ها به ساوه برسه مصیبت سر مردم‌شون آوار میشه. این وسط فقط می‌مونه دختره. حرفای کیومرث رو به خاطر اوردم.

«– فرخ محموله رو به من سپرده و من هم قبول کردم؛ اما نمی‌ذارم به ساوه برسه. کامیون رو وسط راه سر به نیست می‌کنم! مطمئنم فرخ میاد سراغم، می‌دونم چه سرنوشتی در انتظارمه؛ ولی دخترم... اون بی‌گناهه! از شمال که برگشتین از طرف من ازش عذر خواهی کن و ببرش پیش برادرم محمد رضا. اون مراقبشه!»

روی سنگریزه‌ها راه می‌رفتم و اون چشمای غمگین و پشیمون رو به خاطر می‌آوردم.

«راوی»

سعید به سمت خیابان رفت. چشمش به یه تاکسی زرد افتاد. رفت کنارش ایستاد و بلند گفت:

– زعفرانیه؟

راننده: بیا بالا!

سوار شد و ماشین به راه افتاد. سعید با لبخند کمرنگی گفت:

– حال تون چه طوره قربان؟ دوم اهی میشه که ندیدمتون.

سرهنک رضایی با متانت و صدای بمش جواب داد:

– خوبم، شما حالتون خوبه؟ شنیدم یاشا چند هفته پیش زخمی شد. حالا حالش چه طوره؟

– اره با یه نفوذی از طرف فرخ درگیر شد. الان اومدم بهتون بگم که با مشکل برخوردیم.

سرهنک با نگرانی پرسید:

– چه مشکلی؟

سعید مستاصل جواب داد:

– واقعیتش کیومرث می خواد کامیون حامل مواد به ساوه رو یه جوری خفت کنه، عاقبتشم که مشخصه! قراره

همه ی بادیگارد ا رو مرخص کنه برن؛ فقط یاشا واسه چند روز دخترش رو می بره شمال که از این جریان دور

باشه. بعدش هم می برتش پیش عموش و اونم مرخص میشه.

سرهنک عصبی غرید:

–لعتی! نباید این طوری میشد. تو فعلا پیش یاشا بمون، می دونی اون چه قدر سرکشه. ممکنه خودش انفرادی وارد عمل بشه که تو نمی داری. سعید تاکید می کنه نذار کار خودسری انجام بده.

سعید که در این مورد شک داشت به ناچار قبول کرد.

«یاشا»

وارد سالن شدم. کیومرث روی کاناپه نشسته بود و روزنامه می خوند و پریسا هم که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود داشت با ترس من رو نگاه می کرد. بدون توجه به نگاه مظلومش رفتم مقابل کیومرث ایستادم که سرش رو بالا آورد.

پریسا سریع از جاش بلندشد و اومدکنار من. می خواست با حرکات دست و ابروش بهم بفهمونه که نگم.

کیومرث سوالی به هر دو مون نگاه می کرد.

– قربان می خواستم چیزی بهتون بگم، راجع به مسافرت.

کیومرث عینکش رو برداشت و جدی گفت:

–بگو صالح، می شنوم.

–راستش پریسا خانوم چن...

پریسا سریع گفت:

–اره من چند تا از دوستانم رو امروز دعوت کردم. می خواست این رو بگه.

از مقاومتش خنده ام گرفت؛ اما بروز ندادم و ادامه دادم:

– باید بگم که سه تاشون...

–اره بابا متاسفانه سه تاشون زنگ زدن و گفتن نمی‌تونیم بیایم. خودم بقیه‌اش رو می‌گم، صالح تو برو، لطفا!

با کلافگی چشم‌ام رو بستم و گفتم:

–چند تا از پسرای دانشگاه‌شون هم قراره باهاشون بیاد.

پریسا با گوشه‌ی چشمش به کیومرث نگاه کرد، با اخم به پریسا گفت:

–پسرای همکلاستم دعوت کردی؟

با نگرانی و خجالت گفت:

–اره؛ ولی بابا پسرای خوبین، باور کن.

منتظر بودم که نه‌ی کیومرث رو بگیرم که گفت:

–باشه، اگه تو می‌گی خوبن لابد خوبن؛ در ضمن صالحم واسه مراقبت تو اون جا می‌فرستم پس نگرانی نیست.

لبخند محو شد! این چرا قبول کرد؟ پریسا با خوش‌حالی لبخند پت و پهنی زد و گفت:

– مرسی بابا!

بعد با پیروزی به من نگاهی انداخت و با چشم و ابرو به رخ من می‌کشید. خدا شاهده کارد به من می‌زدن خونم در نمی‌اومد؛ ولی با فکری که به ذهنم خطور کرد بهش خبیثانه لبخند زدم. روم رو به سمت کیومرث برگردوندم و گفتم:

–چشم قربان تمام سعی‌ام رو برای مراقبت از ایشون می‌کنم.

تو دلم گفتم:

—باشه پریسا خانوم با روش لجبازی خودت پیش می‌ریم.

کمی مشکوک نگاهم کرد. با یه با اجازه از سالن خارج شدم و رفتم سمت حیاط. به این همه بچه بازی خودم تعجب می‌کردم، راستش از من بعید بود! وقتی پدرش راضیه نمی‌دونم چرا من این قدر سنگش رو به سینه می‌زنم.

چیزی که برام جالب بود اینکه که کیومرث از دیروز تا الان یه آرامش خاصی تو صورتشه. انگار اون بار سنگین از دوشش برداشته شده و خبری از آشفتگی‌های قدیم نیست.

«پریسا»

نمی‌دونم صالح یهو چش شد که بهم پوز خند زد. بی خیال مهم اینکه که من بردم، هاها! صالح خان پدرم هم به اندازه‌ی تو بهم گیر نمیده. یهو دستم که روی موهام بود خشک شد. اصلا چه دلیلی داره که این قدر سر این موضوع بهم ریخت؟ یعنی غیرتی شده؟

به آیینی میز ارایشم نگاه کردم و یه لبخند زدم؛ نکنه از من خوشش میاد؟! یهو یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و ریز خندیدم. خاک تو سرم! چرا این قدر کیفور شدم؟ کمی سرم رو تگون دادم و سعی کردم فکرای بی خود نکنم.

موهام رو شونه زدم و رفتم سمت تخت. همه‌ش توی فکر صالح بودم و این لبخند هم از روی لبم پاک نمیشد! چه سریع هم واسه خودم بریدم و دوختم. یهو یه شعری از فروغ فرخزاد رو در ذهن مرور کردم.

«به لب‌هایم مزه قفل خموشی

که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم»

«یاشا»

چند دست لباس غیر رسمی برداشتم. این هم از برکت چاخان کردن‌های خانوم بود. خودم یه تیشرت سفید چسب با یه کت چرم مشکی برای خالی نبودن عریضه و یه شلوار کتان مشکی و نیم بوت مشکی. بعد از مدت‌ها این اولین باری که غیر رسمی لباس می‌پوشم.

به ایینه نگاه کردم. با این که نقشه‌ی یک ساله‌مون شکست خورد؛ ولی من ساکت نمی‌شینم. با این که حس می‌کنم یک سال از عمرم هدر رفت؛ اما با این حال به اندازه‌ی سعید حالم گرفته نشد؛ چون من بدون کمک پلیس‌ها هم می‌تونم از پس شون بر بیام.

بعد از تموم شدن قضیه‌ی ملکی‌زاده‌ها یه راست خودم میرم سراغ فرخ! تا خونش رو نریزم نمی‌تونم اروم بشم. وسایل رو برداشتم و رفتم بیرون از اتاق. خونه بوی اسپند می‌داد. حتما کار ننه‌زیباست! رفتم پایین تو حیاط، اکبر و سالار کنار ماشین وایستاده بودن. با دیدن من گوشه‌ی لب‌شون بالا رفت.

با یه لبخند کم جون کنارشون ایستادم و به عادت همیشگی دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم. با این که کتم جیب داشت؛ ولی به اندازه‌ی جیب شلوار کیف نمی‌داد. هردو رو مخاطب قرار دادم:

–کی قراره برین؟ شما که از دیشب مرخص شدین!

–راستش...بعد از رفتن شما ما هم بار و بندیل رو جمع می‌کنیم و می‌ریم؛ واسه این که خانوم شک نکنه.

اکبر با افسوس دستی به سر کچلش کشید و گفت:

–حیف شد! این جا خیلی اروم و بی دردسر بود. حالا باز باید برگردیم پیش جمشید؛ راستی سعید کجاست؟
باهاش خداحافظی نکردم.

–سعید همون دیشب رفت.

سری تکون داد و طرفم اومد. دست هم رو توی هوا گرفتیم و شونه هامون رو بهم زدیم، با سالارم همین طور.
بچه های خوبی بودن. دروغه اگه بگم فراموششون می کنم! با صدای کیومرث برگشتم سمتش، روی پله ها بود.

– همه چی مرتبه؟

رفتم جلو.

–بله؛ مشکلی نیست. خیال تون راحت باشه.

کیومرث اومد سمتم و دستش رو بلند کرد. به دستش که روی شونه ام نشست نگاه کردم.

–تمام زندگیم رو سپردم به تو، تا وقتی برمی گرده پیش عموش مراقبش باش.

به چشمای آبیش نگاه کردم، خبری از ترس و نگرانی نبود. انگار وجدانش با این تصمیم مرگبار آروم شده بود.
چه سرنوشت غمگینی داشت این نام ملکی زاده!

–تمام تلاشم رو برای مراقبت از ایشون می کنم.

لبخندی روی لبش نشست و دستش رو برداشت.

–من حاضرم.

صدای شاد و سرحال پریسا بود. هردو بهش نگاه کردیم. خیلی یک رو بود! تمام احساساتش رو به آسونی بروز می‌داد؛ ساده و صاف! کمی به من نگاه کرد و سر و وضعم رو دید زد. اون هم به دیدن من با این لباسا عادت نداشت.

–خب دیگه بهتره راه بیفتین.

ننه زیبا از توی سالن داد زد:

–نه نه... وایسین! وای خدا نفسم گرفت.

با دو خودش رو کنار ما رسوند و من و پریسا رو مخاطب قرار داد.

–بیاین از زیر قران رد شین! ان شاءالله که سفرتون بی خطر.

همه خندیدن. انگار می‌خواستیم بریم جبهه‌ی جنگ! اول پریسا و بعد من از زیر قران رد شدیم. پریسا ننه رو بغل گرفت و گونه‌اش رو بوسید. پدرشم محکم بغل کرد. می‌تونسم الان غم چشمای کیومرث رو ببینم. به اکبر و سالار هم نگاه کردم. اونا هم خیلی کز شدن! یه لحظه پریسا خواست از آغوش پدرش جدا شه که با فشار دستای کیومرث نتونست، ازش سیر نمیشد!

بلاخره از پدرش جدا شد و به سمت ماشین رفتیم. یه خداحافظی کلی به جمع دادم. اونم جلو سوار شد.

از بس ذوق زده بود که غم اطرافیانم رو نمی‌دید.

برای آخرین بار به کیومرث نگاه کردم و ماشین رو روشن کردم. همین‌طور که دنده عقب می‌رفتم، این خونه و اهالی‌اش کوچیک‌تر می‌شدن. تا این‌که پیچیدم تو کوچه و به سمت خیابون اصلی روندیم.

ادم احساساتی نیستم؛ ولی این رابطه‌ی پدر و دختر، این از خود گذشتگی برای کسی مثل من که پدری نداشته خیلی متاثر کننده‌ست! با اهی عمیق حواسم رو به اطرافم دادم. قرار بود که سعید رو وسط راه ببینم، نمی‌دونم چرا یهو پيله کرد باهامون بیاد. خوشبختانه پریسا از مرخص شدن محافظا بی خبر بود و به چیزی شک نمی‌کرد.

«پریسا»

خیلی خوش حال بودم. بعد از چند سال دارم به یه مسافرت مجردی میرم، خیلی حال می‌ده. از گوشه‌ی چشم به صالح نگاه کردم. اگه این حرف رو بهش نزنم دق می‌کنم. کمی گونه‌هام داغ شد و مطمئن قرمز! یه نفس عمیق کشیدم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی خوشتیپ شدی!

یه نگاه متعجب بهم انداخت و گفت:

-ممنون.

با این که کمی ادم خشک وجدی بود؛ ولی من دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم. خیلی ازش خوشم می‌اومد. از طرفی می‌خواستم ناراحتی دیروز رو فراموش کنه و بهم رحم کنه؛ چون هر وقت اونم لجش می‌گرفت دیگه کارم ساخته بود.

-نمی‌دونستم لباسای اسپرت هم می‌پوشی؛ ولی حالا چرا تیره؟ فکر کنم قهوه‌ای هم بهت بیاد.

یه پوز خند زد و گفت:

- می‌دونی انتخاب رنگ لباس بستگی به اعصاب ادم داره؟

کمی فکر کردم و گفتم:

–نه خب؛ یعنی چی؟

نگاهش خونسرد شد که این خبر خوبی نبود.

–یعنی کسی که خشن و عصبی میشه، ترجیح میده لباسای تیره بپوشه و اطرافیانش بهتره زیاد روی اعصابشون راه نرن.

اب دهنم رو قورت دادم و قشنگ منظورش رو فهمیدم.

–چه جالب؛ ولی خوشبختانه چهره تو خیلی خونسرد و ارومه!

–اره؛ خیلی هم خونسردم.

این خونسردیش؛ یعنی هر آن امکان انفجارش هست. این رو خوب تو این مدت فهمیده بودم. اصلا نظرم عوض شد، بهتره زیاد باهاش حرف نزنم.

تو مسیرمون به میدان آزادی اصلا حرفی نزدیم. حوصله‌م خیلی سر رفته بود. بی‌هوا دستم رفت سمت داشبورد و بی‌خیال بازش کردم که یه تفگ سر خورد و افتاد تو بغلم، با چشمای گرد جیغ زدم. صالح جا خورد و سریع نگاهم کرد. سعی کرد آرومم کنه.

–شش... آروم دختر... چیزی نیست که.... فقط یه کلته!

بعد از تو بغلم برش داشت گذاشت تو داشبورد و همین‌طور که نگاهش به جاده بود داشبورد رو قفل کرد. منم با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. با صدای تقریبا بلندی گفتم:

–خودم می‌دونم چیه! چرا تو ماشینه؟ می‌خوای با خودت بیاریش؟

صالح آفتابگیر هردومون رو پایین زد تا آفتاب به چشممون نخوره و بعد ریلکس گفت:

__ مال بچه هاست! احتمالاً جاش گذاشتن. خیلی هم بد نشد. باشه واسه مواقع ضروری.

با دلخوری گفتم:

—نه، صالح اگه یکی ببینه چی؟ میشه بندازیش توی یکی از این سطل اشغالی کنار خیابون.

کلافه گفتم:

—معلومه چی میگه؟! مگه جلد چیپس و پفکه که بندازم تو سطل اشغال؟ نترس کسی نمی فهمه.

کمی مکث کرد و گفتم:

—در ضمن سعید هم با ما میاد.

چیز عجیبی نبود؛ برای همین به یه باشه اکتفا کردم. راستش نگران اون تفنگ بودم. بعد از چند دقیقه رسیدیم به میدون آزادی، می تونستم بچه ها رو ببینم. سعید هم کنار یه موتور کنار سمند سجاده ایستاده بود. لبخند زدم. همه تیپ هاوایی زده بودن، به خصوص فرزاد با اون پیراهن گل گلش! ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. همه نگاهاشون افتاد به ما! سعید عینک آفتابیش رو تا روی پیشونی بالا زد و گفتم:

—به به! داداش صالح و ابجی پریسای گلم.

با همه سلام کردیم و سمانه اومد کنار من ایستاد. صالح هم با لبخند پریسا کشش با پسرا دست می داد.

فقط بلده واسه من اخم کنه، آدم جَلَب!

بیتا یه پوز خند به من زد و با چشمای براق زل زد به صالح و گفتم:

—سلام صالح، من بیتام. از شنایت خیلی خوش حالم.

بعد دستش رو به سمت صالح دراز کرد. کلا ادم بی قیدی بود، با اون چشای سبز و گربه‌ایش! مطمئنم صالح باهاش دست نمیده. خواستم یه پوز خند نثارش کنم که صالح هم دستش رو دراز کرد سمت بیتا و باهاش دست داد.

—منم همین‌طور!

حس ادم برق گرفته رو داشتم. سمانه ایشی گفت که فقط من شنیدم. پسرا با حسرت به صالح نگاه می‌کردن. لابد به خاطر بیتا بود، انگار چیه! با حرص روم رو برگردوندم. دست همدیگه رو ول کردن.

سمانه آروم زیر گوشم گفت:

—پری...میثاق چه مرگشه؟

با تعجب اول به سمانه بعد به میثاق نگاه کردم دیدم داره با خنده نگاه می‌کنه. سجاد همون‌طور که به ماشینش تکیه زده بود گفت:

—خب اقا صالح من آدرس ویلا رو بلد نیستیم، تو جلو برو.

صالح سری تکون داد:

—بساار خب! مسیرش کمی طولانیه؛ واسه ناهار می‌ریم یه رستوران سر راهی.

سعید با هرهری که کمی جدی‌تر شده بود رو به صالح گفت:

—من با موتور زودتر میرم ویلا، شما عجله نکنین.

بعد از تایید این تصمیمات، همه‌ی دخترا سوار ماشین ما شدن. صالح چمدون و خرت و پرتا رو با پسرا تقسیم کرد و انداخت پشت ماشین. سعید هم با موتورش عین موشک از کنارمون گذشت. تو ماشین من جلو بودم و بقیه عقب. رویا که ادم فضولی بود گفت:

- برام جالبه که با پسرعموی بابات ارتباط داری، من که بیشتر از یه دایی عمو عمه و خاله بیشتر نمی شناسم.
با یه حسرت گفتم:

-من هیچ کدوم از اینایی که گفتمی رو ندارم؛ جز عمو یکی یه دونه ام و عمو بابام.

سمانه گفت:

-عیب نداره! همون بهتر که عمه نداری. من تو این یه دونه عمه هم موندم؛ ولی اخرش خودم ترورش می کنم.

همه از این همه حرص سمانه خندیدیم. نمی دونم چرا رویا ول کن ما نبود. به من و صالح گفت:

-شما دوران بچگی تون هم با هم بودین؟

من و صالح یه نگاه گوشه‌ی چشمی به هم انداختیم. اخ ازش دلخور بودم!

-من چیز زیادی یادم نیست، از صالح بپرس.

صالح فهمید ازش دلخورم یه نگاه به من کرد و خطاب به سمانه گفت:

- والا وقتی پریسا بچه بود من نوجون بودم؛ برای همین با هم دوران بچگی نداشتیم.

هه!

-اره دیگه رویا جون، صالح سنش زیاده؛ ولی ماشالله جوون مونده.

سمانه و رویا ریز خندیدن و من هم یه پوز خند زدم. صالح چشماش رو ریز کرد و نگاهم می کرد، بعد گفت:

- البته هر غریبه‌ای که ما رو می‌بینه متوجه این اختلاف سنی نمیشه؛ چون به قول خودش ماشالله من جوون موندم!

با حرص نگاش کردم. بیتا با صدای تو دماغیش گفت:

–اره خب بزنم به تخته!

صالح تو اینینه نگاهش کرد و با لبخند محوی گفت:

–لطف داری.

اخ که چه قدر دلم برای همون صالح جدی و خشک تنگ شده بود. چه غلطی کردم گفتم که مثل باد یگارد! خشک نباش که لو می ریم. این بیتا هم قوز بالا قوز بود، اه! این طور که معلومه قرار نیست خوش بگذره. با خونسردی گفتم:

–اره درسته؛ چون رفتارم خیلی معقول تر از توئه!

بعد روم رو با دلخوری ازش برگردوندم سمت پنجره؛ ولی با حرفی که گفت گُر گرفتم.

–انصافا آره، من هم از همین اخلاقش خوشم میاد!

یهو ماشین توی سکوت غرق شد. از رفتار من خوشش اومده؟ جدی میگه یا شوخیه؟ سمانه که پشتم نشسته بود یه لگد اروم به زیر صندلیم زد. خنده ام گرفت؛ ولی سعی کردم بروز ندم. چند دقیقه بعد از گوشه ی چشمم یه نگاه به صالح انداختم. جدی و با اخم به جاده خیره بود.

ساعت یک و ده دقیقه کنار یه رستوران ایستادیم. سجاد هم ماشین رو پارک کرد و با پسرا اومدن کنار ما.

من و سمانه کنار پله های ورودی وایستاده بودیم. بیتا پيله کرده بود که دوربین عکاسیش که توی ساکش توی صندوق عقب بود رو دربیاره. از صالح کمک خواست و اون هم رفت کمکش، هوف! منم این جا هی حرص می خوردم. سمانه کنار گوشم پچ می کرد:

–پری؟ میگم سعید جدی جدی نامزد داره؟

با حالت حرص دراوری گفتم :

–اره...این قدر هم دوشش داره.

سمانه یه نچی کرد و گفت:

– خدا واسه هم نگهشون داره، هی!

خندهم می اومد. قشنگ معلوم بود که از سعید خوشش اومده .

–می خواین ناهار رو واسه تون بیارم این جا؟

من و سمانه چنان پریدیم هوا که صالح بنده خدا هنگ کرد.

–ای خدا! اقا صالح چرا نامحسوس میای؟

صالح یه تا ابروش رو برد بالا و گفت:

–شما حواس تون جایی دیگه بود؛ وگرنه من یک دقیقه ست که این جام.

سمانه رنگش پرید. منم برای این که بیشتر از این ضایع نشیم دست سمانه رو گرفتیم. خاک تو سرم حرفامون رو شنیده ! بدبخت به سمانه!

–خب دیگه بریم.

رفتیم توی رستوران. بچه ها درگیر انتخاب میز بودن. صالح خطاب به همه مون گفت:

– این جا میز هشت نفره نداره. چهارتا چهارتا دور یه میز بشینین. پریسا بیا این جا!

با این که بروز ندادم؛ ولی از توجه‌اش غش و ضعف رفتم. من و سمانه و میثاق و صالح سر یه میز بودیم و بقیه هم پشت‌مون بودن. بیتا انگار اشتهاش کور شده بود، اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده! تا دیروز که واسه میثاق عشوه می‌اومد و الان برای صالح بیچاره.

من چرا حرص می‌خورم؟ خب حق دارم! صالح بنده خدا پسر خوبیه و اصلا توی این فازا نیست؛ ولی این گربه‌ی چشم سبز... نه!

غذا رو آوردن. عادت کرده بودم وقتی با صالح سر میز از چنگال استفاده نکنم؛ پس فقط قاشق و برداشتم و یه قاشق از زرشک پلو رو خوردم. سرم رو بلند کردم دیدم صالح داره نگاه می‌کنه. او هنم بدون چنگال داشت می‌خورد! همین‌طور داشت خیره نگاه می‌کرد و با زبون یه تیکه‌ی لپش رو برجسته می‌کرد.

نمی‌فهمیدم چی میگه، اون هم مدام تکرار می‌کرد! ریز خندیدم؛ چون واقعا این حرکات رو از صالح ندیده بودم. از کی این‌قدر شوخ طبع شده و شکلک واسم در میاره؟ خخ!

یهو کلافه شد، یه دستمال کاغذی برداشت و خم شد طرفم و با دستمال کشید روی گوشه‌ی لب پایینم و با حرص نشست و دستمال رو توی دستش محکم فشار داد.

قلبم اومد توی دهنم؛ گر چه حرکتش ذاتا خشن بود؛ اما واسه یه ادم محبت ندیده مثل من خرواری محبت بود! گلوم خشک شد. صالح خودش رو با خوردن غذا مشغول کرد و سمانه هم که کلا هنگ بود.

من هم دنبال یه قطره آب سر میز بودم. نوشابه رو باز کردم و چند قلپ خوردم. میثاق کمی زیر چشمی صالح رو دید زد و بعد غذاش رو خورد. من هم غدام زهرم شد! ای کاش این چند نفر پیشم نبودن.

وقتی غدامون رو خوردیم، رفتیم با سمانه و رویا و فرزام سلفی گرفتیم. بعد رفتیم پیش ماشینا که... بله! بیتا رفت سمت در جلوی ماشین و رو به من گفت:

–پریسا جون من نمی‌تونم جای تنگ بشینم؛ پس با اجازه‌ت میرم جلو!

بعد یه لبخند یه وری زد... اه اه.

صالح که پشتش به من بود چرخید و کوتاه نگاهم کرد، من هم کوتاه نگاهش کردم؛ البته زیاد از بیتا ناراحت نشدم؛ چون با اون حرکت صالح توی رستوران خجالت می کشیدم نزدیکش بشینم. با سمی و رویا رفتیم عقب. واقعا اینجا تنگ بود؟ این همه جا! من کنار پنجره و پشت صندلی راننده نشسته بودم. صالح هم اومد و سوار شد.

نگاهم از پنجره به پسرا خورد. دیدم سجاد با قیافه‌ی جدی یه دستش روی سقف ماشینش بود و به من زل زده بود. این چه مرگشه؟! انگار که به خودش اومد و سریع سوار شد، پسره‌ی خل! از روزی که دیدمش همه‌ش با من سر جنگ داشته و بهم تیکه انداخته.

ماشین روشن شد و راه افتاد. وسط راه صورت گرفته‌ی صالح و دیدم که انگار سردرد شدید داشت! چش شده؟ پنجره رو تا ته پایین کشید و ارنجش رو بهش تکیه داد و سرش رو روی دستش تکیه داد.

«یاشا»

سرم بدجور درد می کرد، تنها راه درمانشم این بود که این دختره بیتا رو از ماشین بندازم بیرون! لعنتی بوی عطرش کل ماشین رو گرفته. صبح که این عطر رو نزده بود! سرم رو به دستم تکیه دادم. صدای توی دماغی دختره باز روی مغزم سوهان کشید.

-چیزی شده صالح؟ خوبی؟

اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم، اونم با این سردرد!

-چیزی نیست، خوبم.

یه صدای ظریفی از پشت گفت:

—به بوی عطر حساسیت داره. بیتا شیشه‌ی پنجره رو بسته پایین.

اون از کجا فهمید؟! درسته قبلا خودش ازم پرسیده بود! بیتا با حالت گرفته شیشه رو زد پایین.

—متاسفم، نمی‌دونستم.

—مهم نیست.

از تو این‌ه‌ی بغل به پریسا که سرش پایین بود نگاه کردم. داشت لبش رو می‌جویید. یاد رستوران افتادم. ای کاش این قدر نکته بین نبودم و متوجه برخورد انگشتم با لبای نرمش نمی‌شدم! اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمرکز و بذارم روی رانندگی! بعد از یه ساعت و نیم رسیدیم به ویلا. بزرگ بود و رو به دریا. نزدیک در که شدیم چندتا بوق زدم. در باز شد و ماشین و بردم تو. رویا بلند گفت:

—واو! چه ویلای بزرگی!

سمانه: تور والیبالم داره، ایول!

بیتا به سمانه و رویا نگاه کرد و با بی‌خیالی گفت:

—وا! دیگه یه ویلا این قدر ذوق داره؟

من زودتر پیاده شدم تا شاهد جر و بحث این جوجه‌ها نشم. پسرا از ماشین پیاده شدن. فرزام همین‌طور که خیره‌ی ویلا بود با ذوق گفت:

—اوو! خوراک سلفیه، سجاد اون مونوپاد رو درار!

رفتم سمت صندوق ماشین و وسایل رو بیرون کشیدم. همین‌طور که خم بودم چشمم به میثاق افتاد که به طرف ماشین ما زل زده. صاف ایستادم و صندوق رو بستم و رد نگاهش رو زدم. داشت به پریسا که اطراف رو می‌دید

نگاه می کرد. دوباره یاد سردردم افتادم. اخ، لعنت به سازنده ی اون عطر! صدای کلفت شده ی سعید توجه ام رو جلب کرد.

–خوش اومدین فرزندانم!

سعید که روی پله ها بود خیلی نمایشی دستاش رو از هم باز کرد بود. میثاق ادای احترام کرد و گفت:

–سپاس خان!

به سعید که خیلی حس قدرت می کرد گفتم:

–سعید بیا کمک کن اینا رو ببریم تو.

سعید بادش خوابید و چپ چپ نگاهم کرد و از پله ها پایین اومد. فرزام با خنده گفت:

–صالح خیلی تو ذوق زنی!

–می دونم.

دختر این قدر ذوق کرده بودن که سریع رفتن تو. صدای نازک و جیغ جیغوشون خیلی اعصاب خورد کن بود. سجاد با خنده گفت:

–سعید تو از دست این داداشت چی می کشی؟

به سجاد نگاه کردم. نمی دونم چرا حس می کنم این قدر آشناست! سعید کوچه بازاری گفت:

–تریاک، شیشه، هروئین، هر چی که بگی! اصلا خرابشم.

احساس می کنم یه جایی دیدمش! سجاد متوجه نگاه خیره ام شد، چرا به یاد نمی آوردم این چهره رو؟!

–اوه اوه... کارم ساخته ست!

به خودم اومدم و به سجاد یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-جای نق زدن اینا رو ببرین تو.

سعید به ساک زرد رنگ اشاره کرد و گفت:

-این شب رنگ مال کیه؟

بهش نگاه کردم. گرفتم دستم که... اهه! سریع دادمش به سعید.

-این بوی شیرین مال بیتاست.

- عجیبه! تو این بو رو دوست نداری؟

به میثاق نگاه کردم، حس کردم منظوری داشت.

-من به عطر جماعت حساسیت دارم.

میثاق یه خوبه زیر لب گفت و چند تا از وسایل رو با خودش برد تو؛ فقط من و سعید باقی موندیم.

-چی شد؟ اطراف رو پاییدی؟

-اره مشکلی نیست، صالح؟

نگاهش کردم که با ناراحتی گفت:

-موضوع پدرش رو چه جوری می خوای بهش بگی؟

بدتر گند زد به سرم! دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. چه طور بهش بگم؟ اخ سرم!

-نمی دونم سعید، دیگه راجع بهش حرف نزن تا وقتش.

سری تکنون داد و با هم رفتیم داخل، هرکی تو سالن یه جا پلاس شده بود. دخترا هم گوشه گوشه خونه رو داشتن دید می‌زدن. صدای جیغ بنفش یکی از دخترها بلند شد.

—این جا شیش تا اتاق داره‌ها!

همه غیر از فرزام حمله کردن طبقه‌ی بالا. فرزام بی‌خیال روی کاناپه ولو شد و گفت:

—ما اهل این سوسول بازیا نیستیم. همین کاناپه رو عشق است؛ فقط یه ملافه واسه‌م بذارین که شب رو یخ نکنم.

شش تا اتاق دنبال هم تو یه راهروی دایره‌ای، اتاق ته راهرو رو انتخاب کردم واسه خودم و سعید. پریسا و سمانه خواستن برن ته سالن که صداش زدم.

—پریسا، سمانه خانوم این جا یه اتاق هست.

پریسا گفت:

—ولی اون جا دریا معلوم نیست.

در اتاق رو براشون باز کردم و خونسردانه گفتم:

—حالا یه شب دریا رو نبینی دنیا به آخر نمی‌رسه، تو کل روز رو واسه دیدن دریا وقت داری.

یه نگاه تیزی بهم انداخت که حرصش رو نشون بده. سمانه اومد و رفت داخل. پریسا کنار در و روبه‌روی من با عصبانیت ایستاد و گفت:

—من که می‌دونم که با گیر دادن به من، عزم کردی گند بزنی به سفرم؛ ولی به نفعتی که ادامه ندی!

به مبارزه طلبیش لبخند زدم.

—اینا به خاطر امنیت خودته، هنوز بچه‌ای درک نمی‌کنی.

– بچه خودتی، از من گفتن بود!

وقتی حرف میزد نگاهم به لباسش بود. لعنت به من که... هوف! به دیوار نگاه کردم و گفتم:

– هر کاری داشتی بزن به دیوار.

پریسا متعجب گفت:

– خب چه کاریه؟! شمارهات رو بده بهت زنگ می‌زنم.

ابرو بالا انداختم و با یه لبخند موزیانه گفتم:

– داری از من شماره می‌گیری؟

یهو قرمز شد.

– تو ذهنت منحرفه!

بعد رفت داخل و در رو بست. با همون لبخند محو رفتم توی اتاقم. حرص خوردن دخترا خیلی کیف می‌داد! خودم شماره‌اش رو داشتم؛ ولی تا حالا لازم نشده بود بهش زنگ بزنم.

«پریسا»

در رو بستم و خودم و زیر لب به بار فحش گفتمش، اه! سمانه همین‌طور که داشت می‌خندید گفت:

– خب حالا! عین گوجه شدی، باهات شوخی کرد بابا!

یه چشم غره بهش رفتم و دست به سینه ایستادم و ادای صالح و در اوردم:

– هر کاری داشتی بزن به دیوار!

بعد با حرص مشتم و زدم به دیوار که بلافاصله دیوار صدا داد، کار صالح بود! با تعجب به دیوار نگاه کردم. سمانه هم یهو منفجر شد از خنده! بهش نگاه کردم و گفتم:

– کوفت!

بعد از یه استراحت سه ساعته با سمانه از اتاق رفتیم بیرون. سجاد با فرزام توی حیاط بودن و داشتن تور والیبال رو وصل می کردن. غروب بود و هوا مرطوب؛ ولی خب من زیاد حساس نبودم.

رفتیم تو آشپزخونه، دیدیم رویا نشسته و داره با چایی از خودش پذیرایی می کنه. سمانه با خمیازه گفت:

– ای جانم، چه به خودت می رسی!

رویا خنده ای کرد و گفت:

– بشین تا واسه ی شما هم بیارم تا باد اون چشمای پف کرده تون بخوابه.

همین طور که داشتم می نشستم گفتم:

– دستت گلت درد نکنه! گاز که وصل نبود، خودت وصلش کردی؟

– نه بابا! صالح وصلش کرد. انصافا اون و داداشش از این سه تا قزمیت خیلی بهترن.

با شنیدن اسمش یه جوری شدم، یه جور دل تنگی!

– ام... خوب الان کجاست؟

سینی رو روی میز گذاشت.

– دیدم که با بقیه رفت توی حیاط.

سمانه گت:

– بیتا کجاست؟

– گفتم که همه با هم رفتن تو حیاط؛ فقط من موندم.

چایی رو سریع خوردم و رفتم سمت حیاط. از کنجکاوی داشتم می مردم. یه سوئیشرت نسبتاً نازک و بلند با یه شلوار لی پوشیده بودم، شالمم طبق معمول سرم بود.

در رو باز کردم و از روی پله ها حیاط رو دید زدم. سمت چپ که سجاد و فرزاد بودن. اونور هم بیتا و میثاقن که دارن با هم صحبت می کنن؛ پس صالح و سعید کجان؟

سه پله رفتم پایین تا گوشه ی حیاط رو خوب ببینم. چشمم به ماشین خودمون خورد که کابوتش بالا رفته بود. اروم اروم اومدم پایین که هیکل اشنایی رو جلوی ماشین دیدم.

با لبخند بهمش نگاه کردم. با یه تیشرت استین کوتاه خاکستری مشغول تعمیر ماشین بود. دوست داشتم برم پیشش و از همین هم کلی هیجان داشتم. درسته که گاهی باهم کل می اندازیم و مشاجره می کنیم؛ اما سریع فراموش می کنم و دلم نمیداد که از دستش ناراحت بشم. گاهی وقت ها هم حق با اونه!

رفتم جلو، خم شده بود سمت موتور ماشین. دلم حالی به حالی میشد. وقتی به ماشین رسیدم سرش هم چنان پایین بود.

– به به خانوم خوش خواب! خوب خوابیدی؟

با مچش کمی بینیش رو خاروند و دوباره آچار رو به پیچ ها وصل کرد. اصلاً من رو نگاه نمی کرد. با خوش رویی گفتم:

–اره؛ مثل خونه ی خودمون راحت. این جا خیلی خوبه!

متفکر به اون قسمت ماشین نگاه کرد و گفت:

- پس تا می تونی خوش باش.

هـ - سوس کردم که باز باهاش بحث کنم تا مجبور بشه نگاهم کنه. زیر لبی گفتم:

- البته اگه بعضی ها اجازه بدن!

مکث کرد و صاف ایستاد، موفق شدم. با یه لبخند کوچیک کنار لبش گفت:

- تا وقتی محدودت رو رد نکنی قول میدم بهت گیر ندم.

با حالت مچ گیرانه ای گفتم:

- خب این محدودها چیه؟

دوباره خم شد سمت ماشین، ای بابا!

- مثلاً این که لجبازی نکنی، هر جا میری به من بگی، اگه از کاری منعت کردم اعتراض نکنی، هر چی خواستی

بخوری واسه من هم بیاری!

من مثل مونگولا به امر و نهی هاش گوش می دادم که سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. فکر کنم قیافه م خیلی

ضایع بود که با لبخند گفت:

- بقیه ش هم بماند.

با بهت گفتم:

- اصلاً این وسط من چه کاره ام؟

- یه دختر حرف گوش کن.

یه نفس صدا دار کشیدم. دروغ چرا؟ از قوانینش خوشم می اومد؛ چون همه ش در نهایت به خودش ختم میشد؛ ولی بعضی جاهای دیگه خیلی غیر قابل تحمل بود. به صورت جدی و چشمای سبزش که خیره ی ماشین بود زل زدم. از همون نگاه اول تو دل برو و جذاب بود. حیف که چیز زیادی ازش نمی دونم. خواستم بپرسم سعید کجاست که فرزام با صدای بلند و نعره مانند گفت:

—بچه ها بساط والیبال رو چیدیم، کی پایه ست؟!

همین موقع متوجه بیتا شدم که با حالت قهر از کنار میثاق گذشت و رفت تو. این چش بود دیگه؟! یهو پنجره ی بالای سرمون باز شد و سعید رو با چشمای پف کرده تو خودش قاب کرد. کمی سرش رو خاروند و گفت:

—من هستم.

همه از عکس العملش خنده مون گرفت. رو به صالح گفتم:

—تو هم میای؟

—نه؛ می بینی که!

—باشه.

ازش چشم گرفتم و رفتم سمت بچه ها. سعید هاج و واج خودش رو کنار تور رسوند رویا و سمانه هم اومدن. رو به سعید با خنده گفتم:

—اقا سعید حداقل یه ابی به صورتت می زدی تا خوابت بپره. می ترسم بلایی سرت بیاد.

سعید اروم با کف دست زد به صورتش و گفت:

سعید: بیا میزونه میزونم! شما حواست باشه ناخونات موقع بازی نشکنه.

با حالت تمسخری گفتم:

—من اصلاً ناخن ندارم. معلومه هنوز خوابیا!

اون هم با لبخند سرش رو چند بار کج کرد و گفت:

—باشه حالا می بینیم.

سجاد موزی سریع گفت:

—خب، پسرا این ور دخترا اون ور.

سمانه که خیلی اهل لج بازی بود گفت:

—نه خیر؛ دخترا این ور پسرا اون ور!

فرزام با گیجی پرسید:

—چرا؟

—چون خانوما مقدم ترن!

—ای بابا کشتین مارو با این مقدمتون، باشه!

رویا گفت:

—خب حالا هفت نفریم. یکی باید داور باشه.

میثاق توپ رو دستش گرفت و اومد وسط.

—من داور! خب پریسا خانوم شیر یا خط؟

عشق خط بودم.

–خط!

سجاد با چشمای سیاه و خبیثش نگام کرد و با حالت ترحم آمیز گفت:

–مطمئنی نمی‌خواهی یکی از پسرا توی گروه‌تون باشه؟ این‌طوری که می‌بازین.

اخ که چه پررو بود!

–بده من هم واسه‌ت چند تا نوشابه باز کنم! چه خودتون رو دست بالا گرفتین. پسرا پیشکشت، شما فقط عادلانه بازی کن تا نشونت بدم بازنده کیه!

پوزخندی زد؛ البته از سر حرص! یکم ترسناک شده بود. نگاهم رو ازش گرفتم. نیم‌نگاهی به پشتم و صالح انداختم، چنان با اخم به ماشین هجوم برده بود که گفتم الان ماشین رو تیکه پاره می‌کنه. میثاق گفت:

–خب پسرا هم شیر! یک، دو، سه!

سکه رو پرت کرد و روی پشت دست نگهش داشت. دستش رو که بر داشت. هورا! خط بود.

رویا و من و سمانه با خنده اونا رو تحقیر کردیم؛ ولی خب ته دلم می‌ترسیدم که نکنه همین ست اول ضایع شیم. اخه اونا کجا و ما کجا؟! به خصوص سعید که ازشون درشت‌تر بود و من کلی تحقیرش کردم. باز خدا رو شکر صالح قبول نکرد بیاد!

من توپ رو با قدرت پرت کردم طرفشون و بازی شروع شد. من و رویا خوب بازی می‌کردیم؛ ولی سمانه خانوم نه؛ اما اونا همه‌شون عالی بازی می‌کردن. میثاق هم با سخت‌گیری داوری می‌کرد.

چند بار که رفتم توپ رو بیارم متوجه شدم صالح کابوت ماشین رو بسته و داشت ما رو دست با سینه نگاه می‌کرد. من بدتر مضطرب شدم.

اختلاف امتیازمون هیجده، چهارده به نفع اونا بود.

سجاد توپ رو تو دستش می چرخوند و یه پوزخند روی لبش بود. یهو جلو اومد و با قدرت توپ رو سمت مون پرت کرد. من با یه ساعد خنثی اش کردم؛ ولی حس کردم مچم شکست از بس قوی زد! بعد سمانه توپ رو پرت کرد توی زمین اونا که اول سعید توپ رو زد، بعد سجاد نزدیک تور اومد. من و سمانه واسه دفاع رفتیم که سجاد توپ رو با چنان قدرتی به شونه‌ی سمانه زد که سمانه طفلی با توپ خورد زمین و اه و از نهادش بلند شد! من و رویا با ترس رفتیم سمتش. میثاق هم اومد کنارمون و جلوش زانو زد و گفت:

–درد داری؟ می‌تونی تکونش بدی؟

سمانه کتفش رو گرفته بود و با چشمای اشکی گفت:

–اره؛ می‌تونم تکونش بدم. فقط کوفته شده.

–سمانه جان اگه خیلی درد داری تا ببریمت درمونگاه.

–نه پری خوبم.

سعید و فرزام با ناراحتی به سمانه نگاه می‌کردن؛ ولی سجاد نه... اصلاً پشیمون نبود. خیلی خشک و خالی گفت:

–متاسفم، این‌طور که معلومه ما بردیم.

با نفرت نگاهش کردم. سمانه خواست سرپا وایسه که با صدای صالح به سمتش برگشتیم. داشت می‌رفت سمت

سجاد، چهره‌اش هم اصلاً دوستانه نبود. اخماش توی هم بود، محکم رو به سجاد گفت:

– نه، بازی ادامه داره! من جای سمانه خانوم بازی می‌کنم.

بعد هم چشم تو چشم مقابل سجاد ایستاد و توپ رو از دستش قاپید. اومد سمت ما و روبه سمانه گفت:

– مطمئنی از جا نرفته؟

– اره، می تونم تکونش بدم.

صالح با مهربونی گفت:

– خوبه؛ پس برو اون جا مثل یه دختر خوب بشین تا ما اینا رو ببریم.

لبخندمون شکفته شد. سمانه مثل بچه های حرف گوش سری تکون داد و رفت روی پله ها. صالح رو به من و رویا گفت:

– رویا خانوم تو به عنوان پاسور وسط زمین باش. من و پریسا هم حمله و دفاع می کنیم.

تایید کردیم و رفتیم سر پستامون. سعید با خوش حالی صالح رو نگاه می کرد و صالح هم خصمانه سجاد رو. با سوت میثاق بازی شروع شد. خیلی هماهنگ بازی می کردیم. خوشبختانه صالح قوی بود و ضربه ها رو می گرفت، من هم عین سعید معروف چند بار جا خالی دادم که صالح با چشماش تحسینآمیز نگاهم کرد.

واسه دفاع چند بار شونه ام به کمرش خورد، یا نه بهتره بگم افتادم توی بغلش که حسابی خجالت کشیدم.

امتیازمون به بیست و چهار، بیست و چهار رسید.

خیلی نفس گیر بود! فرزام توپ رو زد؛ اما نه با قدرت و همین باعث شد که توپ توی زمین مون فرود بیاد. رویا سریع دستش رو مشت کرد و زد زیر توپ. دیدم صالح خودش رو کنار تور رسوند. ژست حمله رو در آوردم که همه پسرا اومدن واسه دفاع؛ ولی یهو به صالح پاسش دادم اونم خیلی راحت توی زمین شون گلش کرد و ما برنده شدیم!

رفتیم سمت صالح. اون هم با خوش حالی دستاش رو بالا برد، من و رویا با یه دست به دستاش زدیم، خیلی دوستانه طوری که بعدش اصلا احساس خجالت نکردیم!

سجاد توپ رو با پا شوت کرد سمت ناکجا اباد! خوبت شد ادم جَلَب! اصلا احساس خنکی می کنم، جیگرم حال اومد. سعید با لبخند خیره ی صالح بود که با خوش حالی فرزام رو می چزوند. منم که زل زده بودم بهش و حرفای رویا رو اصلا نمی شنیدم.

دیدم که لبخندش کم کم کمرنگ شد و جاش رو به یه غم عمیق داد. بدون این که بچه ها متوجه بشن از زمین بیرون رفت و به سمت خونه رفت. با تعجب به سعید نگاه کردم. اون هم داشت من رو نگاه می کرد. با سر اشاره کرد برم دنبالش. با حیرت لب خوانی کردم:

—من؟!—

اون هم با سر گفت:

—آره!

زیر چشمی یه نگاه به جمع انداختم و خیلی بی سر و صدا از شون جدا شدم و رفتم داخل. به طبقه ی بالا نگاه کردم. در اتاقش باز بود. دو دل بودم، برم؟ نرم؟ اخ سعید! یه لحظه صورت غمگین صالح دوباره یادم اومد. خیلی ناراحت شدم. هیچ وقت اون چشمای سبزش رو این طور ندیده بودم. اهی کشیدم و رفتم طبقه ی بالا! دلم بی تابی می کرد. رفتم کنار در اتاقش که باز بود، خواستم برم تو که دیدم با نیم تنه ی برهنه یه تیشرت مشکی تو دستشه و می خواد بپوشدش. سریع خودم رو کشیدم عقب و چند لحظه صبر کردم.

—چرا اون جا ایستادی؟

چشمام رو با حرص روی هم گذاشتم. چرا بلد نیستم یه بار مخفیانه کار کنم؟ چرا؟ آروم رفتم داخل، سرش با ساکش گرم بود.

—چیزی لازم داری؟

خیلی ناراحت بودم از ناراحتیش؛ چون بلد نبود طفره برم بی مقدمه گفتم:

– صالح چیزی ناراحت کرده؟

دستش از حرکت ایستاد و من رو نگاه کرد.

– چرا این رو می‌پرسی؟

– خب گفتم شاید چیزی شده؛ چون خیلی ناراحت به نظر می‌رسی!

یه شامپو و لوسیون از ساکش بیرون کشید.

– نه، ناراحت نیستم.

با یه لبخند گفتم:

– باشه لازم نیست بگی؛ ولی انکار نکن؛ چون چشمت پر از غمه! من این رو خوب می‌فهمم.

چشمش رو اروم روی هم گذاشت و باز کرد. داشت تایید می‌کرد.

– فعلاً!

اروم از اتاق بیرون رفتم. خب شاید نخواد به من بگه؛ شاید یه چیزی بین خود و خدای خودش. دیگه شب بود و منم نتونستم دریا رو خوب ببینم. تا فردا هم دووم نمی‌ارم. بچه‌ها واسه شام به هرچی که می‌رسیدن می‌خوردن و موقع شستن ظرف خبری از پسرها نبود، هرکدوم توی یه سوراخ مخفی می‌شدن! هوف! همه‌ش توی فکر صالح بودم، تا حالا اون قدر غمگین ندیده بودمش.

دلم برا دریا لک زده بود، یهو چشمام برق زد! اره ... خودش! دریا ارامش بخشه؛ واسه حال صالح مثل یه مسکنه!

شیر آب رو بستم و خواستم برم که سمانه گفت:

–کجا داری فرار می کنی؟ بابا دارم یه ساعته واسه تو تعریف می کنما!

تا الان داشت حرف میزد؟ با یه لبخند پهن گفتم:

–ببخشید دیگه! یه کاری دارم باید برم، دو تا لیوانه خودت بشورش دیگه! دو روز دیگه می خوام شوهر کنی، می خوام اون جا هم غر بزنی؟!

سمانه سریع گفت:

–خیل خب بابا غلط کردم، برو کمک نخواستم.

منم سریع رفتم دنبال صالح. کجاست؟ کجاست؟ اها! با میثاق داره حرف می زنه.

«پاشا»

داشتم به حرفای میثاق گوش می دادم. کاش میشد بزخم توی دهنش تا دیگه اسمش رو نیاره.

–گفتم اول با تو صحبت کنم، بعد با پریسا خانوم. هرچی نباشه تو مثل برادرشی و بهتر می تونی باهاش درمییون بذاری!

کلافه شدم از دستش، کی گفته من جای داداششم؟ من خودم حال و روزم قمر در عقرب بود، این هم داشت پریسا رو از من خواستگاری می کرد. اصلا از هیچ بعدی نمی تونستم تصور کنم این دوتا رو کنار هم! نمی دونم چرا! ولی دوست داشتم بزخم دهنش رو پر خون کنم. سرم درد گرفته بود و سکوت می خواستم، سریع گفتم:

–اون فعلا سنی نداره واسه ازدواج، هنوز واسه ش زوده! بهتره این مسئله رو پیش اون مطرح نکنی.

با حرص ازش چشم گرفتم. خواست چیزی بگه که...

– صالح؟

سریع برگشتم سمت صدای پریسا! نکنه این حرفا رو شنیده؟ حس کردم نبضم قوی تر شده. کنار پله‌ها ایستاده بود و با لبخند گفت:

– ببخشید اقا میثاق، صالح میشه یه لحظه بیای!

پاشدم و رفتم سمتش. کنارش ایستادم، بدن نحیفش به راحتی تو هیکل من گم میشد. نمی‌دونم اون لبخند قشنگش جلوی میثاق چی بود. کمی عصبی بودم واسه همین نتونستم حرص رو از صدام حذف کنم.

– بله؟

کمی جا خورد. لبخندش محو شد و با من گفت:

– میشه میشه... من رو ببری کنار دریا؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. ساعت رو مقابلش گرفتم:

– می‌دونی ساعت چنده؟

با اصرارهای بچه‌گانه گفت:

– می‌دونم؛ ولی خب.... چیکار کنم؟! دلم می‌خواد! اصلا میرم به اقا سعید میگم.

خواست بره که لبه‌ی شالش رو گرفتم و اروم کشیدم.

– خیل خب! خودم می‌برمت، برو آماده شو.

با خوش حالی گفت:

– مرسی؛ تو خیلی خوبی!

داشت دستی دستی خرم می کرد. دروغ چرا؟ از این حرفش خیلی خوشم اومد!

—دو دقیقه وقت داری تا حاضر شی.

لبخندش ماسید و سریع از پله ها بالا رفت و با خودش غر غر می کرد.

—بی اعصاب بی ذوق.

—شنیدم چی گفتی ها!

صدای خنده های ریزو ظریفش اومد. منم ناخداگاه لبخند زدم. به جای خالی میثاق نگاهی انداختم و رفتم سمت حیاط. ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم. کمی بعد پریسا هم اومد و سوار شد. نفس نفس میزد.

—بریم.

تا اونجا چهار دقیقه هم راه نبود. موقع رانندگی به لبخند روی لبش نگاه کردم. از خودم متنفر شدم، از این که دو روز دیگه این لبخند رو از لبش پاک کنم. لعنت به این ماموریت! اون از بهم خوردن نقشه، اینم از این! اروم گفتم:

—لعنتی!

—چیزی گفتی؟

—نه.

با شک نگاهم کرد، بعد خیره ی دریای سیاهی شد که سیاهیش برام آشنا بود. رنگی شبیه به رنگ چشم هادی، شاید هم رنگ دل منه، دلی که از فرخ و امثالش سیاه سیاهه!

با صدای در ماشین به خودم اومدم. پریسا پیاده شد. چراغ جلوی ماشین و روشن گذاشتم؛ چون خیلی تاریک بود. پیاده شدم. پشتش رو به کابوت ماشین تکیه داده بود. کنارش ایستادم و منم تکیه زدم. خیره‌ی ظلماتی که توی دریا حاکم بود شدم.

انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت ذوق می‌کرد. حالا صورتش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. نگاهش نکردم تا معذب نشه. حال خودم هم خیلی روبه راه نبود! چند لحظه بعد صدای پر از بغضش با امواج ترکیب شد: -آخرین خاطره‌ای که از مادرم یادمه.... این بود که با هم کنار دریا قدم می‌زدیم. من خیلی کوچیک بودم، همه چیز و خیلی نامفهوم یادمه. همه‌ش می‌گفت نترس مامان پیشته؛ ولی نیست! خیلی وقته که رفته!

صداش می‌لرزید. نامحسوس از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. اشک‌های زلالش به خاطر نور چراغ ماشین برق می‌زد. خدا با این بچه چیکار داری؟ چرا نمی‌داری زندگیش رو بکنه؟ اون از مادر، این هم از پدرش. چه حکمتی تو کارته؟ نمی‌دونستم چه‌طوری ارومش کنم. کمی نزدیکش شدم و شروع کردم به تعریف تراژدی از دست دادن برادرم هادی تا شاید بدونه تو غم این زندگی سخت، تنها نیست؛ البته با کمی سانسور!

-تا دوسال پیش... یه برادر داشتم به اسم هادی. همه‌ی چیزی بود که تو زندگی داشتیم. شش سال از من کوچیک‌تر بود. همیشه عشق سرعت و رقابت بود؛ واسه همین تو مسابقات رالی ثبت نامش کردم. بعد از پنج سال واسه خودش یه پا ستاره شده بود. من به خاطر شغلم خیلی نتونستم کنارش باشم و وقتی می‌رفتم بعد از سه ماه می‌تونستم ببینمش. ما تا بچگی از سر بی‌کسی پیش زن عمو و عموم زندگی می‌کردیم. سه سال پیش، یه روز مرخصی گرفتم و رفتم که ببینمش. اون روز زن عمو و عموم با اشتیاق تمام کاپ‌ها و جایزه‌های هادی رو نشونم می‌داد و من خیلی بهش افتخار می‌کردم. هادی بهم گفت که یه کار خیلی خوب پیدا کرده و دیگه از لحاظ اقتصادی به من نیاز نداره. واسه‌اش خوش حال بودم و از طرفی نگران! شش ماه بعد که واسه دیدن شون رفتم متوجه شدم هادی به طرز فجیعی نحیف و لاغر شده. شاید اطرافیان متوجه نمی‌شدن؛ ولی من تمام تغییراتش

رو حس می کردم. تا این که یه روز توی ماشینش به طور اتفاقی یه چیزی پیدا کردم و زدم به سیم! آخر! رفتم سراغش. اون تریاک رو پرت کردم سمتش، وقتی انکار کرد مثل دیونه ها رفتم و تا خورد زدمش. پریسا این قدر با بهت به حرفام گوش می کرد که رد اشکش خشک شده بود.

بعدش بهم گفت که دیگه تا عمر داره نمی خواد من رو ببینه؛ ولی من مخالفت کردم و اونم گذاشت رفت. زن عمو بهش عادت کرده بود و به خاطر همین بعد از رفتنش شکسته شد. من هم تو کارم تمرکز نداشتم، همیش به فکر هادی بودم! یه بار چوب بی دقتیم رو خوردم و یه بی شرف از پشت تیزیش رو زد به پهلوم. دستم رو روی محل زخم گذاشتم.

– هیچ کدوم به اندازه ی خبری که سه روز بعد بهم رسید درد نداشت! خبر تصادف و فوت برادرم. تا خودم رو به محل تصادف رسوندم نزدیک بود بیست بار تصادف کنم.

همه رو کنار زدم و خودم و به برانکارد رسوندم. روی جنازه اش یه ملافه ی سفید بود. اون رو کنار زدم. صورت سفید و سردش اتیشم زد. خیلی لاغرتر و ضعیف تر شده بود و چشمای سیاهش بسته بود. بغضم گرفته بود!

– واسه آخرین بار چشماش رو بوسیدم. اون تا ابد از پیشم رفت! هادی، پدر و مادرم، همه کنار همه ان؛ ولی من اینجا تنهام! میگن خدا هر کسی رو که بیره یکی جاش می ذاره عموم جای پدرم، زن عمو هم جای مادرم، سعید هم جای هادی! از مرگ هادی تا الان نمی تونم به خودم اجازه بدم که شاد باشم. نه تا وقتی که باعث و بانی اش رو از بین نبرم.

دلم خیلی سبک شده بود. تا حالا واسه کسی این قدر سخنرانی نکرده بودم. با نشستن جسم سردی رو ساعدم برگشتم سمتش، دوباره چشماش خیس بود. به دستش نگاه کردم. دستای سفیدی که می خواست دلداریم بده. این دختر خیلی مهربون بود و یک رو، هیچ تظاهری در کار نبود!

-متاسفم صالح! من نمی‌دونستم این قدر سختی کشیدی، خدا رحمت‌شون کنه.

به چشمای ناراحتش یه لبخند زدم و توی سکوت نگاهش کردم. دستش رو از روی ساعدم سر داد. هنوز جای دستش خنک بود؛ برای منی که همیشه شعله‌ور بودم!

چشمایش زیبا بود؛ مثل رنگ دریا! خودش هم عین نسیم ملایم و موقع عصبانیت و لجابت عین یه موج بود. با یه لبخند گفت:

-یه چیزی بگم؟

سری به معنی آره تکون دادم.

-من روزهای اول که دیدمت خیلی ازت می‌ترسیدم. فکر می‌کردم از این آدمای خشن و بی‌روحو!

نمی‌دونستم تا این حد ترسناکم! تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

-والان؟

با خنده گفت:

-الان که می‌شناسمت می‌بینم اصلا ترسناک نیستی، خیلی هم خوش قلبی! کلا ادم جالبی هستی.

دلم داشت خودش رو می‌باخت. منم دوست داشتم بهش بگم که خیلی مهربون و خانومه؛ ولی مثل اون نمی‌تونستم حسم رو بروز بدم. به هر حال بهتره زیاد توی احساساتم فرو نرم؛ چون این دختر توی زندگیم موندنی نیست و بعد از ماموریت دیگه نمی‌تونم ببینمش! کمی اون جا ایستادیم بعد برگشتیم.

ماشین رو پارک کردم و به چراغای خاموش نگاه می‌کردم؛ تعجب کردم. پریسا گفت:

-یعنی خوابیدن؟

—نمی‌دونم.

پیاده شدیم و رفتیم تو، همه جا تاریک بود. حس خوبی نداشتم. جلوی پریسا راه می‌رفتم که حس کردم یه چیزی تکون خورد. سریع برگشتم عقب و پریسا رو هل دادم سمت دیگه که یه چیزی محکم با سرم اصابت کرد. روی زمین افتادم که هم‌زمان برق‌ها روشن شدن. از شدت ضربه کمی گیج شدم. صدای جیغ زندای پریسا رو می‌شنیدم.

یهو یه دستمال جلوی دهن و بینیم گرفته شد. دست اون طرف رو گرفتم و پیچوندم که با درد عقب رفت. متأسفانه یه مقدار از اون ماده‌ی بیهوشی رو استشمام کردم، واسه همین بدتر بی حال شدم و سرم گیج می‌رفت. به سختی به اطراف نگاه کردم که پریسا رو خیلی تار دیدم. با ترس من رو نگاه می‌کرد. یهو جیغ کشید و همه جا سیاه شد.

«پریسا»

دومین ضربه رو به سر صالح زدن. از ترس با زانو روی زمین افتادم و به صالح نگاه می‌کردم. سر و صورتش تماما خونی بود! اشکم مثل سیل روی گونه‌هام راه افتاده بود؛ نکته....نکته...

—واسه خاطر اون گریه می‌کنی؟

فقط چشمام حرکت می‌کرد. به صاحب اون صدای آشنا نگاه کردم، اون چشمای سیاه و پلید، کسی که دو سال زخم زبوناش رو تحمل کردم، سجادا! چهره‌ام هیچ حالتی نداشت؛ فقط می‌خواستم ببینم صالح زنده‌اس یا نه! بقیه‌اش مهم نبود. با بدنی که لرزش داشت روی دست و پام راه افتادم و خواستم برم سمتش که اون مار سیاه نداشت.

دستش دور گردنم حلقه زد و فکم رو توی مشتش گرفت و من رو کشید بالا، طوری که کامل روی دو زانوم ایستادم. هنوز نگاهم از زیر به صالح بود. چه مرگم شده بود؟! فقط مغزم به سمت صالح فرمان می داد که رو زمین افتاده بود. صدای نحسش از بیخ گوشم بلند شد.

– کجا خوشگل خانوم؟ می خوای بری پیش محافظت؟ آره؟ اخ ببخشید، پسر عموی بابات! اون که مرده و نمی تونه به دادت برسه!

با این حرفش انگار کلید روشن شدنم رو زد. جیغ زدم:

– خفه شو! اون نمرده، کثافت! ولم کن.

یهو منفجر شدم. تازه مغزم کار افتاده بود. چشم از صالح گرفتم و با نفرت زل زدم به اون تیللهای مشکی و دستم رو سمتش پرتاب کردم و می خواستم چشماش رو از حدقه در بیارم. فریاد زدم:

– ولم کن لعنتی؛ واسه چی این کار رو می کنی؟!

یه پوز خند زد. تازه چشمم به سه نفری که پشتش بودن افتاد. دوتا مرد غریبه و حدودا پنجاه سال. چونه رو طوری ول کرد که با سینه افتادم روی زمین.

– می فهمی، همه چی رو می فهمی.

سجاد کنار رفت و منم بی معطلی رفتم سمت صالح. با گریه سرش رو گذاشتم روی پام و تگونش دادم.

– صالح؟ صالح؟ پاشو تو رو خدا، چشمت رو باز کن.

دستم رو گذاشتم روی گردنش، اروم نبض میزد. خدا رو شکر! با صدای جیغ خفه ای روم رو برگردوندم. از بهت چشمام تا آخرین حد باز شد. بیتا، فرزام، میثاق، رویا، سمانه، همه شون با دست و پاها بسته ته سالن بودن.

چند نفرشون بیهوش بود؛ اما سمانه داشت با گریه نگاه می کرد. خدایا، این جا چه خبره؟ سجاد که روی مبل ولو شده بود با کلافگی گفت:

—ببند دیگه سمانه سرم رفت، اه! همینکه که دخترا همیشه رو مخن.

با نفرت گفتم:

—می خوای چیکار کنی؟ چی از جون مون می خوای؟

به مرد کناریش اشاره کرد که صالح رو ببرن. با ترس نگاهشون کردم و خواستم مانع شم که نشد. زورم بهشون نمی رسید. با گریه همون طور که رفتن شون رو نگاه می کردم گفتم:

—تو رو خدا کاری بهش نداشته باشین، زخمیه! خواهش می کنم.

داشتم التماس می کردم که یکی هر دو دستم رو به پشتم برد و محکم به یه طناب بست. کنار گوشم زمزمه کرد:

—خوشبختانه یا بدبختانه تو برگه برنده ی منی! باید تا صبح که میان دنبالت مثل یه دختر خوب بگیری این جا بشینی، باشه؟

یخ کردم! من...من رو کجا می خوان ببرن؟! بعد به سمت اون دو نفر که داشتن صالح رو می بردن، داد زد:

—دستاش رو به سقف ببندین. نذارین دستاش کنار بدنش باشه.

بلندم کرد و من رو به سمت بقیه برد. هلم داد که افتادم کنار رویا و سمانه. با گنگی گفتم:

—تو...تو کی هستی سجاد؟

دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

– پدر عوضیت کلی به ما خسارت زد؛ ولی با مرگش نمی‌تونه اون خسارت رو جبران کنه. گفتم شاید تو رو بتونم پول کنم. کلی ادم حریص و ه*وس باز هست که واسه دخترایی مثل تو پول خوبی میدن یا شاید هم تقدیمت کنم به پدرم تا خودش هر جور که صلاح دونست خفتت کنه! به هر حال این طوری منم می‌تونم برگردم به جایگاهم و...

فقط یه جمله‌اش رو متوجه شدم:

«ولی با مرگش نمی‌تونه اون خسارت رو جبران کنه»

نفسام سریع شد. چشام دو دو میزد. دروغه....دروغه! جیغ زدم:

– دروغه، سگ صفت! پدرم زنده‌ست! بی‌شرف!

با عصبانیت اومد سمتم و یه چک محکم تو صورتم زد که پرت شدم یه طرف و سمانه با دهن بسته زد زیر گریه. با صدای بلند گریه می‌کردم. خدا! اینا چی میگن؟ پدرم مرده؟ دوباره شروع کردم به فحش دادن که این بار با بی‌رحمی یه مشت توی صورتم زد و از شدتش بیهوش شدم.

«یاشا»

پروانه آروم آروم روی دست مادرم نشست. به پروانه نگاه کردم. چه قدر آشنا بود!

– یاشا؟ نظرت راجع به پروانه چیه؟

از روی چمن‌ها بلند شدم و رفتم کنار صندلیش و به پروانه نگاه کردم.

– خب...ضعیف بودن، ناتوانی، اینا توی ذهنم میاد.

– پس این موجود نحیف به کمک نیاز داره، نه؟

بعد از این که این رو گفت پروانه از روی انگشتش پر کشید و از اون چمن زار به سمت جنگل تاریکی رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. برگشتم و اطرافم و نگاه کردم؛ اما دیگه اثری از مادرم توی اون دشت نبود و فقط صدایش شنیده میشد:

– می خواد که دنبالش بری.

با تعجب به پروانه نگاه کردم و با قدمای آروم و سپس با قدمای سریع رفتم دنبالش. رفت تو جنگل، هر لحظه تاریک تر و درخت ها به بوته های خاردار تبدیل می شدن. من هم فقط نور و درخشش پروانه رو دنبال می کردم. همین طور که بوته های خار رو کنار می زدم چشمم به بدن نحیف پریسا اونم بین خارهایی که دورش تنیده شده بود افتاد. بدنش غرق خون بود! ترس و نگرانی وجودم رو پر کرد و داد زدم:

– پریسا!

چشام رو با ترس باز کردم.

– یاشا؟ خوبی؟ یاشا؟

با وحشت اطرافم رو نگاه می کردم. نه خبری از بوته بود و نه جسم زخمی پریسا! نفسم رو بیرون دادم و به سعید که اسم واقعی رو اروم صدا میزد نگاه کردم.

– یاشا حالت خوبه؟

دستاش رو بالای سرش به نرده‌های پنجره بسته بودن و من دستام بالا و با طناب به سقف بسته شده بود. خوب نمی‌دیدم؛ چون خون رو چشم چپم ریخته بود. با سر تایید کردم که خوبم. آخرین بار جیغ پریسا رو به خاطر اوردم و به سعید گفتم:

—سعید، پریسا...بقیه...

سرم داشت می‌ترکید نتونستم ادامه رو بگم. سعید با عصبانیت؛ ولی اروم گفت:

—چند دقیقه بعد از رفتن شما سجاد رفت و با یه سینی آب میوه برگشت. همه یکی یه لیوان برداشتیم. من دیرتر از بقیه خوردم. متوجه شدم همه گیج و بی‌حال یه گوشه افتادن و منم سرم گیج میره. تازه فهمیدم چی به سرمون اومده! خدا شاهده اصلا به سجاد شک نکرده بودم! بقیه رو پایین نگه داشت و منم بالا. ناکس می‌دونه من و تو محافظای پریسا هستیم!

لعنتی! چه‌طور فهمیده؟ اصلا اون کیه که بخواد دست به همچین کاری بزنه؟ هدفش چیه؟ کلی سوال توی ذهنم بود و سرم درد می‌کرد. اول باید از شر این طناب راحت شدم. به سقف نگاه کردم. طناب به یه قلاب پلمب شده وصل بود که حسابی محکم بود. با صدای در هردو خیره در شدیم. خود حرومز*اده‌اش بود. باپوز خند مضحکش اومد سمت ما و نگاهی بهمون انداخت و گفت:

—خب خب! فکر کنم فیلم دیگه تموم شد. حالا بهتره خود واقعی‌مون باشیم. من از سجاد بودن، شما هم از پسرعموی بابای پریسا بودن تون باید استعفا بدین. از شما دو تا یه سری تعریف شنیدم، به خصوص تو صالح با اون شاهکارت تو پاساژ! می‌دونی که چی میگم. وقتی اون مرتیکه عکساتون رو برامون آورد و از تو گفت فهمیدم ادم به درد به خوری هستی! راستش پدرم خیلی از تو خوشش اومد.

خندید و ادامه داد:

-وای ناصر می خواست از حسادت منفجر شه؛ هرچی نباشه اون قراره جای من رو غصب کنه و جای پدرم بشینه. به همین خاطر خیلی زود حسادت می کنه.

به این جا که رسید با تعجب به چهره‌ی آشنانش نگاه کردم. خودش! چه طور نفهمیدم؟ این صورت نیمه‌ی از شباهت فرخ رو داشت! این پسر همون پیر خرفت بود، لعنتی!

-ولی من نمی دارم. می خوام این دختره رو تحویل پدرم بدم تا کمی از آتیش خیانت شریکش کم بشه. کم کاری هم نیست! حالا هم اومدم به شما پیشنهاد بدم که به من خدمت کنین. مطمئن باشین که آینده‌ی خوبی در انتظار تونه!

از خشم قرمز شده بودم. نفسام شدید شده بود. فرخ، فرخ، فرخ! این هم توله‌ی اون بی شرف بود. حیف دستام بسته بود؛ وگرنه گردنش رو خرد می کردم!

-خب نظرتون چیه؟ بهتره نه نگین؛ وگرنه همین جا می کشمتون؛ پس؟

می خواستم دهن باز کنم و اجدادش رو بیارم جلو چشمش که سعید با زیرکی گفت:

-چی بهمون می رسه؟

سجاد با فخر گفت:

-از وفاداری و خدمت به من خیلی چیزها بهتون می رسه!

سعید ژست ادمای پست رو گرفت و گفت:

-از اون کیومرث که چیزی نصیب ما نشد، شاید بهای خدمت به تو بیشتر از کیومرث باشه، نه؟

سجاد پوز خندی زد و گفت:

–صددرد! صد!

–قبوله!

سجاد نگاهی به من انداخت و پرسشی نگام کرد. سعید با چشم کلی قسم داد که گند نزیم.

–باید فکر کنیم.

سجاد نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

–بهبتره زودتر تصمیمت رو بگیری. تا شیش صبح وقت زیادی نمونده! این هم بگم که تا وقتی بهتون کامل اعتماد نکنم دستاتون هم چنان بسته ست!

بعد از اتاق بیرون رفت. سعید با خشم گفت:

–می مردی اگه قبول می کردی؟ شاید اون طوری دستامون رو باز می کرد.

–اون به ما اعتماد نداره؛ پس اگه منم قبول می کردم باز هم این کوفتیا رو باز نمی کرد.

–حالا می خوای چیکار کنی؟

به سقف نگاه کردم. زیاد بلند نبود و شاید بشه کاری کرد. رو به سعید گفتم:

–حواست رو جمع کن، خب گوشت رو تیز کن؛ نکنه کسی بخواد بیاد بالا!

با سر تایید کرد. با یه تاب پاهام رو بردم بالای سقف و سرو ته به سقف آویزون شدم. خودم رو نگه داشتم. کف

پام خوشبختانه به سقف رسید. با کف پا به سقف فشار دادم تا این قلاب لامصب شل شه، خیلی محکم بود.

سعید آروم گفت:

–یکم دیگه، همینه! یه خورده دیگه.

یه تیکه از کج سقف ترک خورد و قلاب شل شد. دوباره به حالت قبل برگشتم و صاف ایستادم. دستم رو به سمت پایین فشار دادم. چندبار این کار رو کردم تا این که قلاب از دیوار جدا شد و افتاد که سریع تو هوا قاپیدمش؛ وگرنه با برخوردش با زمین خبردار می شدن.

-ایول!

طناب دور دستم رو با چاقوی کوچیک مخفی زیر ساعت نقره‌ایم باز کردم و رفتم سمت سعید که نیشش تا بنا گوش باز بود. طنابا رو پاره کردم. دستاش رو کمی مالش داد و چند تا فحش زیر لبی پدر و مادر دار نثار سجاد کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

-چند نفرن؟

سعید در حالی که مچ دستش رو می مالید گفت:

-با سجاد میشن پنج نفر.

-مسلحن؟

-اره؛ قراره ساعت شیش چند نفر دیگه هم بیان.

-پس باید عجله کنیم.

با اشاره‌ی من سعید کمی با پا سرو صدا کرد. از پایین صدای یکی از مردها بلد شد.

-صدای چی بود؟

-نمی دونم، برو یه نگاه به بالا بنداز.

منتظر شدیم. همین که در باز شد سعید دستش رو روی گردن و دهن طرف قفل کرد و با یه حرکت گردنش رو شکوند. در رو اروم روی هم گذاشتیم و تفنگ مرد رو برداشتیم، خشابش پر بود. به سعید گفتیم:

–تو اتاق بغلی توی ساکم یه کلت هست. تا من اینا رو سرگرم می‌کنم تو اون رو پیدا کن.

–باشه.

اروم لای در رو باز کردم. سر طاس مردی که پشت به پله‌ها ایستاده بود رو دیدم. سعید به سمت اتاق رفت و منم اروم از پله‌ها پایین اومدم. بچه‌ها انتهای سالن بودن و دست و دهن همه‌شون هم بسته بود. خوشبختانه متوجه من نشدن؛ وگرنه سرو صدا می‌کردن. با چشم دنبال پریسا بودم. نبود....نبود! کجاست؟ اعصابم بهم ریخت. کجا بردنش؟ یهو در سالن باز شد و یکی از محافظا من رو دید.

–تو؟

سریع پشت ستون کنار پله‌ها کمین کردم و اونا با تیر به سمتم شلیک کردن. گندش بزنن! نباید حواسم پرت میشد. جیغ خفگی بچه‌ها بلند شد. داد زدم:

–بخوابین روی زمین.

همه‌شون با ترس و لرز دراز کشیدن. به کاناپه‌ی کنارم نگاهی انداختم. همین که تو تیر اندازی مکث کردن با لگد کاناپه رو هول دادم به وسط سالن تا به بقیه تیر نخوره. بعد روی زانو نشستیم و به سمتشون تیر اندازی کردم. تو این موقعیت فکر نبودن پریسا نمی‌داشت درست تمرکز کنم. پریسا نیست، سجاد هم نیست. می‌کشم عوضی! یه نفس عمیق کشیدم و ذهنم رو خالی کردم. این بار با حواس جمع سمتشون تیر اندازی کردم و یه تیر مستقیم به گردن یکیشون زدم.

–میثم!

لعنتی تیرم تموم شد؛ پس سعید کدوم گوری موند؟! نگاهم به انتهای راهرو خورد که سجاد از اتاقی بیرون اومد و داشت پریسا رو با دستای بسته دنبال خودش می‌کشوند به سمت در خروجی. با عصبانیت داد زدم:

—سجاد!

پریسا نگاه اشک الودی بهم انداخت و پشت دستمال دور دهنش اسمم رو صدا میزد. همین که از در خارج شدن خواستم برم دنبالشون که دوبار به سمتم شلیک شد. ناچار دوباره رفتم پشت ستون.

—صالح برو دنبالشون.

صدای سعید بود، چه عجب! بعد یه خشاب پرت کرد کنار ستون، برش داشتم و با پوشش سعید از سالن رد شدم و رفتم تو راهرو. در رو باز کردم و رفتم بیرون. با صدای ماشین قلبم می‌خواست از جا کنده شه. با سرعت رفتم سمت در باز حیاط، ماشین سجاد با سرعت تو جاده با سه متر فاصله از من داشت می‌رفت. با سرعت توی جاده می‌دویدم، بی‌فایده بود. ایستادم و نفس گرفتم. تاریک بود؛ ولی...

—تو هیچ جا نمیری، نمی‌دارم بری!

دوتا تیر شلیک کردم به لاستیک عقب که ماشین با وضع بدی ایستاد. بی‌معطلی دویدم طرفشون. سجاد سریع پیاده شد و به سمتم شلیک کرد. پشت یه درخت کمین کردم. دیدم که رفت و پریسا رو به زور با خودش توی جنگل کشوند. از عصبانیت می‌خواستم درخت رو از ریشه بکنم. نمی‌تونستم سمتشون شلیک کنم، به خاطر پریسا! سجاد دست از شلیک کشید و رفتن تو جنگل. منم دنبالشون راه افتادم.

فهمید دارم دنبالشون می‌کنم؛ پس بی‌هوا به سمتم شلیک می‌کرد. منم همین رو می‌خواستم. بعد از چند شلیک دیگه می‌دونستم که الان وقتشه دست به کار شم. از پشت درخت بیرون اومدم. به خاطر مقاومت‌های پریسا حرکتشون کند بود. با قدمای بلند و البته اعصابی داغون رفتم سمتش، ایستاد! برگشت و اسلحه‌ش رو گرفت

سمتم، مضطرب بود. از ترس اسلحه توی دستاش می لرزید. من هم مقابلش ایستادم. با صدایی که ترس توش کاملاً مشخص بود گفت:

–یه قدم بیای جلو می کشمت.

پوز خندی گوشه‌ی لبم نشست. جا خورد. اسلحه‌م رو گرفتم سمتش. با ترس تفنگ رو گذاشت روی شقیقه‌ی پریسا و داد زد:

– اسلحه‌ت رو بنداز؛ وگرنه می کشمش! به خدا می کشمش!

چشمای پریسا طوفانی بود. صورتش مثل گچ سفید بود. کلی خودم رو بابت این بی‌دقتی لعنت کردم. سجاد کلافه شد و تفنگ رو گرفت سمت من و ماشه رو کشید. درست حدس زدم، خشابش خالی شده بود! با ترس چند بار ماشه رو فشار داد و نفس نفس میزد. رو به پریسا اروم گفتم:

–چشمات رو ببند!

چشماش رو اروم بست و گریه‌اش شدت گرفت. سجاد سرش رو به معنای نه تگون داد؛ ولی دلم من بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود. صدای خفگی اسلحه مصادف شد با پاشیده شدن خون رو پیراهن پریسا و سوراخ شدن پیشونی سجاد! شاید این بیشترین لطفی بود که تونستم بهش بکنم، یه مرگ سریع و راحت! دستش از دور گردن پریسا شل شد و از پشت روی زمین گلی افتاد و زندگی اسف بارش تموم شد.

دستم رو انداختم و به بدن لرزان و گریان پریسا نگاه کردم. رفتم سمتش. با چشمای بسته فقط گریه می‌کرد. خودش می‌دونست چی شده. دست بردم پشت سرش و گره دستمال رو باز کردم و از روی دهنش برش داشتم. هنوز چشماش بسته بود و سکوت جنگل فقط با هق هق پریسا شکسته میشد.

منم فقط به کبودی گوشه‌ی لبش نگاه می‌کردم. چشماش رو باز کرد و سریع اومد جلو و به پیراهنم چنگ زد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

لحظه‌ای بی حرکت ایستادم؛ ولی بعد....تفنگ رو انداختم و محکم بغلش کردم. خیسی لباسم رو حس می کردم. اروم موهای نرمش رو که روی شونه‌هایش پخش شده بود رو نوازش کردم. کمی بعد اروم از بغلم جدا شد. سرش پایین بود و آب بینی اش رو بالا می کشید. چشمم به پاهایش افتاد. اخمام توی هم رفت، کفش پاش نبود! شلوار جین و پاهای سفیدش گلی و خونی بود. سرش هم چنان پایین بود. رفتم جلو خم شدم، یه دستم رو به پشتش و دست دیگه رو زیر پاش گذاشتم و بلندش کردم. با تعجب تکونی خورد و نگاهم کرد. به صورت بامزه‌ش که رنگ لبو شده بود نگاه کردم.

_صا...صا...ل...ح؟

-پاهات وضع خوبی نداره.

دیگه چیزی نگفت. رسیدیم به جاده، توی سکوت اون به من و منم به جاده خیره بودم. داشتم به این فکر می کردم اگه می بردنش چی؟ یا سجاد چرا اون رو توی یه اتاق جدا نگه داشته بود؟ نکنه...چشمم رو تندی باز و بسته کردم، الان وقت فکرای بی خود نیست!

سعید و میثاق رو دیدم که گنگ به سمت مون می دوید. همین که رسیدن به ما سعید با نگرانی گفت:

-چی شد؟ سجاد کجاست؟ پریسا حالت خوبه؟

میثاق نفس نفس میزد:

-به پلیس زنگ زدیم. الاناس که سر برسن.

به سعید گفتم:

-جسد تو جنگله، برو چکش کن.

سری تکنون داد و با دو رفت سمت جنگل. میثاق متعجب به من نگاه می کرد، تعجب کرد که این قدر با این موضوع راحت و حرفه‌ای برخورد کردیم. بدون توجه به نگاه کنجکاوانش پریسا رو بردم تو.

«پریسا»

صالح حالش خوب بود، بچه‌ها همه سالم بودن؛ ولی پدرم... غم عالم روی سرم اوار شده بود! احساس می کردم یه تن افکار در هم و بر هم توی سرمه. تو سالن همه جمع بودن و با ترس و نگرانی من رو نگاه می کردن. سمانه و رویا اومدن سمت من، با گریه هم رو نگاه می کردیم. صالح من رو گذاشت روی یه مبل، سمانه سرم رو بغل کرد و من هم زدم زیر گریه. حالا بی کس بودم، تنهای تنها!

—یه کاسه آب با یه پارچه‌ی تمیز بیارین.

به صالح نگاه کردم، به سر خونیش! دلم براش گرفت. رویا رفت و با یه کاسه آب و پارچه اومد. صالح کنار پام زانو زد و پام رو یکی یکی تو کاسه آب گذاشت و پاهای زخمیم رو تمیز کرد. من فقط مثل یه مرده‌ی متحرک نگاهش می کردم. با پارچه پام رو خشک کرد و بعد با محلول ضدعفونی که سمانه آورد پام رو ضدعفونی کرد. من همچنان فقط بهش خیره بودم. خدا می دونه چه قدر مدیونشم! آروم با لب‌های دردناکم گفتم:

—من خوبم! سرت خونیه، باید بری دکتر.

تو همون حالت گفت:

—خوبم، چیزی نیست.

به سر شکسته‌اش می گفت چیزی نیست و اون وقت واسه چند تا خراش پای من این همه تلاش می کرد. با بغض گفتم:

–صالح؟

نگاهم نکرد.

–سجاد گفت پدرم...پدرم رو...

نتونستم ادامه بدم و به گریه افتادم. تعجب نکرد، نگاهش رو ازم گرفت و چیزی گفت که باورم نشد.

–می دونم!

با تعجب و ناباوری خیره اش شدم، اروم گفتم:

–یعنی چی که می دونی؟ تو می دونستی قراره...قراره پدرم رو بکشن؟ صالح؟ انکار کن که می دونستی!

نگاهی به سمانه و رویا انداخت. فهمیدن که باید برن بیرون. بعد از رفتن شون گفتم:

–بگو صالح!

پاشد و کلافه دستش رو به کمر زد و گفت:

–این خواسته ی پدرت بود.

با گنگی گفتم:

–یعنی چی؟ تو می دونستی و پیشش نمودی؟ بقیه چی شدن؟ اون چندتا بادیگارد رو میگم! چرا تنه اش

گذاشتی؟ چرا نداشتی پیشش بمونم؟ چرا همه ش ازم پنهون می کنی؟

جمله ی اخر رو فریاد زدم که اروم گفت:

–پدرت می خواست از همه چیزش که دخترشه محافظت کنه، از طرفی می خواست تقاص کارش رو پس بده،

تقاص بدبخت کردن دیگران! تلاشش رو زیر سوال نبر پریسا، اروم باش و به خواسته ی پدرت احترام بذار.

صدای اژیر پلیس بلند شد. توجهی نکردم و بلند گفتم:

– گذاشتی دستی دستی خودش رو به کشتن بده؟ اره؟! پس وظیفهت چی میشه؟

– وظیفه‌ی فرعی من حفاظت از تو و انجام آخرین دستور پدرت بود و وظیفه‌ی اصلیم... فکر کنم همین جا تموم شد.

جمله‌ی آخرش رو نفهمیدم و از طرفی نمی‌تونستم قانع شم. خواستم چیزی بگم که در باز شد و یه مرد به همراه سعید داخل شدن. یه مرد با ریش‌های سیاه و سفید و قدی کوتاه‌تر از سعید. مرد گفت:

– یاشا همه چی مرتبه؟ آسیب جدی ندیدین؟

تو ذهنم یه سوال پیش اومد. این که ... من که پریسام، صالح هم که مشخصه؛ پس یاشا دیگه کیه؟! جز ما چند نفر که کسی این جا نیست!

با صدای اون مرد، صالح به سمتش برگشت و گفت:

– ما خوبیم، همه چی مرتبه.

مرد نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:

– دخترم من سرهنگ رضایی هستم. نگران نباش، همه چی تموم شد.

من توی شک بودم و سردرگم؛ پس نتونستم جواب بهش بدم. بعد رو به سعید کرد و گفت:

– سرگرد سلطانی و...

این بار رو کرد به صالح و ادامه داد:

– یاشا مظفری! کارتون خوب بود. ماموریت رو همین جا تمومش می‌کنیم. خسته نباشین.

با تعجب به سعید و صالح نگاه می کردم. اینا یعنی چی؟ صالح یا همون که سرهنگ گفت، یاشا با چشمای ناراحت نگاهم می کرد. صاف به چشمای سبزش خیره شدم و بهش پوز خند زدم.

یاشا؟ صالح؟ ماموریت؟

صدای سرهنگ باعث شد چشم از اون بگیرم.

—سرگرد سلطانی، ایشون رو تا مرکز همراهی کن.

سعید یا بهتر بگم، سرگرد سعید سلطانی در جواب سرهنگ ادای احترام کرد و گفت:

—چشم قربان!

بعد با چهره‌ای که انگار خجالت می کشید اومد طرفم و راهنماییم کرد. بی معطلی از جام پاشدم، دیگه نمی خواستم اونجا بمونم؛ وگرنه ممکن بود دیوونه بشم! شاید دارم خواب می بینم؛ ولی نه! مگه میشه یه خواب این قدر واقعی باشه؟! دم در کفشام رو آورد و پوشیدم.

یه نگاه به صالح... لعنتی! یعنی به یاشا انداختم. دستش روی پیشونیش بود و چشماش رو بسته بود. با سعید راه افتادیم سمت ماشین؛ مثل ربات سوار شدم و سعید هم همین طور... گیج بودم، گریه نمی کردم. نمی دونستم چی درسته چی غلط! با پوز خند نالیدم:

—شما کی هستین؟! تموم مدت ما رو گول زدین! یاشا کیه؟ نگو صالحه؟ تو... تو سرگردی؟ شما پلیس بودین و خودتون رو جای بادیگارد زده بودین؟ چرا؟

کم کم صدام داشت بالا می گرفت. سعید سری تکون داد و می خواست از زیرش در بره.

—فعلا آروم باش خانوم ملکی زاده، من به وقتش همه چی رو برات توضیح...

—نمی خوام بعدا، الان!

سعید گردنش رو کمی ماساژ داد و با کلافگی گفت:

—من متاسفم ولی نمی تونستیم حقیقت رو بگیم؛ چون...

نذاشتیم ادامه اش رو بگه گفتیم:

—دقیقا شما کی هستین؟ پلیس؟

سعید اروم گفت:

—من سرگرد سعید سلطانی ام.

نالیدم:

—و صالح؟

—یاشا مظفری...اون جزو ما نیست!

با تعجب گفتیم:

—یعنی چی؟

سعید نگاهی بهم انداخت و گفت:

—اون یه پیمانکاره که موقتا تو این ماموریت به ما کمک کرد.

—پیمانکار؟

سعید در حالی که از نگاه کردن به من طفره می رفت گفت:

—کسی که مخفیانه افراد خاصی رو ترور می کنه.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تو دستم گرفتم؛ حتی نمی‌تونستم پلک بزنم! آخه یعنی چی؟ کسایی که اطرافم بودن یا پلیس از آب دراومدن یا قاتل!

به جاده تاریک خیره بودم. تمام طول مسیر اشک ریختم و به حال اسفبارم تاسف خوردم. اون از صالح این از سعید و پدرم...

به پدرم و رفتارهای عجیبش فکر می‌کردم و بغضم می‌گرفت؛ پس دلیل این همه مهربونیش این بود! بابا خیلی بدی! چه طور دلت اومد تنهام بذاری؟ ها؟! مگه قول ندادی دیگه چیزی رو ازم پنهون نکنی؟ با صدای گرفته گفتم:

-کار کی بود؟

با کمی تاخیر گفت:

-سردسته‌ی باند بزرگی که پدرت واسه شون کار می‌کرد؛ فرخ!

دستام رو مشت کردم. با نفرت اسمش رو توی ذهنم نه یک بار؛ بلکه هزار بار تکرار کردم و دندونام و روی هم می‌ساییدم. سعید یه دستمال بیرون کشید و جلوم گرفت. ازش گرفتمش و گونه و بینی‌ام رو تمیز کردم.

-تمام تلاش من و یاشا واسه تقاص فرخ بود. دنبال یه مدرک خیلی قوی از انبارهاش، یه مدرکی که مستقیم ببرتش پای دار بودیم! با این که نقشه به هم خورد؛ ولی قول میدم تا دستگیرش نکنیم اروم نمی‌شینیم.

شاید حرفاش دلگرمی بود؛ ولی اروم نمی‌کرد. مثل یه مجسمه خیره‌ی جاده بودم. به خودم اومدم که ماشین ایستاد. به اطرافم نگاه کردم. چند ساعت گذشته بود که الان تهرانیم! افتاب هم ظاهراً در حال طلوع بود. به ساختمانی روش نوشته بود نیرو انتظامی نگاه کردم.

-رسیدیم، دنبالم بیاید.

پیاده شدم؛ ولی هنوز پاهام درد می‌کرد. خواست از پله‌ها بالا بره که بی‌هوا ازش پرسیدم:

—راجع به تمنا هم دروغ گفتی؟ نامزدت؟

ایستاد و با لبخند غمگینی برگشت و گفت:

—نه؛ حقیقت رو گفتم.

برگشت و از پله بالا رفت. منم سرم رو پایین انداختم و دنبالش رفتم. خیلی‌ها توی اداره بودن، سربازا هم انگار سعید رو با این سرو وضع نمی‌شناختن. به سمت یه اتاق رفت. درش رو با کلید باز کرد که یه سرباز اومد کنارمون و با تعجب پرسید:

—هی آقا چی کار داری می‌کنی؟! این جا دفتر سرهنگه.

سعید برگشت سمتش و با اخم گفت:

—این چه طرز حرف زدن با مافوقته؟ خودم می‌دونم این جا کجاست!

سرباز جا خورد؛ اما قانع نشده بود.

—جسارته میشه نشون تون رو ببینم؟

سعید با حرص پوفی کشید و در رو باز کرد.

—بیا تو خانوم ملکی زاده.

رفتم داخل. نگاه خیره‌ی سرباز رو حس می‌کردم. سعید رفت پشت میز و یه کشورو باز کرد و چندتا نشان و کارت شناسایی بیرون کشید. یکیش رو برداشت و اومد سمت سرباز، با اخم کارت رو نشونش داد. سرباز کمی دید زد، بعد یهو احترام نظامی گذاشت.

—شرمنده قربان، نشناختم شما رو!

سعید با بی حوصلگی گفت:

—مهم نیست.

رفت نزدیک ترش و اروم گفت:

—چشمات هم کنترل کن، حالا برو.

سرباز با خجالت چشمی گفت و رفت؛ یعنی کسی نمی دونست که سعید سرگرده؟! اروم دست چپم رو کمی ماساژ دادم، یهو تیر کشید. نکنه دارم سکنه می کنم؟! بهم تعارف کرد که بشینم.

—چی می خوری برات بگیرم؟!

چرا باهام صمیمی حرف میزد؟ مگه من تا چند ساعت پیش خانوم ملکی زاده نبودم؟ هه! خودشم باورش نشده که ماموریتش تموم شده! اروم گفتم:

—هیچی نمی خوام.

بهم از شکلات روی میز هم تعارف کرد؛ اما نتونستم بخورم. کام تلخم با هیچ شکلاتی شیرین نمیشد! اونم حالم رو فهمید. اروم گفت:

—تا اومدن سرهنگ یه شکایت نامه بنویس. با این که حکم فرخ مرگه؛ اما شکایت نامه ی تو می تونه حکم اون رو محکم تر کنه!

سری تکون دادم و پرسیدم:

—جسد...جسد پدرم؟

لرزش لبم رو با گذاشتن دندونم روی لبم خنثی کردم. بی صدا سرم رو پایین انداختم. صدای ناراحت سعید به گوشم رسید:

—من و یاشا راجع به پدرت اشتباه فکر می کردیم تا این که این اواخر با فداکاری که پدرت کرد بهم ثابت شد که خیلی مرده! خدا رحمتش کنه! جسدش توی سردخونه ست. منتظر تصمیم تو هستن.

سری تکون دادم و شکایت نامه رو نوشتم. کمی بعد همون سرهنگ رضایی اومد. بهم تسلیت گفت و ازم خواست اگه چیزی راجع به فرخ می دونم بهشون بگم و تا جایی که تونستم گفتم.

تو سالن روی صندلی نشسته بودم، منتظر بودم تا تکلیفم رو روشن کنن. خبری هم از یاشا نبود؛ پس رفته پی کارش! اون که کارش تموم شده؛ پس چرا بمونه؟ دلم خیلی گرفت!

با این که دروغ گفته بود؛ اما دوست نداشتم تو این شرایط تنهام بذاره. جیب مانتوی لی ام لرزید. گوشیم رو بیرون کشیدم و یه شماره ی نا آشنا دیدم. با تردید جواب دادم:

—بله؟

—پریسا بیا پایین، منتظر تم.

صدای صالح... لعنتی! صدای یاشا بود. قطع شد! حالا چیکار کنم؟ به سعید که داشت با یه مرد صحبت می کرد نگاه کردم. سرش رو به معنای تایید تکون داد. اون از کجا فهمید؟ کیفم رو برداشتم و با دلی اشفته رفتم بیرون؛ حتی یادم رفت از سعید تشکر کنم. از در بزرگ زدم بیرون. هوا داشت کم کم روشن میشد. با چشم خیابون رو دید زدم. یه ماشین سرمه ای اون طرف خیابون دیدم که یاشا کنارش داشت قدم میزد، یه دستش هم رو گردنش بود.

اب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمتش. من رو دید و ایستاد. حالا چیکار کنم؟ چی بگم؟ کنارش ایستادم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. ازش دلخور بودم، از این که دیگه صالح نبود! کوتاه نگاهم کرد و در رو برام باز کرد.

می‌خوام آخرین خواسته‌ی پدرت رو انجام بدم.

همین‌که خیلی عادی رفتار کرد، باعث شد عصبی بشم و بهش خیره شدم. رد خون از روی سر و صورتش پاک شده بود. کلافه گفتم:

چرا باید بهت اعتماد کنم؟! اون هم حالا که می‌دونم هویت واقعیت چیه، آقای مظفری!

حس کردم کلافه شد. اخماش تو هم رفت؛ ولی نگاهش به یه جای دیگه بود.

شاید تند رفتم؛ اما دست خودم نبود. دلخور بودم. یاشا نگاهی به کلانتری کرد و گفت:

صحبت می‌کنیم. فعلا نمی‌تونم زیاد این‌جا بمونم، سوار شو!

چرا طوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ با ناراحتی گفتم:

من بدون اجازه‌ی سرهنگ جایی نمیام، اون هم با یه قاتل!

اول با تعجب نگاهم کرد، بعد عصبی شد و گفت:

پس بهتره با این قاتل لج نکنی و سوار شی تا بیشتر از این کلافه نشدم.

با غم به چشمای خشمگینش نگاه کردم و با دلخوری سوار شدم. در رو محکم کوبید به هم و خودش هم کنارم سوار شد. با ناراحتی می‌روند. از خودم ناراحت شدم؛ شاید نباید این‌طوری باهاش حرف می‌زدم. دلم پر درد بود. آروم گریه می‌کردم و سعی کردم متوجهم نشه. کلافه بود و این بدتر من رو می‌ترسوند. نگاهی به صورتم انداخت و با دلخوری گفت:

نترس، فعلا توی مرخصی‌ام. همین‌که تو رو به عموت برسونم دیگه من رو نمی‌بینی، بهت قول میدم.

قلبم تپش گرفت. یعنی دیگه نمی بینمش؟ چه غلطی کردم باهاش بد حرف زدم. بهش نگاهی انداختم و چیزی نگفتم. غرورم اجازه نمی داد که ... نمی دونستم چی بگم تا از دلش در بیارم. من کلی مدیونش بودم؛ فقط به خیابونا نگاه می کردم.

چند دقیقه بعد یه کوچه ی آشنا رو دیدم و خونه ی عموم که خیلی وقت بود نرفته بودم. ماشین رو نگه داشت. کلافه بود، این از حالت صورت اخمو و لبهای فشرده اش معلوم بود. ای خدا چیکار کنم؟

پیاده شد، من هم بعد اون پیاده شدم. کمی دورتر ازش ایستادم. زنگ آیفون رو زد. پشتش به من بود؛ باید یه چیزی می گفتم:

– صا... یا شا؟

به دیوار تکیه کرد، حالا نیم رخش رو می تونستم ببینم.

– معذرت می خوام. نمی خواستم اون حرف ها رو بزنم، همه چیز خیلی ناگهانی بود! من رو می بخشی؟

یه پوز خند محوی کنار لبش نشست. نگاهش به لاستیک ماشینش بود.

– خیلی ناراحت کننده ست... این که از یه ادم قابل اعتماد تبدیل بشی به یه هیولای قاتل!

اهی کشید و ادامه داد:

– از تو ناراحت نیستم. حالت رو خوب می فهمم، از خودم ناراحتم. فکر نمی کردم اخرش این قدر بد تموم شه!

با ناراحتی نگاهش می کردم. دوباره زنگ رو زد. کسی نبود که در رو باز کنه. در حالی که گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون می آوردم گفتم:

– شاید خونه نیست، الان بهش زنگ می زنم.

بهش زنگ زدم، خاموش بود. یه خط مخصوص داشت که وقتایی می‌رفت آلمان فعالش می‌کرد. به اون هم زنگ زدم که بعد از سه بوق جواب داد:

–سلام فنچ عمویی!

با تعجب گفتم:

–سلام عمو، خوبی؟ المانی؟

–اره، اومدم پیش نامزدم جسیکا. جات خالی!

اون بی‌خبر بود، حالا چی کار کنم؟ چه‌طوری بهش بگم؟ دلم نیومد بگم یتیم شدم و تو هم بی‌برادر؛ پس همون‌طور که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم:

–خوش بگذره بهتون! همین‌طوری خواستم حالت رو بپرسم. خب مزاحمت نمیشم.

عمو متعجب گفت:

– عزیزم چه مزاحمتی؟! همین؟ مطمئنی کار مهمی نداشتی؟

–آره عموجون، همین‌طوری زنگ زدم.

عمو با کلی قربون صدقه خداحافظی کرد. یاشا متعجب نگاهم می‌کرد. با ساعدم هر دو تا چشم خیس رو پاک کردم و گفتم:

–وسط خوشی زندگیش بود، دل نیومد بهش بگم.

سری تکون داد و پرسید:

–جای دیگه‌ای سراغ نداری؟ آشنای دیگه‌ای؟

—نه!

مثل آواره‌ها بودم. قدر پدرم و زندگیم رو ندونستم و این بلا سرم اومد. یاشا دستش رو روی کاپوت ماشینش گذاشت و کمی فکر کرد. یهو صاف ایستاد و گفت:

—فهمیدم، سوار شو!

سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و رفت توی خیابون اصلی که پرسیدم:

—کجا می‌ریم؟

نگاهم کرد.

—خونه‌ی زن عموم، امیدوارم مشکلی نداشته باشی.

با یه لبخند غمگین گفتم:

—نه بابا، چه مشکلی؟ از اوارگی که خیلی بهتره! فعلا که اویزون شمام.

با نمایشی اخمش رو توی هم برد و گفت:

—این چه حرفیه دختر؟ اتفاقا اگه بفهمه که یه دختر می‌خواد هم خونه‌اش بشه از خوش حالی بال در میاره، اون هم خیلی تنه‌است.

با لبخند گفتم:

—ازت ممنونم.

—کاری نکردم.

تا مقصد حرفی نزدیم. جلوی یه اپارتمان نگه داشت، اپارتمان نو و قشنگی بود. دم ایفون ایستادم، مضطرب بودم. می ترسیدم ناراحت بشه. در باز شد و رفتیم داخل و سوار اسانسور شدیم. نزدیکش بودم و حالا که از آینه خودمون رو نگاه می کردم تا سر شونه اش بودم. من هم قدم بلند بود!

تو آینه به صورتش نگاه کردم، انگار توی فکر بود. با باز شدن در خودم رو زدم اون راه و دنبالش راه افتادم. کنار واحد بیست و دو ایستاد و زنگ زد. خیلی استرس داشتیم.

تا این که در باز شد و یه زن مسن رو توی خودش قاب گرفت. همه مون انگار لال شده بودیم! زن با تعجب و بعد با چشم اشکی به ما نگاه کرد تا این که من این سکوت رو شکستم.

—سلام.

زن چند بار پلک زد و با صدایی که از هیجان بود گفت:

—سلام دخترم.

صدای یاشا کافی بود تا چشمای اون زن پر از اشک بشه.

—سلام زن عمو! خیلی وقته ندیدمت.

با شنیدن این حرف اشکش لغزید و رفت سمت یاشا و بغلش کرد. من تعجب کردم؛ مگه چند وقته هم رو ندیدن؟

یاشا خم شد و کامل بغلش کرد و سرش رو بوسید.

انگار خیلی وقت بود که هم دیگه رو ندیدن. از بغل یاشا جدا شد و دستی به صورتش کشید و با محبت گفت:

—بی معرفت شدی پسر، این رسمشه؟

نگاه یاشا به پایین افتاد. زن عمو نگاهش به من افتاد که عین شلغم نگاهشون می کردم، یهو هول شد و گفت:
-وای ببخشید تو رو خدا! بیان تو... بیا تو دخترم.

رفتیم تو، روی یه مبل سه نفره با فاصله از هم نشستیم. یاشا کتش رو در آورد و با نظم خاصی روی مبل کنارش گذاشت. زن عمو یاشا هم رفت توی اشپزخانه و بعد با سینی چایی برگشت. مقابل ما نشست. یاشا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ این مدت مشکلی نداشتی؟

اهی کشید و با مهربونی گفت:

-اگه پسرم بهم سر بزنه خوب ترم میشم. یه ساله ندیدمت، حالا هم که با زنت برگشتی خیلی خوش حال شدم.

من رنگ لبو گرفتم و خیره ی گل قالی! یاشا هم کمی این ور و اون ور رو نگاه کرد و گفت:

-نه نه! این خانوم خواهر نزدیک ترین دوستمه! اون یه مدت رفت خارج و پریسا خانوم رو سپرد به من که یه جای امن ببرمش. من هم گفتم چه جایی بهتر از این جا؟!

زن عمو نگام کرد و با مهربونی گفت:

-خیلی هم خوش اومدی عزیزم، قدمت روی چشم!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم، چند روز بیشتر مزاحمتون نمیشم.

با اخم ساختگی گفت:

–وا! این چه حرفیه عزیزم؟ این جا عین خونه‌ی خودته. من هم همیشه تنهام! چی بهتر از این که یه هم نشین به این خانومی دارم؟!

–شما لطف دارین خانوم.

–راحت باش دخترم. اسمم مریمه، صدا کن.

حس کردم بی ادبیه که مریم صداش کنم.

–چشم مریم خانوم!

یاشا با لبخند کمرنگی نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت:

– پس پریسا رو می سپرم به شما.

بعد خواست بلند شه که بره؛ اما مریم خانوم نداشت. خودش رو رسوند بهش و دستش رو روی شونه‌ی یاشا گذاشت و نیم خیز نگهش داشت و بعد با جدیت گفت:

–حالا که بعد یه سال اومدی می خوای این طوری بری؟ به خدا نمی دارم! امشب رو پیشم می مونی، بی هیچ حرفی. ولی...

مریم خانوم نگام کرد و با کلافگی و ناراحتی گفت:

–پریسا جان تو بهش بگو، این بچه که حرف من رو گوش نمیده.

هردو نگاهم کردن. یاشا با چشماش می خواست که اصرار نکنم؛ ولی من از ته قلبم دوست داشتم که امشب رو بمونه و گفتم:

–درست نیست روی زن عموت رو زمین بندازی، یه امشب رو بمون دیگه!

یاشا با اصرار ما به ناچار قبول کرد و کنش رو درآورد. بنده خدا مریم خانوم خیلی خوش حال شد. یه اتاق بهم نشون داد که رفتم و مانتوم رو در اوردم و پنجره رو باز کردم. با غم به اسمون نگاه کردم.

—بابا جون قول میدم همه‌ی اون عوضیا تقاص کاراشون رو پس میدن، قول میدم!

اشکم رو پاک کردم. به این فکر کردم که فردا باید برم سردخونه. از این فکر کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی پام گذاشتم. بی صدا گریه کردم. ده دقیقه‌ای بود که به داغ خودم گریه‌ام می‌کردم تا این که تقه‌ای به در خورد، مریم خانوم بود.

اشکام رو تند تند پاک کردم و کمی صدای گرفتم رو صاف کردم.

—بله؟

—عزیزم براتون صبحونه آماده کردم.

یادم اومد که از دیشب تا الان چیزی نخوردم.

—چشم الان میام.

بعد رفتم و از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده کردم و به صورتم اب زدم. چشمم قرمز شده بود. رفتم تو سالن و سعی کردم طبیعی باشم. مریم خانوم داشت میزگرد چهار نفره رو می‌چید. خواستم برم پیشش که چشمم به قاب عکس‌های روی شومینه افتاد. رفتم سمتشون. چشمای نافذ و مشکی یه پسر جوان کنار یه مرد با ریشای یک در میون سفید و مشکی من رو مسخ کرد، چه صورتای شاد و مهربونی داشتن! بقیش هم عکسای تک نفره بود. غرق عکس‌ها بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

—اون عکس هادی و عمومه.

سریع برگشتم پشت، داشت با یه حوله سرش رو خشک می‌کرد. اومد جلوتر و عکس رو توی دستش گرفت.

- عموم شش سال پیش شهید شد توی یه عملیات، داغش خیلی سخت بود! انگار پدرم رو دوباره از دست دادم. خیلی ناراحت شدم. حالا من هم داغ از دست دادن پدر رو تجربه کردم. اون خیلی بیشتر از من رنج کشیده بود! بهش تسلیت گفتم، خواستم جو رو عوض کنم و با لبخند پرسیدم:

ولی... تو شبیه هیچ کدومشون نیستی! این چه طور یاست؟

عکس رو سر جاش گذاشت و دوباره با حوله مشغول سرش شد که متوجه شدم فقط با یه رکابی و ایستاده جلوم. ناخداگاه نگام به قسمتهای برهنه‌ی تنش افتاد و دگرگون شدم. بدن خوش فرمی داشت! کمی چرخید که متوجه همون نقش سیاه نزدیک گردنش شدم. نمی‌دونم چی روی پشتش خالکوبی شده، رومم همیشه ازش بپرسم. -میگن شبیه پدرمم که وقتی بچه بودم فوت شد.

خیلی غصه‌ام شد براش نگاهم رو به صورت بی‌حسش انداختم. خدا! چرا همه‌ی اطرافیانش رو از دست داده؟! - پریرسا... یاشا... بیاین که چایی تون سرد شد.

اخ یادم رفت کمکش کنم! رفتم سمت آشپزخونه. یاشا هم در حال بستن دکمه‌ی پیراهنش اومد. تموم مدت صبحانه با صحبت‌های مریم خانوم و خنده‌های محو یاشا از حرف‌های اون سپری شد و همین‌طور حرف‌های خنده‌دار یاشا! با این که جدی تعریف می‌کرد؛ ولی لحنش اون قدر بامزه بود که به خنده می‌افتادم و حالا فهمیدم که یاشا ذاتا آدم خشک و سردی نیست و روحیه‌ی شوخی هم داره. وسط اون خنده‌ها به یاد پدرم می‌افتادم و لبخند از لبهام محو می‌شد. حالا می‌فهمم منظور یاشا چیه، این که تا باعث و بانی اون اتفاق رو مجازات نکنم نمی‌تونم عمیقاً لبخند بزنم.

مریم خانوم یاشا رو هم با کلی قسم تا شب نگه داشت. بعد از صبحونه با کلی اصرار خودم ظرف‌ها رو شستم. بعد رفتم توی اتاق و مانتم رو پوشیدم. نمی‌تونستم تا فردا صبر کنم. با حالی که داشت بدتر می‌شد کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. هردو متعجب نگام کردن.

—بیرون یه کاری دارم که باید انجام بدم، یه چند ساعتی طول می کشه.
 یاشا منظورم رو فهمید. از روی مبل بلند شد و رفت سمت کت و سویچش.
 —من می رسونمت.

—نه ممنون، خودم میرم.

زیر چشمی با اخم نگاهم کرد. مریم خانوم هم با تایید گفت:

—نه دخترم چرا تنها بری؟ بهتره یاشا هم باهات میاد.

توی مسیر خیلی حالم بد بود. یاشا قبل از این که بریم سردخونه برام یه سری خوراکی شیرین خرید. وقتی رسیدیم با گریه داخل شدم. ازم خواست که نرم تو... بهم گفت بذار آخرین خاطره از پدرت همون لبخندی باشه که موقع بدرقه روی لبش بود؛ وگرنه تا آخر عمر این صحنه توی ذهنت حک میشه، دیدم حق با اونه! خودش واسه شناسایی رفت و یه برگه بهم داد، امضا کردم. بهش گفتم که واسه خرج تشییعش باید برم خونه؛ اما مانع شد و گفت که اون خونه الان تحت نظر فرخه و رفتن به اون جا چون من رو توی خطر میندازه.

خودش تمام کارها رو انجام داد و من کلی شرمنده شدم. با هر بار شنیدن اسم فرخ خون توی چشمام جمع می شد. به خاکسپاری خلوت پدرم نگاه می کردم. اشک می ریختم و به اون کفن سفید زل می زدم. چهره ی قاطعش رو دیگه ندیدم؛ اما بـوسه ای به کفنش زدم. یاشا کنارم سرپا و ایستاده بود؛ شاید حضور یه ادمی که بدتر از من غم سرش اوار شده بود بهم تلقین می کرد که:

«ببین از تو رنج کشیده تر هم هست!»

با هر خاکی که روی تن بی‌روح پدرم ریخته می‌شد انگار قسمتی از وجود من کنده می‌شد. به همین خاکش قسم خوردم تا وقتی فرخ رو پای دار نبینم آرام نمی‌شنیم. دوست نداشتم حافظه‌ام این قسمت از زندگی رو به خاطر بیاره. نمی‌خواستم نبود پدرم رو بپذیرم.

با این که توی این دوسال خیلی از هم فاصله گرفتیم؛ اما این حتی ذره‌ای از وابستگی من رو کم نمی‌کرد.

وقتی برگشتم این قدر ضعف داشتم که با یه لبخند جواب سلام مریم خانوم رو دادم. وقتی رفتم توی اتاق رو تختی که اون جا بود خوابیدم. انگار تموم جریان حیاتم مکیده شده بود.

«پاشا»

زن عمو با صدای آرام پرسید:

—اتفاقی واسه‌ش افتاده؟

کنم رو در آوردم.

—بردمش سر خاک پدرش.

چشماش لرزید و با دلسوزی گفت:

—بمیرم براش! دور از جانش عین میت شده بود، خدا پدرش رو بیامرزه. واسه‌اش یه چیزی ببرم بخوره؟

روی کاناپه دراز کشیدم.

—نه بذار یه چند ساعتی استراحت کنه تا به خودش بیاد.

با چشمای غمگین اومد کنارم نشست و دستای مهربونش رو روی موهام کشید.

-الهی مریم بمیره! چه قدر ضعیف شدی، چرا به خودت نمی‌رسی؟ چرا واسه خودت یه زندگی درست و حسابی نمی‌سازی تا اروم بگیری؟

دستش رو گرفتم و بوسیدم. از چه آرامشی حرف می‌زد؟ من با هیچ صراطی به آرامش نمی‌رسیدم.

-این قدر غصه‌ی این جونور رو نخور، من هیچیم نمی‌شه! این مدت هم هیچ اختیاری از خودم نداشتم که پیام و بهت سر بزنم؛ ولی از این به بعد بیشتر می‌بینمت.

با دلخوری گفت:

-جونور چیه پسر جون؟ زبونت رو گاز بگیر، تو همه کس زن عمویی! به خدا توی این یه سال بهم به اندازه‌ی ده سال گذشت.

با چشمای خسته از خوابم به شکایت و دلخوریاش گوش می‌دادم نا این که نمی‌دونم کی خوابم برد. دیدن اون همه فشار و سختی واسه یه دختر تک و تنها خیلی داغونم کرد. با صدای یه چیز اعصاب خورد کن از خواب پریدم. سرم رو سریع برگردوندم سمت صدا، دیدم زن عمو و پریسا با بهت دارن نگاهم می‌کنن. زن عمو با تعجب پرسید:

-وای پسر چی شد؟ چرا این طوری بیدار می‌شی؟!

به پریسا نگاه کردم که انگار حالش بهتر شده بود. اونم با چشمای گرد گفت:

-چه قدر خوابت سبکه!

نشستم و دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

-صدای چی بود؟

پریسا گفت:

–صدای نایلون روی البوم بود.

بعد با ذوق ادامه داد:

–وای یاشا بچگی چه قدر بامزه بودی.

زن عمو هم خندید و گفت:

–این که چیزی نیست پریسا جان! یه عکس خیلی خوشگل داره که اگه ببینی.

بعد خندید.

مثل برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم. فهمیدم کدوم عکس رو می‌گه! نشست و آلبوم رو ورق زد و پریسا با لبخند و کنجکاوی داشت نگاه می‌کرد.

سریع از روی تاج مبل پریدم سمت‌شون و آلبوم رو از دست‌شون قاپیدم. نمی‌دونم چرا می‌خواد اون فاجعه رو به پریسا نشون بده، خدایا شکر ت که از خواب پروندیم! با ناراحتی نگاهم کردن.

–وا پسر چرا این‌طوری می‌کنی؟! خب بچه بودی، چه اشکالی داره؟

همین‌طور که عقب عقب می‌رفتم و دنبال عکس بودم با کلافگی گفتم:

–تو امروز قصد ابروی من رو کردی انگار! اصلا اون عکس رو چرا هنوز نگه داشتی؟!

پریسا که انگار دیگه خیلی کنجکاو شده بود اومد طرفم و گفت:

–یاشا...بذار ببینم خب، یه کوچولو!

اون می‌اومد جلو و منم عقب عقب می‌رفتم و دنبال عکس بودم.

—راه نداره، بی خود اصرار نکن.

یهو دستش رو آورد که البوم رو بگیره که دستام رو بردم بالا. صداس دراومد.

—!!

همه‌ش روی نوک پا می‌پرید که ازم بگیره؛ برای حفظ ابروم هر کاری می‌کردم. همین‌طور که خیره‌ی البوم بودم حس کردم یه چیز نرمی توی پهلوهام فرو رفت. دستم شل شد و البوم رو گرفت و با خنده در رفت.

نه این که قلقلکم اومده باشه، از این که دستاش دوباره به بدنم خورد یه جوری شدم. صداس به گوشم خورد:

—ای جونم، نازی!

آروم خندید:

—چه شیطون بودی!

چشمام رو با حرص روی هم گذاشتم. شرفم رفت! آخه دیدن عکس یه پسر بچه که از پشت برهنه بود چه نازی داشت؟! به قیافه‌ی دوتاشون که ریز می‌خندیدن نگاه کردم. نمی‌دونم چی شد که پریسا این‌قدر راحت باهاش کنار اومد. دیگه اثری از غم تو صورتش نبود، همینم باعث شد لبم به خنده کش بیاد.

بعد از شام سیمکارت رو روی گوشیم انداختم. سریع چند تا پیام اومد که همه‌ش نوشته بود:

«یه تماس از دست رفته.»

از سعید بود، قاعدتا باید تا الان این سیمکارت رو می‌شکستم؛ اما...

شماره‌اش رو گرفتم.

—ای تو روح بی‌معرفت! فلان فلان شده.

گوشم رو از گوشی فاصله دادم تا کر نشم.

—زبون به دهن بگیر! چه مرگنه؟!—

با حرص گفت:

—بذار بزخم کنار باهات کار دارم.

به عصبانیتش خندیدم. هوای خنکی که از پنجره می‌اومد رو خیلی دوست داشتم.

—الو یاشا؟—

—جانم؟—

—مرتیکه‌ی مزخرف! دلم نمیداد دیگه بهت فحش بدم، کجایی؟—

اروم خندیدم:

—فکر می‌کنی ادرسم رو میدم کف دست یه سرگرد؟—

—یاشا اذیت نکن داداش! می‌دونی چه قدر نگران تو و پریسا خانومم؟!—

داداش گفتنش هر بار دلم رو زیر و رو می‌کنه.

—جامون خوبه، خیالت راحت باشه. از سرهنگ بگو، تصمیمش چیه؟—

سعید پوفی کشید و گفت:

—فعلا دنبال مدارک نامرئی هستیم تا ببینیم خدا چی می‌خواد. یاشا...یه وقت کله خر بازی در نیاری، این فرخ

کسی نیست که بتونی تو خفا بکشیش!

حقیقت رو بهش گفتم:

– فعلا قصد انجام کاری ندارم، دارم روش فکر می کنم.

– اگه کمکی از دستم برمیاد حتما بگو.

– باشه، ممنون. پس فعلا!

صداش شاد شد.

– فعلا!

گوشی رو قطع کردم و سیمکارتش رو شکستم و از پنجره پرت کردم بیرون. صدای قدم‌هایی رو شنیدم و بعدش صدای پریسا رو:

– مزاحم خلوت که نیستم؟

به صورتش که لبخند روش بود نگاه کردم:

– نه!

کمی کشیدم کنار تا اگه خواست بیاد کنار پنجره. اومد و با فاصله دستش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشت. کمی سکوت شد.

– زن عموت... خیلی زن خوب و مهربونیه!

نگام به ستاره‌ها بود.

– اره، ذاتش مهربونه. خیلی هم تو بی ابرو کردن من تبهر داره.

اروم خندید، من هم لبخند زدم.

–باور کن خیلی عکس نازی بود.

دوباره خندید، یه لبخند زدم.

–چه خوب که این قدر راحت کنار اومدی؛ حتی فکرش هم نمی کردم این دختر که جز گریه کاره دیگه ای هم بلد نیست امروز بخنده!

پریسا با تخیسی گفت:

–اتفاقا یه کاریا بلدم که تو توی خواب می بینی!

بعد با ناراحتی گفت:

–ظهری خواب پدرم رو دیدم. می گفت تو آرامشه، دیگه غم و نگرانی نداره. صورتش خیلی شاد بود و این من رو آروم می کنه؛ چون تا وقتی زنده بود خرواری غم و غصه و نگرانی رو دوشش بود.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. صداش غمگین بود؛ اما...لبخند روی لبش بود. عجیب شده بود! خوب شد کنار پنجره بودم و این باد خنک تو صورتم میزد؛ چون یهو گرم شد.

–خدا رحمتش کنه.

–ممنون.

دوباره کمی سکوت شد، یهو انگار یه برق گرفتش.

–اها...یا شا؟ فضولی نیست اگه بپرسم....چه طور شد که با سرهنگ همکاری کردی؟ اخه شما ذاتا علیه هم هستین، نه؟

–تو که فضولی رو از حد گذروندی؛ ولی این یه بار رو استثنا قائل میشم.

با ناراحتی روش رو برگردوند و گفت:

–فضول خودتی، اصلا نگو!

بلافاصله گفتم:

–باشه.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

داشت از کنجکاو می ترکید. توی دلم به لب جویدنا و این پا و اون پا کردناش قهقهه می زدم. بعد کمی سکوت پاش رو روی زمین کوبید و با ناراحتی گفت:

–بگو دیگه!

نتونستم این بار جلوی خندهم رو بگیرم، اون هم خندید. به تاریکی شب خیره شدم و یه سال پیش رو به یاد اوردم.

«راوی»

«یک سال قبل»

دود ناشی از شلیک گلوله در سیاهی شب بدجور توی ذوق می‌زد. اسلحه را پرت کرد سمت جسد و دستی به موهای خوش فرم و نسبتا بلندش کشید. بعد از گرفتن عکس، بدون نگاه مجدد به جسد آن پیر خرفت از اتاق بیرون رفت. جمعیت در سالن با ریتم اهنگ بالا و پایین می‌رفتند. همه جا پر بود از دود و مردم. ظرف شرابی از روی سینی برداشت و تا ته سر کشید و از بین جمعیت با خونسردی بیرون رفت.

لیوان خالی را دست پیشخدمت داد و کراواتش را شل کرد. برق درخشش آن زمردهای سبز بی‌رحم مثل چشمان ببر در تاریکی نمایان بود.

سوار ماشینش شد و از منطقه‌ی عملیاتش خارج شد. با ذهن خالی فقط رانندگی می‌کرد. صدای گوش‌اش بلند شد، بدون نگاه به صفحه‌ی گوش‌اش تماس را وصل کرد.

-خب؟

یاشا پاسخ داد:

-تموم شد!

-خوبه، بیا به این آدرس...

تلفن را قطع کرد و به سمت مقصد روند. تا الان حتما فهمیده بودن که خسرو کشته شده و مهمانی از هم پاشیده. به آدرس که در خارج شهر بود رسید، ماسک سیاهش را به صورت زد. به هیچ مشتری چهره‌اش را نشان نداده بود. کت سرمه‌ای تیره‌اش را درآورد. جلیقه‌ی خوش دوختش جذاب‌ترش می‌کرد. مشتری‌اش از مقابل با چمدان متوسط مشکی جلو آمد، پوز خندی به لب داشت. با صدای دورگه‌اش رو به پیمانکاری که ماهرانه سد باندهای رقیب را از بین می‌برد گفت:

-خبر و مدرک رو، رو کن.

عکس جسد را مقابلش گرفت و به ماشینش تکیه زد. پوز خند مشتری بیشتر شد.

-افرین، کاربلدی! اقا خیلی خوشحال می شه اگه بفهمه رقیبش مرده، بیا اینم جایزه ات!

بی هیچ حرفی چمدان را گرفت و روی کاپوت ماشین نشست. دقیق بود، تراول ها و دلارها! در چمدان را بست. مرد باز هم این قاتل مجهول را مخاطب قرار داد:

-اقا گفت که بهت پیشنهاد بدم که تو با....

صدای بمش مشتری را متوقف کرد.

- من واسه هیچ بانندی کار نمی کنم.

چمدان را برداشت و سوار شد. کمی که از آن جا دور شد ماسکش را برداشت. جلوی موهایش را با چهار انگشت کنار زد. لازم بود که همیشه شیک و جذاب و خوش چهره باشد؛ چون اکثر ماموریت هایش به مهمانی بود و این برای خیلی ها اغواگرانه بود.

انتهای چشمانش غم بود، غم از دست دادن یک عزیز که انگیزه ی سنگ دل بودنش را دو چندان می کرد. تا خانه اش به موسیقی گوش می داد، موسیقی که صدای زن با غم خاصی همراهی اش می کرد.

به نزدیک آن خانه باغ رسید، جایی که آرامش می کرد. با دو بوق پشت سر هم، باغبان پیر در را باز کرد؛ اما صورت چروکش مثل همیشه آرام نبود؛ بلکه اضطراب در دو دو زدن چشم هایش نمایان بود.

یاشا فهمید خبری در راه است. ماشین را پارک کرد و کتش را روی دستش گذاشت و با نیم نگاهی به آن چشم های اشفته به سمت خانه رفت. پوز خندی بر لبش بود. با خونسردی در را گشود. نیازی به نقاب نداشت؛ چون هر که هست یا با دست پر آمده و قانعش می کند یا زنده بیرون نخواهد رفت!

از راهر رو عبور کرد. سرش پایین بود، پوز خندش وسعت گرفت. درحالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد گفت:

–یادم نمیاد مهمون دعوت کرده باشم.

صدای میانسالی که برایش آشنا بود گفت:

–می‌دونم؛ چون می‌دونستم دعوت نمی‌کنی ناچار خودم اومدم تو!

یاشا نگاهش کرد و جدی گفت:

–از اومدن ناگهانیت اصلا خوشم نیومد اقا محمد! این که دوست نزدیک عموم هستی باعث نمیشه راحت از این موضوع بگذرم، مگه این که یه دلیل محکم داشته باشی.

محمد لبخندی زد:

–واقعا از نریمان هیچی یاد نگرفتی.

از شنیدن اسم عمویش کلافه شد.

–برو سر اصل مطلب.

سپس با گره کرواتش مشغول شد. محمد کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:

–اومدم ازت درخواست کمک کنم.

کراوات را روی میز کوچک کنار ایینه گذاشت و دستش را در موهای لختش به حرکت درآورد.

–کمک از من؟! جالبه! تا جایی که می‌دونم برادرای پلیس از من خوش‌شون نمیاد!

–آره؛ در واقع به توانایی‌های تو برای نفوذ تو یه باند خلافکار حرفه‌ای نیاز داریم.

- چرا فکر کردی کمکت می‌کنم؟!

محمد دستی به محاسن خاکستریش کشید و با صدای آرامتری گفت:

- چون هوش و ذکاوتت تا الان تو رو مخفی نگه داشته؛ چون تو انگیزه داری! انگیزه‌ی انتقام برادر خدایا مرزت.

به این جا که رسید نگاهش روی ایینه ثابت ماند. نگاهش را از ایینه گرفت و صورتش درهمش را به محمد دوخت.

- واضح تر بگو!

- ما با چندتا نفوذی و جاسوس ناکام درمورد فرخ و باندش تحقیق کردیم که اتفاقی با مرگ هادی مرتبط شد.

متوجه شدیم که هادی چند ماهی برای باند فرخ کار می‌کرد؛ چون رانندگیش عالی بود جزو انتقال دهنده‌های

سریع فرخ بود و ظاهراً به مواد اعتیاد پیدا کرده بود به حدی که به جای حقوق فقط مواد می‌خواست!

برای این که زمین نخورد به دیوار تکیه کرد.

- تا این که یه روز در اثر بی‌دقتی به یه کامیون برخورد می‌کنه و...

با صورت نیمه چروکش به یاشا خیره شد.

- ما هدفمون با هم مشترکه یاشا! کاری که تو می‌کنی کشتن خلافکارهاییه که با هم اختلاف دارن یا می‌خوان هم

دیگه رو از سرراهشون بردارن؛ ولی این با قانون جور در نیاد و جزای خودش رو داره! اگه ما رو تو این راه کمک

کنی من بهت قول میدم که تمام جرایمت رو بهت ببخشن، نظرت چیه؟!

یاشا چشمای بی‌فروغش رو به پنجره دوخته بود.

- فرخ، ها؟

-آره.

دستانش را گره کرد.

-خودم می کشمش، نیازی به این همه دردسر نیست.

محمد از رو مبل بلند شد و نزدیکش رفت.

-لازمه قبل از تصمیم گیری یه چیزایی بدونی؛ مثلاً این که فرخ هیچ وقت از خونه اش بیرون نمیره، جاییه که تماماً محافظت میشه! پس کشتن از راه دور رو باید فراموش کنی؛ فقط نفوذ باقی می مونه که می تونی روی ما حساب کنی.

یاشا کلافه بود. نمی دانست جریان مرگ برادرش از این قرار بوده! به سمت شیشه ی مشروب روی میز رفت و کمی از آن را سر کشید؛ شاید مستی کمی از این غم را کم کند و محمد با افسوس به این مرد جوان که با جوانیش چه کرده و چه می کند چشم دوخت. چند قلب دیگر خورد؛ اما از غمش کم نشد. بلند شد و شیشه را به دیوار کوبید و در ذهنش گفت:

_تقلبیه!

سپس سرش را در دست گرفت. محمد با حس پدرا نه اش نزدیکش رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

-تصمیم با خودته. تنهات می ذارم تا راحت تر فکر کنی.

چند ضربه به شانه اش زد و با گذاشتن شماره تلفنش بر روی میز خانه را ترک کرد. تصمیمش را همان لحظه گرفته بود؛ اما توان بیانش را نداشت. در محل قرار با سرهنگ رضایی ملاقات کرد و همین طور با شخصی که قرار بود همکاریش باشد به اسم سرگرد سعید سلطانی!

شاید قشنگ‌ترین نکته‌ی این بازی‌اشناایی با سعید بود. کسی که از لحاظ ظاهری و رفتاری به هادی‌اش شبیه بود. تمام نقشه توسط شخصی گفته شد و آغاز جریان از این‌جا بود که آن دو باید در باند جمشید کسی که بادیگارد و محافظ برای خلافاکارها پرورش می‌داد نفوذ کنند.

به خانه باغش برگشت، مقابل آینه ایستاد. به صورت خوش فرم و با نفوذش نگاه کرد. به این چهره‌ی شیک نیازی نداشت. چنگی به موهایش زد و همه را جلو آورد. قیچی را برداشت و موهای لخت و سیاهش را به لبه‌های قیچی سپرد؛ کوتاه کوتاه، ساده و خشن! دوباره به آینه نگاه کرد.

حس کرد چهره‌اش اصلاً خشونت لازم را ندارد، پس لبه‌ی قیچی را روی گونه‌اش گذاشت و تا نزدیکی لبش خراش داد که خون از آن جاری شد، حسایی شبیه لات‌ها و افراد لااوبالی شده بود!

مطمئن بود که این زخم تا زمانی که اعتماد جمشید را جلب کنند روی صورتش باقی خواهد ماند؛ پس از آن با سعید با چند امتحان رزمی به چشم جمشید آمدند و پذیرفته شدن و توسط شخصی به نام عطار یکی از زیر دست‌های دور فرخ خریداری شدند. هر روز که می‌گذشت حس حمایت و نزدیکی سعید و یاشا بهم بیشتر می‌شد و آن زمان که سعید با یکی از گردن کلفت‌ها درگیر شد یاشا لحظه‌ای هادی برادرش مقابل چشمانش نقش بست و هم‌چون ببر وحشی به قصد کشت به آن مرد حمله کرد. زخم خورده بود و افسار بریده!

خودش هم توان کنترل خودش را نداشت تا این‌که به دست سعید متوقف شد. عطار با دیدن این همه بی‌رحمی و البته ذهن و هوش بالای یاشا که قبلاً شاهدش بوده، لبخندی به لب آورد و یاشا را در رأس بادیگاردهایش گذاشت.

تمام این جریان‌ات در طی یک‌سال اتفاق افتاد!

«پریسا»

با شنیدن ماجراش تازه فهمیدم که انگیزه ادم رو تا کجا می کشونه. حس می کردم خیلی بی مصرفم! یاشا برای انتقام برادرش خودش رو تا نهایت خطر کشونده بود و من با دو دو تا چهارتای ساده‌ی خودم می خوام انتقام پدرم رو بگیرم. هه! احمقانه‌ست! از خودم متنفر شدم. به نیم‌رخ خیره به مهتابش نگاه کردم.

نمی‌دونستم چی بگم. یهو صدای مریم خانوم از پشت سرمون بلند شد.

–اخی! هیچی مثل حموم ادم رو سبک نمی‌کنه.

به صورت سفیدش نگاه کردم و لبخند زدم. من و یاشا بهش عافیت گفتیم:

–عافیت باشه.

–سلامت باشین!

بعد با قدم‌های اروم رفت تو اتاقش. یاشا نگاه ملایمی به من انداخت و گفت:

–تو هم برو بخواب. امشب میرم و وقتی عموت برگشت میام دنبالت. اگر هم نه، زن عمو از خدایه که یه هم صحبتی مثل تو داشته باشه!

با استرس نگاهم رو از چشمای سبزش به لباسش دوختم. از گفتنش مضطرب بودم؛ ولی باید می‌گفتم:

–میگم... یاشا...

همون‌طور که به سمت یخچال می‌رفت گفت:

–بله؟

بطری اب رو گرفت و سر کشید.

–میشه من هم تو دستگیری فرخ کمک کنم؟!

چشماش گرد شد. بطری رو سریع پایین آورد و چشماش رو محکم روی هم فشار داد. نزدیک بود اب به گلوش
 بپره! منم با استرس از این که الان منفجر شه نگاهش می کردم. با چشمای سرخ و انگشت اشاره اش دهن باز
 کرد که من رو بشوره؛ اما منصرف شد! نفسش رو بیرون داد و رفت روی مبل.

ای خدا! خودش رو کلا به نشنیدن زد، ولی من مصمم بودم. یه روزه که دارم روش فکر می کنم. رفتم سمتش.

– یاشا؟

– بسه پریسا، نمی خوام بشنوم!

دروغ چرا؟! ترسیدم دوباره تکرار کنم. این ادم تعادل نداره؛ ولی منم نباید کم بیارم. رفتم روی مبل روبه رویی
 نشستم و مستقیم نگاهش کردم. داشت مثلا تلویزیون می دید!

– این حق منه!

صدای تلویزیون رو در کمال تخیسی بالا زد. اوف! اصلا نمی ذاره حرف بزنم. اخماشم توی هم بود. خلاصه تا شب
 هم ممانعت می کرد. واسه اش چایی بردم، همین که تشکر کرد منم جرئت پیدا کردم، دهن باز کردم که بگم؛ اما
 سریع گفتم:

– نه یعنی نه!

نه توضیحی، نه هیچی؛ فقط نه! با قهر روم رو ازش گرفتم و پاشدم رفتم توی اتاق. امشب می رفت و دیگه معلوم
 نبود کی می بینمش. می خواستم سرم رو بکوبم توی دیوار! یاشا تنها راهی که بود می تونستم انتقام پدر عزیزم رو
 بگیرم از کسی که باعث و بانی نابودی زندگی ما بود! ای کاش به سعید می گفتم نه به این میر غضب. می دونم
 نگران جون و سلامتی منه؛ اما بهتر بود حداقل حرفام رو بشنوه.

روی تخت نشستم و با دستام ور می‌رفتم. از شش دلخور بودم. حدودا یه ربع تو اتاق بودم و داشتم فکر می‌کردم که صدای یاشا رو شنیدم.

—خب دیگه، من میرم.

مریم خانوم هم با ناراحتی جواب داد:

—کاش می‌موندی پسرم.

—خیلی کار دارم، بعدا بهتون سر می‌زنم.

زشت بود اگه نرم بدرقه‌اش، با همون کام تلخم شال رو محکم کردم و رفتم بیرون. داشت می‌رفت سمت جاکفشی. از صدای در برگشت و نگاهم کرد. چشمام رو از یاشا منحرف کردم و به در و دیوار دوختم. ناراحتی توی صدام کاملا مشخص بود:

—ممنون بابت همه چی!

فهمید دلخورم. خواست چیزی بگه که منصرف شد و فقط گفت:

—کاری نکردم.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم با یه خداحافظ به من و مریم خانوم از خونه بیرون رفت. از رفتنش خیلی دلم گرفت، حس دل تنگی....حس دور شدن از یک دوست نزدیک، حس دور شدن از تنها حامی باقی مونده! مریم خانوم هم با چهره‌ی غمگین در رو بست و اومد سمتم.

—حالا معلوم نیست کی برگرده، همیشه همین طوریه.

دستش رو گرفتم و لبخندی به صورت مهربونش زدم:

–نگران نباشین، اون هر جا که بره تمام ذکر و فکرش پیش شماست. این رو از مدتی که شناختمش فهمیدم. لبخند محزونی زد.

دو روز گذشت.

مریم خانوم خیلی مهربونه. به هزار مکافات راضیش کردم که برم بیرون. سر به زیر واسه خودم قدم می‌زدم. به این فکر می‌کردم که دیگه کسی بهم نمیگه نرو، خطرناکه، زود برگرد و.... حالا می‌فهمم نداشتن کسی که واسه امنیت بهت گیر بده چه قدر بده!

تو عابر پیاده به ویتترین‌ها نگاه می‌کردم. خیلی از اپارتمان دور نمی‌شدم، چون به قول یاشا خان ممکنه سراغم بیان. تو دلم به این همه حساسیتش پوزخند زدم، اخه من به چه کارشون میام؟

مردم میان از کنارم رد می‌شن، پسرا تیکه می‌اندازن، دخترا معمولی نگاهم می‌کنن. هیچکی نمی‌دونه توی دل بقیه چی می‌گذره. منم نمی‌دونم توی دل یاشا چه خبره، نمی‌دونم کجاست...چیکار می‌کنه؟! هنوزم نمی‌تونم باور کنم که سجاد مرده، به توصیه‌ی یاشا سیمکارت رو شکستم و این طوری کل ارتباطم با سمانه قطع شد، خیلی دل تنگشم! بعد از اون اتفاق نمی‌دونم چی به سرشون اومد، چه طور برگشتن؟ نمی‌دونم.

روی صندلی پارک نشستیم. به مردم نگاه می‌کردم. ته دلم یه حس شجاعت ریشه زده بود، حسی که میگفت مال و اموات رو از دست فرخ بیرون بکش، انتقام پدرت رو بگیر، زندگیت رو پس بگیر.

هوف! باید با یاشا حرف بزنم؛ ولی نمی‌دونم چه طوری. توضیح دادن واسه دیوار خیلی راحت تر از یاشاست! خم شدم و ارنجم رو گذاشتم روی پاهام و چونه‌ام رو روی دستام گذاشتم و به مردم نگاه میکردم. بچه، پسر، پیرزن، زن، پیرمرد، مرد، دخ...دوباره به مرد نگاه کردم. اون هم داشت من رو نگاه می‌کرد. همین که دید نگاهش می‌کنم نگاهش رو به اطراف داد.

اون طرف خیابون، مقابل من ایستاده بود. خب لابد اون هم مثل من از بیکاری مردم رو دید می‌زنه! دوباره به دور و برم نگاه کردم، به دختر و پسری که جیک تو جیک هم بودن. چه سرخوش بودن، خنده‌های پر از طنازی دختر بعد از حرفای پسر باعث شد منم لبخند بزنم.

زندگی همیشه لذت نیست، همیشه خوشی نیست، همیشه حوادث و اتفاقات در کمینه! یهو به خودت میای می‌بینی وسط عیش و نوش یه اتفاق مثل مهمان سر زده پشت دره؛ ولی چه قدر خوبه که تو این بازی سرنوشت کسی کنارت باشه، کسی که اگه افتادی دوباره دستت رو بگیره و با لبخند بهت امید بده که نترس من کنارتیم! صاف ایستادم. دیگه خورشید رو به غروب کردن بود. اتفاقی نگاهی به اون طرف خیابون انداختم و دیدم اون مرد هنوز همون جاست و داره من رو دید می‌زنه، ترسیدم. حس خطر مثل الارم توی وجودم پیچید. کیفم رو چنگ زدم و به راه افتادم. عابر پیاده شلوغ بود. سرم رو اروم برگردوندم و پشتم رو دیدم، داشت دنبال می‌اومد! قلبم اومد توی دهنم. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ وای خدا!

سعی می‌کردم خودم رو توی جمعیت گم و گور کنم؛ ولی نشد، اون پیدام می‌کرد. شک نداشتم که دنبال منه. حالم آشفته بود. این رو حتی مردمی که از کنارم رد می‌شدن می‌فهمیدن. کم کم داشتم ناامید می‌شدم. چیزی نمونه، بیچاره شدم!

-پریسا خانوم؟

چنان سرم رو بلند کردم سمت صدا که رگ به رگ شدم. خدایا شکرت! سعید بود. سریع رفتم سمتش که کمی جلوتر بود و با صدای لرزون گفتم:

-اقا سعید... کمکم کن!

با نگرانی نگاهم کرد. چشمای قهوه‌ایش روی صورت رنگ پریده‌ام در گردش بود، با اخم پرسید:

-چرا این قدر رنگت پریده؟ داری می‌لرزی! حالت خوبه؟ چی شده؟

با همون اشفتگی گفتم:

–یکی داره تعقیب می کنه. از خیابون پایین تا این جا دنبالمه.

با چشم به پشتم اشاره دادم. سعید کمی مکث کرد و بدون این که به پشتم نگاه کنه بهم گفت که دنبالش برم. رفت روی خیابون و من رو به سمت ماشینش هدایت کرد. اروم نگاهی به اون سمت انداختم، نبود. نتونستم ببینمش! سوار شدم و از ترس دستام رو توی هم تکون می دادم. سعید با اخم از ایینه پشت رو نگاه می کرد. نمی دونم خدا چه طوری این فرشته ی نجات رو جلوم ظاهر کرد!

–من رو...چه طوری پیدا کردی؟

سعید دستی به موهای خرمایش کشید و گفت:

–یاشا باهام تماس گرفت. آدرس تو رو بهم داد، وقتی رفتم دم خونه، یه پیرزن گفت که خونه نیستی و رفتی توی خیابون لاله واسه قدم زدن. داشتم می اومد اون جا که اتفاقی دیدمت. اخه دختر چرا همین طوری راه میفتی توی خیابون؟ تو هم جای خواهرمی، کلی نگرانت شدم! هنوز اوضاع امن نشده. حالا حالت چه طوره؟

خدا شناس داشتن خواهر و برادر رو به من نداده بود؛ واسه همین از شنیدن حرف سعید دلم کلی اروم گرفت. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. با لبخند گفتم:

–من خوبم، فکر نمی کردم دنبالم باشن. خیلی خوشحالم که توی این وضعیت دیدمت. داشتم سخته می کردم!

حالا ضربان قلبم منظم بود و احساس امنیت می کردم. سعید با لحن شوخ تبعش سعی داشت جو رو اروم کنه.

– هه! اخه مگه من می دارم آبجیم رو زرتی توی کیسه بندازن و ببرن؟ ها؟ تا من رو داری غم نداری.

لبخند زدم. واقعا اروم شدم، نفسم هم اروم تر شد.

–یاشا چرا تو رو فرستاده دنبالم؟

—اومدم ببینم مشکلی، کم و کسری چیزی نداری؟ با این وضع دیگه نمی تونی برگردی اون جا! عموت برنگشته؟
به تیر چراغ هایی که به سرعت از کنارم رد می شدن نگاه کردم و جدی گفتم:

—من نمیرم پیش محمدرضا.

متعجب شد و با مهربونی پرسید:

—چرا؟ مشکلی داره؟

—نه؛ تا وقتی انتقام پدرم رو از فرخ نگیرم، نمی تونم یه زندگی جدید شروع کنم.

می خواست با آرامش بهم بفهمونه:

—ببین پریسا جان... اصلا به فرخ فکر نکن! من بابت پدرت متأسفم، خدا بیامرز دشت؛ ولی تو باید با این موضوع کنار بیای. زندگیت رو بکن، مطمئنم این خواسته ی پدرتم هست.

سعید چه می دونست زندگی من پدرم بود؟! حس می کردم حقم رو با پستی ازم گرفتن، زندگیم رو کردن و بردن! نمی تونستم چشم پوشی کنم. با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

—من تصمیمم رو گرفتم. می دونم یا شا می خواد یه کارایی بکنه. می خوام کمکش کنم؛ هر چند ناچیز! اگه یه سهم کوچیکی از نابودی فرخ داشته باشم هم بسمه!

کلافه شد:

—اِخه می خوای چیکار کنی؟! من خودم هم نمی دونم اون کجاست و چیکار می کنه، دیگه فکرشم نکن.

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

—نمی تونم؛ همه چیزم رو ازم گرفته! چی از من مونده به جز این دوتا استخون متحرک؟! من نمی تونم از فکرش بیرون بیام؛ حتی حاضرم جونم رو بدم فقط فرخ قصاص شه. من فکرام رو کردم، اگه شما کمک نکنین خودم دست به کار می شم.

نمی دونم این جمله ی اخر رو از کجا آوردم! اخه می خواستم چیکار کنم تنهایی؟ هرچی که هست نباید عقب بکشم! کمی سکوت شد.

—باشه عزیز من اروم باش. به فکری می کنیم، حالا...

صدای گوشیش مانع ادامه ی حرفش شد. به صفحه نگاه کرد:

—بیا، خودشه!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و تلفن رو جواب داد:

—الو یاشا؟ اره پیشه منه؛ ولی یکی دنبالش بود. مطمئن نیستم، خودت چه فکری می کنی؟! اره دقیقا! حالش خوبه، بنده خدا خیلی ترسیده بود. نه نمی خواد بره اون جا!

سعید نگاهم کرد و گفت:

—میگه لج نکن و برو خونه ی عموت.

من با تخیسی گفتم:

—من ...اون جا...نمی رم.

سعید هم به یاشا گفت:

—میگه من اون جا نمی رم.

بعد دوباره نگام کرد و گفت:

—می‌گه...ای بابا بیا گوش‌ی رو بگیر و باهاش حرف بزن، شما حالا حالاها درگیرین!

گوش‌ی رو ازش گرفتم. صدای عصبیش توی تلفن پیچید:

—پریسا بازیت گرفته؟ نمی‌رم دیگه چه صیغه‌ایه؟

اخ دلم براش تنگ شده بود؛ ولی مثل خودش گفتم:

—می‌خوای من رو بفرستی اون جا که چی؟ من تا مرگ فرخ رو نبینم نمی‌تونم اروم باشم!

انگار توی یه محوطه‌ی باز بود؛ چون صدای باد و خش خش پاهاش رو می‌شنیدم.

—اگه کشتن فرخ کار راحتی بود که تا حالا صد بار کشته بودنش! ما خودمون هم توی کارش موندیم، اون وقت تو

می‌خوای چیکار کنی این وسط؟! برو پیش محمدرضا و این ماجرا رو فراموش کن.

انگار توی گلوم یه قلوه سنگ گیر کرده بود، با این حال گفتم:

—می‌دونی چیه؟ من نمی‌تونم بیخیال ماجرا بشم، اگرم تا حالا دیونه نشدم به خاطر اینکه که یه امید واسه گرفتن

انتقام پدرم دارم. قضیه‌ی تو هم همینه؛ چون می‌دونی یه روز فرخ رو نابود می‌کنی این طوری سرپایی؛ وگرنه

خیلی وقت پیش داغون می‌شدی! یاشا مظفری؛ بابت تمام کارایی که برام انجام دادی ازت ممنونم. تا این جاش

هم بیشتر از قوت پیش رفتی! دیگه مزاحمت نمی‌شم، تو وظایف‌ات رو انجام دادی، خداحافظ!

تماس رو قطع کردم. حالا سنگ کمی توی گلوم جابه جا شد و تونستم گریه کنم. سعید با سردرگمی نگام

می‌کرد. همه‌ش می‌خواست یه چیزی بگه و دلداریم بده؛ ولی منصرف می‌شد، تا این که اروم گفت:

—میرم برات یه ایمیوه بگیرم.

پیاده شد و رفت سمت مغازه. ای کاش سجاد اون ماشه‌ی لعنتی رو زودتر می‌کشید و راحت می‌کرد! حالا کدوم قبرستونی باید می‌رفتم؟ یاشا هم طفلک نمی‌تونه همه‌ش بالای سرم باشه! چه قدر به اون نصیحت‌های انگیزشی و روحیه‌دهیش نیاز داشتم. ای کاش جای دختر، یه پسر بودم! اون وقت می‌رفتم یه جا کارگری و یه گوشه موشه‌ای توی خیابون می‌کپیدم و اویزون دیگران نمی‌شدم.

سعید از مغازه بیرون اومد و به سمت ماشین راه افتاد. همین که خواست در ماشین رو باز کنه گوشیش زنگ خورد، ایستاد و جواب داد. اروم حرف میزد. وقتی تماس رو قطع کرد با خوش حالی سوار شد و نایلون رو گذاشت توی بغلم. متعجب و کنجکاوانه نگاهش کردم. ماشین رو روشن کردو رو به من گفت:

– یاشا بود، گفت که بریم به این ادرس. احتمالا خونه‌ی خودش!

خندید و ادامه داد:

– چی به سر این پسر اوردی که جاش رو لو داد به یه سرگرد؟

بازهم خندید، من عین مونگلا نگاهش می‌کردم؛ یعنی می‌خوایم بریم خونه‌ی یاشا؟! الان از خوشی و استرس خفه می‌شم! اروم پرسیدم:

– یعنی ...

با خباثت گفت:

– یعنی یه قدم اومدی جلو! به این می‌گن سیاست زنانه، افرین... دمت گرم!

نفهمیدم چرا داره تحسینم می‌کنه! مگه من چی گفته بودم؟ من فقط از یاشا تشکر و خداحافظی کردم، کاری نکردم که...

سعید رو با عالم خوشش تنها گذاشتم و به پنجره خیره شدم. به ادمای جدید زندگیم فکر کردم. سرگرد سعید سلطانی، مریم خانوم، یاشا مظفری، دلسوزترین کسایی که بعد از پدرم هوام رو داشتن؛ راستی مریم خانوم! -اقا سعید میشه با گوشیت یه زنگ به مریم خانوم بزنم؟ طفلی الان کلی نگرانم شده!

-اره حتما!

بهش زنگ زدم، بنده خدا نگرانم شده بود. بهش گفتم که سعید برادرمه و اومده دنبالم. از زحماتش تشکر کردم. حالا تمرکز روی یاشا بود. این که چه رفتاری باهام داره. اوف! خدا به خیر کنه. سعید موقع رانندگی با خودش لبخند می زد و یه نیم نگاهی هم به من می انداخت. نمی دونم کارم درسته که دارم به سعید و یاشا اعتماد می کنم. کمی ترسیدم؛ ولی بعد به خودم نחیب زدم که این سعیده! کسی که من رو مثل خواهرش می دونه، دیگری هم یاشاست. کسی که همیشه نگرانم بود و مواظبمه؛ پس مشکلی نیست. خدایا نفر چهارم تویی، به تو توکل می کنم! اگه بگم کف دست عرق کرده بود از استرس دروغ نگفتم. به خصوص وقتایی که سعید می گفت: -نزدیک شدیم، داریم می رسیم، دیگه چیزی نمونده!

به خونه باغ های متروکه و درندشت نگاه می کردم. این جا کجاست دیگه؟! قشنگه؛ ولی یاشا رو چه به باغبونی اخه؟!

با توقف ماشین کنار یه باغ که شاخه های انگور از در و دیوارش اویزون بود یخ کردم. به خدا اگه یاشا به خواد عصبانی شه یا سرم داد بزنه فرار می کنم. اصلا کشش دعوا اونم جلوی سعید رو ندارم. سعید برگشت سمتم و خواست بگه پیاده شو که....

-پریسا؟ چرا عین میت شدی دختر؟ اها!

با لبخند ادامه داد:

-نترس ابجی کوچیکه، خودم پیشتم. با این که یاشا عین عزرائیله؛ ولی دیگه اون قدرام خر نیست که....بیا بریم و فکرای بی خود نکن.

با یه بسم الله پیاده شدم و جلوی در سفید ایستادم. سعید یه سنگ برداشت و افتاد به جون در. خندهام گرفت، می خواست یاشا رو کلافه کنه. با سنگ، با دست، با لگد؛ حتی خودش هم می خندید.

-چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

با صدای پیرمرد سعید متعجب از حرکت ایستاد.

-یا امامزاده جبروت! نکنه اشتباه اومدیم؟ پریسا بدو در ریم.

با خنده گفتم:

-چی؟

-بیا الان خون مون رو می ریزن!

همین رو که گفت در باز شد و یه پیرمرد عصبانی در رو باز کرد. با چشمای اتیشی یه نگاه به من، بعد زل زد به سعید. سعید بنده خدا زهر ترک شده بود! اون پیرمرد شبیه زامبیا شده بود از خشم! سعید سعی کرد خودش رو معقول نشون بده و گفت:

-ام...منزل آقای مظفری؟

پیرمرد همون طور که چشم از سعید برنمی داشت کنار رفت و در رو بیشتر باز کرد. سعید هم مشکوک زل زد بهش، تا وقتی رفتیم تو داشتن هم رو نگاه می کردن. اخرش سعید روش رو برگردوند و رفتیم تو.

-حس کردم بابای بابای بابام از گور بیدار شده!

خندیدم؛ ولی دلم اشوب بود! از بین درختا رفتیم، هوا هم تاریک بود. همه چی مثل یه سایه‌ی خوفناک بود. اگه سعید کنارم نبود امکان نداشت داخل شم. عجب جای درندشتی بود؛ پر از درخت، یه خونه‌ی یک طبقه ته باغ بود. این رو از نور کمرنگ انتهای باغ فهمیدم.

– اصلا فکرشم نمی کردم یه ادم این قدر روحیش مخوف باشه! این چیه اخه؟ مثل کلبه‌ی وحشته! حیف که مردم و زشته جیغ بزنم، تو جای من این کار رو نکن.

بلند خندیدم. اینا رو می گفت تا من بیشتر احساس راحتی کنم و نترسم و واقعا بهترم شدم. رسیدیم به خونه، یه خونه‌ی دراز و یه طبقه. سقفش بلند بود؛ اما مشخص بود که یه طبقه‌ست! در رو باز کردیم و اول سعید بعد من. سعید بلند گفت:

– یاالله! صاحب خونه؟

– بیاین تو!

صدای یاشا از ناکجا می اومد، صدای بم همیشگی‌ش! از راهروی بلند رفتیم تو و رسیدیم به یه سالن بزرگ که چند تا پله می خورد که بری قسمت پذیرایی. دهنم باز مونده بود. عجیب ترین خونه‌ای بود که تا حالا دیدم!

صدای قدماش اومد، بعدشم خودش. با لباسای مرتب و راحتی؛ تیشرت استین کوتاه، شلوار معمولی، در اخر چهره‌ای که هیچ چیز نمی شد از چشماش خوند. صورت اصلاح شده، موهایی که نسبت به دوماه پیش وقتی که اولین بار دیدمش بلندتر شده بود؛ ولی اخم‌ها طبق معمول درهم.

– چرا خشک تون زده؟ بیاین تو دیگه!

تازه فهمیدم سعید هم مثل من خشکش زده؛ البته اون به خونه، من به یاشا. سعید رفت سمت مبل و منم همین طور. سعید با پوز خند گفت:

–چه قدر زود وا دادی مظفري! اخرش جات رو پيدا كردم، چي شد؟ يهو لو دادی!

تو اشپز خونه بود. تا كمر مشخص بود و پشتش به ما، داشت شربت آماده مي كرد انگار. باز همون خالكوبي نامعلوم كه فقط دو سه سانت ازش مشخص بود. ياشا گفت:

–همه ش به لطف لجبازي خانوميه كه كنارت نشسته!

جبهه گرفتم، با اين كه خيلي ازش خوشم مي اومد؛ ولي نمي داشتم باز سرم غر بزنه. سرش رو به سمت ما چرخوند، وقتي لبخند گرمش رو روي خودم ديدم وا رفتم! لبخندش يعني اين حرفش يه شروع دوستانه ست! گرم شد، خاك تو سرم! نزديك بود پيرم بهش، قضاوت غلط يعني اين! توي يه دستش سيني و توي دست ديگه اش يه سري شيريني. اومد و گذاشت روي ميز، خودشم رو به روي ما نشست. آروم ازش تشكر كردم.

–مرسي!

سعید گفت:

–خجالت زده م كردی، من اگه جای تو بودم تا حالا تو شپش غرق بودم. اونم توی يه همچين باغی!

– خدا رو شكر جای من نيستی.

ياشا نگاهم كرد و آروم پرسيد:

–حالت چه طوره؟

خاك تو سرم؛ حتى سلامش نم كردم!

–خوبم ممنون.

چه طور اين قدر راحت كنار اومد؟ يعني قبول كرده؟! ادامه داد:

–کسی که امروز دنبالت کرده بود رو می شناختی؟

–نه؛ تا حالا ندیده بودمش.

سعید جدی شد و گفت:

–یه لحظه دیدمش، از این گردن کلفتا بود!

یاشا نگاهش رو به سعید داد و گفت:

–شک ندارم کارِ فرخه! اون یه قطره اب هم از دستش نمی چکه، حتما به جای ضرری که دیده می خواد....

اخماش بهم قفل شد و نگاهی به من انداخت. معنی حرفش رو فهمیدم، اخه خدا کرمت رو شکر! من رو می خوان چیکار اخه؟! حس کردم فشارم افتاد.

سعید و یاشا هرکدوم توی فکرشون غرق بودن و با اخم به میز زده بودن. یه لیوان ابمیوه برداشتم و خوردم. عطر بیدمشک تو دهنم پیچید. چه طعم خنک و دلپذیری داشت! لیوان رو روی میز گذاشتم. تقریبا روی میز کوبیدم که هر دو از افکار پرت شدن بیرون. سعید گفت:

–خب حالا می خوای چیکار کنی؟ پریسا هم نمی تونه برگرده اون خونه!

–درسته!

نگاهم کرد و گفت:

–این طور که خودم پی گیر شدم عموت هم برنگشته که تو این رو به من نگفتی!

سریع گفتم:

–چون من هم خبر نداشتم.

یاشا کمی کنجکاوانه نگام کرد و گفت:

-خیل خب، مشکلی نداری اگه بگم این جا بمونی؟

چی؟ این جا؟ خونه‌ی یاشا؟ چه راحت این حرف رو زد و ذهن من چه بد هنگ کرد! جایی نداشتم که برم، توی عمرم از این دوتا مرد درست‌تر هم ندیده بودم؛ پس جواب دادم:

-اگه مزاحم نباشم.

-نیستی!

لبخند کمرنگی زد که دلم قرص شد. سعید گفت:

-خیل خب؛ پس ابجی کوچیکه رو می‌سپرم به تو!

برگشت سمت من با مهربونی گفت:

-اگه سهند و سجاد خونه نبودن حتما می‌بردمت خونه‌ی مادرم، شرمنده‌م!

با لبخند گفتم:

-تا این جاشم کلی زحمت دادم، این چه حرفیه؟!

سعید لبخندی زد و رو به هردومون گفت:

-شما هم زودتر راجع به همون قضیه به توافق برسین و من رو در جریان بذارین. خب...من دیگه برم! الان باید با جدم رو به روشم دوباره، خداحافظ!

از سعید خداحافظی کردم. یاشا با سعید دم در کمی صحبت کرد و بعدش رفت. تازه به اطراف نگاه کردم. سعید به این اوضاع می‌گفت مرتب؟! چند دست لباس این‌ور و اون‌ور خونه پرت شده بود و....

تابلوهایی که اسم ابوالفضل العباس روشن حک بود، واقعا جا خوردم!

—می‌دونم، خیلی بهم ریخته‌ست!

برگشتم سمت صداش، هیچ‌وقت به اومدن ناگهانش عادت نکردم. با خنده‌ای تابلو گفتم:

—نه اون‌قدر! هم بهم ریخته نیست، بیشتر عجیب غریبه!

با سر تایید کرد.

—حق داری، یه خونه‌ی بزرگ که فقط یه اتاق داره که اونم میشه اتاق تو! دنبالم بیا.

با کنجکاوی دنبالش رفتم. دوتا راهروی باریک داشت که یکی‌اش به بیرون، اون یکی رو نمی‌دونم. وارد راهروی دومی شدیم. یه در انتهایش بود، رفت جلو و در رو باز کرد.

یه اتاق بود. اتاقی که یه تخت انتهایش و یه میز و کمد داشت و کفش کاملاً موکت شده بود. یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگ که پرده‌های سفید رنگش کنار رفته بود. اتاق ساده و پسرونه‌ای بود! پشت پرده سایه‌ی درختا بود که حسابی مخوفش می‌کرد.

— جای خیلی دنجی نیست. سعی کن موقتا بهش عادت کنی، هرچیزی هم لازم داشتی بی‌تعارف بهم بگو!

باورم نمیشه، این منم که قبول کردم تو خونه‌ی یه مرد تنها بمونم؟! به زمر داش نگاه کردم و با قدردانی گفتم:

—ازت ممنونم، همه چی خوبه؛ فقط خودت کجا می‌خوابی؟

به سمت پنجره رفت. در حالی که پرده رو می‌انداخت و پنجره رو می‌پوشوند گفت:

—جای همیشگی‌م توی سالنه، این پرده رو هم شباً بنداز.

بعد اومد جلوتر و دستش رو دراز کرد. به دستش نگاه کردم.

–این هم تنها کلید اتاق، خیالت بابت همه چی راحت باشه!

ازش گرفتم.

–من بهت اعتماد دارم یاشا! نیازی نیست بهم اثبات کنی که این جا امنه، این رو که مطمئنم.

لبخند زد، سرم رو کمی پایین انداختم.

–نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم.

– تشکر لازم نیست! تو گفتی من رو مثل یه دوست قابل اعتماد می دونی؛ پس من وظیفه ام رو انجام دادم.

با قدردانی سرم رو تکیه دادم.

–خب دیگه مزاحم استراحتت نمی شم؛ واسه شام هم خبرت می کنم.

–باشه، ممنون!

از اتاق بیرون رفت. در رو بستیم. مانتوم رو در آوردم. خدارو شکر یه بلیز استین دار که تا کنار رونم بود، تنم بود، چیزی که یاشا قبلا تو تنم دیده بودش. فعلا فقط همین رو داشتم و خدا رو شکر ظهر خونه ی مریم خانوم حموم رفته بودم و لباسام تازه بود، هوف! روی تخت ولو شدم.

هوای خونه معتدل و خوب بود؛ پس راحت خوابم می برد. راجع به فرخ و این که من چه نقشی توی برنامه شون دارم فردا ازش می پرسم. امروز از بس استرس داشتم که جونی توی تنم نمونده! راحت روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

«یاشا»

توی فکر بودم.

—فهمیدم اقا، کباب!

به مش کمال نگاه کردم.

—اره خوبه؛ پس دست خودت رو می‌بوسه.

با خنده گفت:

—ای به چشم! یه کبابی درست کنم که انگشتاتون رو هم باهاش بخورین.

مطمئن بودم، کباباش حرف نداشت!

—باشه؛ پس بیا تو!

بردمش تو، رفت سمت یخچال. نشست و مشغول مزه‌دار کردن مرغ شد. چند تیکه از مرغ رو برداشتم و توی یه ظرف ریختم.

— اقا زعفرونی کنم یا ساده؟

—زعفرونی.

رفتم توی حیاط و ظرف رو گذاشتم روی زمین، کمی فاصله گرفتم و دو تا سوت زدم. با شنیدن صدای سوت از ته باغ اومدن سمتم. از حیوون جماعت زیاد خوشم نمیاد؛ پس کشیدم کنار تا به پر و پام نییچن. دوتا سگ قهوه‌ای نر و ماده که تا یه پشه تو باغ پر می‌زنه پارس می‌کنن.

به انتهای خونه، جایی که اتاق پریسا بود نگاه کردم. یاد حرفاش پشت تلفن افتادم. این قدر کلافه شدم که ادرسم رو واسه سعید لو دادم. نمی‌تونستم همین‌طوری بذارمش و برم پی کارم! آگه دلم حرف زدن بلد بود سریع لو می‌داد که از این دختر خوشش اومده. خدا رو شکر اختیارش دست خودمه!

وقتی شنیدم دنبالشون مو به تنم سیخ شد. فعلا می‌خوام خودم ازش مراقبت کنم. این دیگه یه وظیفه نیست، یه خواسته از طرف منه!

ساعت نزدیک هشت و نیم بود. مش کمال منقل و اتیش رو ردیف کرد. بهتر بود بیدارش کنم؛ پس مش کمال رو با مرغا تنها گذاشتم و رفتم توی خونه. دیدم پریسا پشت به من داره لباسای ولو شده‌ی من رو جمع می‌کنه. با دیدن این صحنه چیزی ته دلم خالی شد؛ مثل یک کمبود!

اب دهنم رو قورت دادم و به خودم مسلط شدم.

–خودت رو خسته نکن.

مثل همیشه جا خورده برگشت سمتم.

–ام...نه بابا! چه خستگی؟ من که بی‌کارم، گفتم یه دستی به این جا بکشم.

از این همه رفتار خانومانش لبخند زدم. رفتم و لباسا رو از دستش گرفتم و توی کمد گذاشتم. دیدم وسط سالن ایستاده و یه جورایی معذبه. رفتم پیشش، نگاهم کرد.

دست به سینه جلوش ایستادم و با اخم گفتم:

–لطفا تعارف و خجالت و رو در و ایستی رو کنار بذار و این جارو مثل خونه‌ی خودت بدون! من از مهمون نوازی چیزی نمی‌دونم؛ پس خودت راحت باش؛ وگرنه ممکنه از گشنگی و تشنگی هلاک شی، باشه؟

با چشای ابی خوشگلش کج نگاهم کرد و درحالی که می‌رفت سمت اشپزخونه گفت:

– باشه جناب اخمو!

از پشت نگاهش کردم که رفت سمت چای ساز. با خنده به تغییر ناگهانش نگاه کردم و گفتم:

– سه تاش کن پریسا.

– باشه.

به چای کمرنگ توی سینی نگاه کردم و بعد به پریسا. سینی رو برداشتم و باهام رفتم تو حیاط. مش کمال تا پریسا رو دید بلند شد و اول پریسا سلام کرد. ظاهرا با سعید راجع به این پیرمرد بد قضاوت کرده بودن؛ گرچه اگه من جای مش کمال بودم با اون طرز در زدن گردن سعید رو می شکستم. روی زیر انداز نشست، مدام دور و ورش رو دید میزد. مش کمال گفت:

– دستت درد نکنه دخترم. من و اقا از بی حوصلگی ماهی یه بار چایی می خوریم.

سریع گفتم:

– که اون یک بار هم مش کمال زحمتش رو می کشه.

پریسا ریز خندید.

– خواهش می کنم، نوش جان!

قیافه‌ی مش کمال موقع خوردن چایی دیدنی بود! به استکان خیره شده بود.

– جسارته نباشه دخترم، یکم کمرنگ نیست؟

برای این که خنده‌ام مشخص نباشه چایی رو سر کشیدم. پریسا با حالت نصیحت آمیزی گفت:

– نه مش کمال، چایی پررنگ ضرر داره. کلی مریضی بار میاره!

انگار مش کمال قانع شد. همین موقع سر و کله‌ی سگا پیدا شد، واسه اینکه پریسا نترسه پاشدم تا ردشون کنم که ...

– اخی! شما این جا سگ دارین؟ چه خوشگلن.

مونده بودم این دوتا پشمالو کجاشون خوشگله؟! پریسا مثل بچه‌ها گفت:

– یاشا... بگو بیان نزدیک تر.

خنده‌ام گرفته بود.

– اینا اگه زبون من رو می‌فهمیدن که می‌گفتم برن عقب تر.

پریسا با خنده گفت:

– جون من یه کاری کن بیان جلوتر! همیشه دوست داشتم سگ و گربه داشته باشم که... به خاطر بابا نمی‌تونستم.

کمی لحن صداش پایین اومد. نمی‌دونستم با دیدن این سگا این قدر ذوق زده میشه. چند تیکه گوشت گرفتم سمتش.

– بیا خودت بیارشون جلو.

با خوش حالی گرفت و کمی نزدیک به ما پرت کرد سمتشون، اونا هم اومدن جلو! با لذت نگاشون می‌کرد و من مخفیانه به اون نگاه می‌کردم. اون دوتا خودشون رو واسه پریسا لوس می‌کردن اینم از این‌ور واسه‌شون غش می‌کرد.

شب خیلی خوبی بود. از خوردن کباب خوشمزه‌ی مش کمال بگیر تا وقتایی که پریسا به سگا دست می‌زد و من مانعش می‌شدم.

تمام راه‌های باغ رو نشونش دادم و هر از گاهی متوجه نگاه‌های خیرش به خودم می‌شدم؛ اما با احساسات عجیبی که در خودم جدیداً حس می‌کردم سعی کردم نگاه‌هایش رو غافل گیر نکنم. جالب این بود که دیگه راجع به فرخ نمی‌پرسید. این خیال من رو تا حدی راحت می‌کرد که لابد فراموشش شده.

تمام بساط کباب رو جمع کردیم و روی پله‌ی خونه نشستیم. مش کمال خمیازه‌ای کشید. درحالی که چشمای پیرش رو می‌مالید گفت:

– اقا خیلی خوش گذشت، این خواب نمی‌ذاره چند دقیقه‌ی دیگه سر پا باشم، اگه امری نیست...

– دستت درد نکنه، می‌تونی بری!

پریسا هم ازش تشکر کرد:

– خیلی خوشمزه بود، مرسی.

با لبخند جواب داد:

– نوش جان تون! چه زحمتی؟ پس با اجازه شبتون به خیر.

– شب به خیر.

– شب بخیر.

رفت سمت خونه‌ی چهل و یک متریش که اوایل باغ بود. پریسا دوپله بالاتر از من نشسته بود و آسمون رو نگاه می‌کرد.

-خیلی شب خوبی بود.

-اره، اگه تا فردا شپش و درد بی درمون نگیریم.

با خنده و اعتراض گفت:

-من دستام رو شستم که..تازهش هم این من بودم که به سگا دست زد نه تو!

-خب اگه تو بگیری منم می گیرم، مسریه!

لحظه ای سکوت کرد. سرم رو برگردوندم عقب تا چهرهش رو ببینم. دیدم موشکافانه زل زده به من.

-یاشا....یه چیزی بگم؟

-اره بگو.

-گذشته از این بحثا، من توی نقشه تون کجام؟

منظورش رو نفهمیدم. کامل چرخیدم سمتش.

-متوجه نمی شم.

کمی صورتش مضطرب شد.

-توی این نقشه ی دستگیری فرخ دیگه! من دقیقا جام کجاست؟

هوف! فکر کردم بی خیالش شده.

-هیچ کجا!

صورتش متعجب شد که ادامه دادم:

–خب دیگه دیر وقته، بهتره بریم تو.

پاشدم و از کنارش رد شدم، دنبالم اومد.

–مگه تو قبول نکرده بودی ؟ خودت گفתי پیام این جا...

پریدم وسط حرفش:

–گفتم بیای این جا چون تحت تعقیبی؛ البته یه فکراییه واسه اش دارم که...

رفتم توی اشپزخونه لیوان و برداشتم و رفتم سمت اب سرد کن.

–ولی من می خوام توی این نقشه باشم. فکر کردم درک می کنی یاشا! من عاقبت رو قبول کردم، هرچی که باشه!

اب مثل زهر از گلویم پایین رفت. این دختر چرا دست بردار نیست؟

–من حتی به خطرش فکر کردم. اگر هم توی این جریان کشته بش...

لیوان رو کوبیدم روی کابینت که خورد و هزار تکه شد. پریسا هم با یه جیغ خفه سکوت کرد. نباید از کوره در برم! دستم رو توی اون حالت نگه داشتم و به دیوار جلوم خیره شدم. اگه هرجایی غیر خونه ی خودم بود ممکن بود سرش عربده بکشم؛ ولی تا وقتی مهمون منم باید اروم باشم. با صدای لرزونی گفتم:

–یاشا...دستت....داره خون میاد!

صدای لرزونی از شوک و ترس باعث شد برای بار هزارم از خودم بدم بیاد. به دستم نگاه کردم. اره خونی بود! دستم رو از روی شیشه ها برداشتم. اومد سمتم، خیلی اروم! انگار می ترسید بزنمش.

–بذار...بذار برات پانسمانش کنم.

با موچین به تکه‌های شیشه‌ای که از مچ دستم بیرون می‌کشید نگاه کردم، بعد هم به چونه‌ی لرزونی‌اش. یه تیکه از شالش کمی خونی شده بود. با هر تکه شیشه‌ای که در می‌آورد بغضش بیشتر می‌شد. انگشتاش پیش دستای من چه قدر کوچیک بودن! این ظرافت توی وجودم یه کشش عجیب و پلیدانه رو ایجاد می‌کرد. اروم پرسید:

—چرا توی خونه‌ت پر از عکسای حضرت ابوالفضل؟

از سوال بی‌مقدمه و ناگهانی‌ش کمی جا خوردم. به تابلوی یه مرد نورانی بی‌دست نگاه کردم، چه انرژی عجیبی داشت! چه حس نابی رو بهم القا می‌کرد، حس جوانمردی، ایثار و در عین حال یه آرامش؛ ولی اینا ناگفتنی بود.

—نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم که از بچگی عاشق عکس و ماجراهایی که راجع به این مرد می‌گفتن بودم.

پریسا چیزی نگفت.

—برام نماد استقامت و شجاعت؛ واسه منی که عصیانگرم! یکی که دستش به خون الوده‌ست! این مرد برام یه گنجینه‌ی آرامشه. وقتایی که آسیب می‌بینم، وقتایی که از درد و رنج به تهش می‌رسم با خودم میگم یعنی رنج من بیشتر از اون مرده؟! تا الان جوابم همه‌ش نه بوده! نمی‌خوام بگم آدم خیلی با دین و ایمان پاکی‌ام؛ اما این مرد برام یه اسطوره‌ست، همین!

پلکش خیس بود. معلومه خیلی داره مقاومت می‌کنه. پانسمان دستم تموم شده بود.

—بابت دستت معذرت می‌خوام. شب به خیر.

همین رو گفت و رفت سمت اتاق. برق رو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. کمی نقشه‌ی فردا رو تو ذهنم مرور کردم. جمشید...

اولین حدسی که می‌تونم بزنم.

«راوی»

عادت‌های جمشید را خوب می‌دانست. این که کله‌ی سحر بعد از خوردن یک دست کله پاچه‌ی چرب و چیلی باشگاه را برقرار می‌کند. می‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. تیشرت کلاه‌دار مشکی‌اش را پوشید، یک گرم کن مشکی را هم به پا کرد. هوا گرگ و میش بود. اهسته کوله‌اش را برداشت و از خانه بیرون آمد به سمت ابتدای باغ رفت. مش کمال که همیشه سحر خیز بود مشغول آبپاشی حیاط بود. با دیدنش تعجب نکرد. در تمام این سال‌ها به رفت و آمدهای یاشا عادت داشت. یاشا مقابلش ایستاد و گفت:

—مش کمال، من میرم بیرون و ممکنه تا ظهر برنگردم. مراقب پریسا باش. نذار از خونه بیرون بره.

—چشم خیالتون راحت، اونم جای دخترمه.

—سپردمش دست خودت، فعلا.

—خدا به همراهت!

ماشین تازه نفس و کم سر و صدایش را روشن کرد و او را از حیاط بیرون برد و به سمت مقصدش رفت. کوچه‌های قدیمی شهر تا این زمان در سکوت و هم‌امیز فرو رفته بود. کوچه‌هایی که لات و الوات‌های قدیم در آن حکمرانی می‌کردند.

تنها صدای پای دو نفر سکوت کوچه را می‌شکست. جمشید، مردی نسبتاً مسن در کنار پسر آموزش دیده‌اش تیمور، قدم زنان با آن کت و شلوارهای شبیه به هم به سمت کله‌پزی می‌رفتند. با دیدن مردی سیاه‌پوش که مسیرشان را سد کرده بود ایستادند.

با هم دو سه متری فاصله داشتند. صورت مرد پوشیده بود و کلاه تیشرتش او را پنهان‌تر می‌کرد. جمشید با دک و پُزش از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

مرد سیاهپوش تکه سنگ کوچکی را آرام به سمت پای جمشید پرت کرد که به نوک کفشش خورد. جمشید نگاهی به سنگ و سپس به مرد کرد که در حال خروج از کوچه بود. به پسرش اشاره داد که تعقیبش کند. ظاهراً این تکه سنگ حرفهای بسیاری داشت! پشت سر آن مرد با چندین متر فاصله حرکت می کردند.

مرد نگاهی به پشت کرد و سریع تر و با حالت دو به سمت کوچه ای پیچید. آن دو هم با کنجکاوی دنبالش دویدن. پسر جمشید در دل قسم خورد گردنش را بشکند تا دیگر چنین جسارتی نکند! دیگر در حال نفس نفس زدن بودند...رفتند و رفتند.

سرانجام به بن بستی رسیدند که نه خانه ای اطرافش بود و نه هیچ بشری! تنها دیوارهایی کوتاه بودند. پشت دیوار هم زمین خالی بود.

با تعجب به دیوار نگاه کردند. تیمور نزدیک بود از حرص عربده بکشد. با صدای پریدن شخصی روی زمین به پشت سر چرخاندن، همان مرد سیاه پوش! تیمور دندانهایش را روی هم سایید و کتش را در آورد. کسی تاکنون جرئت نکرده بود آن ها را این گونه بازی دهد! باید می فهمید پشت این نقاب کیست.

یاشا هم به سمتش قدم برداشت. جمشید که به توانایی پسرش ایمان داشت با فخر عقب ایستاد. هر دو ابتدا آرام و سپس به سمت هم حمله ور شدند و مبارزه با مشیت خطا رفته ی تیمور آغاز شد! هر دو از لحاظ هیکل هم ارز هم بودند. جمشید به صحنه های نبرد آشنایی که می دید خیره شد.

حرکتی که از یک نفر دیده بود. کسی که متفاوت با آموخته های دیگران با رقیبانش نبرد می کرد، حرکات سبک! یاشا در جواب پای تیمور، پایش را گرفت و هیکل تیمور را به سمت دیوار پرت کرد و سرانجام با جفت پا به سینه ی تیمور که به دیوار چسبیده بود ضربه زد که باعث شد بیشتر به دیوار فشرده شود.

با زانو به زمین افتاد. خون روی پیراهن سفیدش نشان از حال نا خوشایندش بود. یاشا کنار تیمور، آن مردی که بر سر ضعیفه هایش مردانگی می کرد و هر روز سیاه و کبودشان می کرد ایستاد.

گردن تیمور را هدف گرفت. مچ پای خود را با دست گرفت و ناگهانی رها کرد که پایش با شدت رها شد و ضربه‌ی کاری را به سرش کوبید. تیمور بیهوش بر زمین ولو شد و اکنون او ماند و نگاه خیره‌ی جمشید! ضربه‌ی پای تیمور بر روی ساعدش کمی اذیتش می‌کرد.

به سمت جمشید قدم برداشت. این چشمان سبز که تنها عضو ناپنهان بود برایش خیلی آشنا بود، یک جفت چشم وحشی! احتمالاً زخم دستش دوباره خونریزی کرده بود. جلوتر رفت، جمشید همان‌طور که نگاهش به آن تپله‌های زمردین بود گفت:

—آشنایی! چرا چهره‌ات رو نشون نمیدی؟

مقابلش ایستاد؛ همان‌طور خیره!

—می‌بینی به وقتش!

ولی او شناخته بودش، همان مردی که حریف دوستش را تا حد مرگ زده بود. چاقوی جیبی که از قبل پشتش قایم کرده بود را در دستش فشرد و به سمت سینه‌ی یاشا که تا اکنون ثابت ایستاده بود ضربه زد! یاشا این را هم پیشبینی کرده بود، با یک دست مچ جمشید را گرفت با دست دیگر گلایش را گرفت و به دیوار پشت هلس داد، با خونسردی گفت:

—فعلاً به اطلاعاتی که توی مغزته احتیاج دارم؛ پس کشتنت رو به بعد موکول می‌کنم.

جمشید چشمانش از کمبود اکسیژن سرخ شده بود. شکم قلبه شده‌اش حاکی از آن بود که مثل گذشته توان مقاومت را ندارد و قبول کرد که پیر شده؛ پس فقط خیره شد به آن چشم‌ها!

دستش را از گلوی جمشید برداشت و ضربه‌ای به پشت سرش زد که او هم بیهوش شد. چاقوی جمشید را برداشت، تا کرد و در جیب تیشرتش گذاشت. هیکل تیمور را بر شانه زد و از دیوار کوتاه در زمین خالی انداخت و سپس جمشید را هم، همان‌طور ماشینش را در همان زمین خالی و کنار دیوار پارک کرده بود.

خودش هم از دیوار بالا کشید و به آن طرف دیوار رفت و آن‌ها را پشت ماشین انداخت. ماشین را از قبل پشت این دیوار نسبتاً کوتاه پارک کرده بود.

ماسکش را بیرون کشید و پوستش هوای تازه را مکید. اخ که چه دلپذیر بود! کمی لای دستکش سیاهش را کنار زد. درست حدس زده بود، خونی بود!

پوفی کشید و سوار شد و ماشین را به سمت سوله‌ای متروکه در خارج شهر برد. تیشرتش را از تن در آورد. همان رکابی مشکی برای پوشش در این اوضاع کافی بود؛ چون قرار بود حسابی با هم بازی کنند.

پلک چروک خورده‌اش را باز کرد.

مردی با رکابی سیاه را پشت به خود دید، چند بار تکان خورد؛ اما نتوانست بلند شود. به خود نگاه کرد. دست و پا بسته روی صندلی بود، بیشتر تکان خورد.

-پیر شدی! حتی از پس یه متر طناب هم بر نمی‌ای. زور نزن، انرژی رو بذار واسه بعدا! لازمت میشه...

به پشت مرد نگاه کرد، با دیدن آن دم عقرب نزدیک به گردن شکش به یقین تبدیل شد، او صالح است! جمشید با صدای خسته‌اش نالید:

-صا...لح؟

یاشا سرش را با پوز خند برگرداند.

-اره؛ صالح!

و دوباره به پانسمان دستش مشغول شد، گره را زد و تمام! جمشید به اطرافش نگاه کرد.

-تی...مور؟ چیکارش کردی؟

«یاشا»

بی خیال گفتم:

-هیچی! خواستم بیمارمش دورهم جمع باشیم؛ اما انگار حالش میزون نبود. الانم زنده موندنش دست توئه.

پسرش رو دوست داشت؛ مثل خیلی از مردای متعصب که دخترانشون رو مایه‌ی ننگ می‌دونن و پسرانشون رو سالار! جمشید سه تا دختر یا به قول خودش ضعیفه و یه پسر داشت که اونم تیمور بود، قرار بود جاش رو تیمور بگیره.

-چی از جونم می‌خوای حروم ز

با مستی که توی دهنش کوبیدم فحشش ناگفته موند. هرچی که بودم، حروم ز*اده نبودم! با خشم فکش رو گرفتم سمت خودم و غریدم:

-یه بار دیگه ناسزا از اون وامونده بشنوم، همین جا زنده زنده چالت می‌کنم!

چونه‌ش رو محکم ول کردم و رفتم سمت گوشه. عکس پریسا رو که دزدکی ازش گرفته بودم رو گرفتم جلوی چشمش! با بی میلی نگاهش کرد. رنگ نگاهش کمی عجیب شد و بعد دوباره از خودش بی تفاوتی نشون داد.

-نمی‌شناسم!

گوشی رو روی میز پشتم انداختم.

—حرف بزن!

—گفتم که...نمی شناسم.

با خونسردی دستی به موهام کشیدم و از روی میز یه کیف چرم برداشتم و روی صندلی کنار جمشید گذاشتم، همین که بازش کردم چشماش چهار تا شد.

حاصله بحث و جدل نداشتم. یا میگه یا می میره، خلاص! انبرک مخصوص شکستن استخوان انگشت رو از کاورش بیرون کشیدم و صندلیش رو با آرامش دور زدم. اصلا دلم واسهش به رحم نمی اومد! فکر کنم طبیعی بود. آخه کی دلش واسه یه بی شرفی که سه بار به دخترا تچ*اوز کرده و بعد با اسم و رسم و حق و سکوت خودش رو تبرئه کرده، می سوزه؟

انگشت شصت یعنی مهم ترین انگشتش رو توی انبرک گذاشتم و کمی فشار دادم. نفشاش کوتاه شد، سرم رو به گوشش چسبوندیم. آروم زمزمه کردم:

—بازم می پرسم...از این عکس چی میدونی؟

با نفرت گفت:

—من نمی شناسمش، چرا نمی فهمی؟!

یه تار ابروم رو بالا انداختم و با بی رحمی انبرک رو فشردم که دادش هوا رفت. از درد عربده می کشید، کمی سرش رو نوازش کردم و کنار لای گوشش گفتم:

—هیس....اروم! اگه جواب بدی می تونی انگشت بعدیت رو نجات بدی؛ وگرنه اونم پر!

انبرک خونی رو روی انگشت اشاره اش گذاشتم.

–یه بار دیگه می پرسم، این دختر رو می شناسی؟

فکش می لرزید بین گفتن و نگفتن. مطمئن بودم می دونه یا حداقل یه ارتباطی با این جریان داره؛ چون از سابقه‌ی گروه‌شون با اطلاع بودم. با ذهنش درگیر شده بود. کمی دیگه انبرک رو فشردم که به خودش اومد. –میگم... باشه! فرخ ازم خواست دختره رو پیدا کنم و براش ببرم. منم چند نفر رو اطراف شهر پخش کردم که پیداش کنن.

–چرا؟

با ناچاری گفت:

–نمی دونم، به مولا نمی دونم! جرئت نداشتم بپرسم.

انبرک رو از دستش جدا کردم، می لرزید. خونریزی داشت. انگشتش رو پانسمان کردم و یه ارامبخش بهش تزریق کردم که همون طوری گرفت خوابید.

نمی خواستم بمیره، فعلا بهش احتیاج داشتم! گوشی رو برداشتم و به سعید زنگ زدم.

«پریسا»

ساعت شش عصر بود و هیچ خبری از یاشا نبود. به مش کمال نگاه کردم که با خیال راحت داشت به بوته‌ها می رسید؛ ولی من دلم شور می زد. اخه یه ادمی مثل اون چیکار داره؟ اونم این همه وقت! با چیزی که به ذهنم رسید یخ کردم

«قتل!»

سریع سرم رو چند بار تگون دادم و به قدم زدن های عصبیم ادامه دادم؛ ولی مدام قتل تو ذهنم تکرار می شد، نباید راجع بهش بد قضاوت کنم. یه چیزی توی ذهنم گفت:

–چه طور به یه قاتل اعتماد کردی و اومدی خونه اش؟ نمی ترسی ازش؟

چشمام رو با کلافگی بستم، دوباره تکرار شد!

–نمی ترسی از یه قاتل؟!

با کلافگی گفتم:

–نه، به تو چه اصلاً؟!

همه جا سکوت شد! مش کمال با تعجب گفت:

–چیزی گفتمی دخترم؟!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

–نه نه، معذرت! با شما نبودم.

بنده خدا فکر کرد من خل شدم. خودم رو زدم به اون راه و خواستم برگردم خونه که صدای توقف یه ماشین رو پشت در شنیدم. به در خیره شدم. مش کمال با بدنی که خوب فرزند مونده بود رفت سمت در بازش کرد. خدا رو شکر ماشین یاشا بود، پشت سرش هم یه موتور سوار وارد شد.

شالم رو اوردم جلوتر و از همون دور نگاهشون کردم. موتور سوار کلاهی رو برداشت، این که سعیده!

نفسم رو راحت ول کردم. چرا این قدر من استرس دارم؟! همون طور که می اومدن سمت خونه جیک تو جیک هم داشتن صحبت می کردن، منم عین ادمای هی*ز چشمام چپ شده بود و به سرو وضع یاشا زل زده بودم.

یه سويشرت مشکی که زيبش باز بود و کمی از شونه‌هاش فاصله گرفته بود. انگار يه رکابی تنش بود؛ چون يه قسمت از شونه‌اش با قفسه‌ی سينه‌ش معلوم بود. يه نفس عميق کشيدم و چشمام رو به اطراف چرخوندم. همين که نزديک شدن سلام کردم:

—سلام.

سعید مثل همیشه پر انرژی جوابم رو داد:

—به! سلام ابجي کوچیکه، حالت چه‌طوره؟

اصلا آدم واسه اين اخلاق خوب و اين صميميت كيف می‌کنه.

—من خوبم ممنون.

ياشا هم جواب سلامم رو داد:

—سلام.

با لبخند بهش گفتم:

—چه‌قدر کارت طول کشيد!

نگاهش کمی عجيب شد، ازم چشم می‌دزدید.

—اره، ببخش که تنها موندی توی خونه.

فکر کردم شايد ناراحت شد از حرفم:

—نه نه اصلا!

سعید يه نگاه به من و ياشا انداخت و گفت:

–خب دیگه بریم تو که خیلی خسته‌م، الاناس که بیفتم روی دستتون.

روی مبل ساکت نشسته بودم. سعید هم روی مبل کناریم بود، کمی سرش رو متمایل من کرد و پرسید:

–اون قضیه چی شد؟ راضی شد؟

با ناراحتی گفتم:

–معلومه که نه! اصلا نمیشه باهاش حرف زد. شما چیکار کردی؟ چیزی از فرخ دستگیرتون نشد؟

سعید با تایید گفت:

_ بهتر که قبول نکرد، منم راضی نیستم. الان هم یاشا قراره راجع به همین باهام صحبت کنه، ما که فعلا به چیزی نرسیدیم؛ ولی انگار یاشا یه چیزی به تورش خورده.

به یاشا که از حموم بیرون اومد نگاه کردیم. سعید چپ چپ گفت:

–چه عجب بابا! یه ساعته من رو این جا کاشتی که دوش بگیری. می گفتم پیام تا یه دستی به پشتت بکشم.

یاشا همون طور که سرش رو با حوله خشک می کرد گفت:

–من گفتم شب بیا، نه این که چهار دم خونه باشی.

–خوب چند ساعت این ور و اون ور چه فرقی داره؟ بیا بشین تعریف کن مردم از کنجکاو.

یاشا با خونسردی گفت:

–صبر کن یه چایی بیارم بعد.

–بابا من نمی خورم، اه بیا بگو دیگه!

– کی خواست واسه تو بیاره؟ گلوم خشک شده از صبح تا حالا، دو دقیقه اروم بگیر!

اوف! ولشون کنی تا فردا بحث می کنن. رو به یاشا که داشت می رفت سمت آشپز خونه گفتم:

– من میارم یاشا تو برو بشین.

یاشا از خدا خواسته گفت:

– باشه ممنون .

چشمای خسته اش امون نداد بیشتر از این سر پا باشه. همون طور که داشتم چایی واسه شون می ریختم بین حرفاش فهمیدم که:

– می گفت دنبالشن. نمی دونم واسه چی؛ ولی فرخ واسه گرفتنش خیلی مصممه!

قوری توی دستم خشک شد. بقیه اش رو مثل پچ پچ می شنیدم. قندون رو توی سینی گذاشتم و واسه شون بردم. خودم هم سر جام نشستم. سعید پرسید:

– خب قدم بعدیت چیه؟!

– نمی دونم هنوز!

دوباره رفتن توی فکر. نمی دونستم بگم، نگم، عصبانی میشه؟ نمیشه؟ کمی با پرهی شالم درگیر شدم و آخرش گفتم:

– ام... چیزه... می خواستم یه چیزی بگم.

هر دو از فکر بیرون اومدن و زل زدن به من، این طوری بدتر من رو مضطرب می کردن.

– خب اگه اونا دنبال منن؛ پس فکر کنم بشه هنوز نقشتون رو بازی کنین.

یاشا چشمش رو نازک کرد. سعید پرسید:

– یعنی چی؟

– می‌تونین با استفاده از من وارد خونه‌ی فرخ بشین. با همون شخصیت‌های قلبی و...

یاشا سریع وسط حرفم پرید و با ابروهای بالا رفته نچی کرد:

–نچ!

سعید اخماش توی هم رفت و مشخصه داره راجع به حرفم فکر می‌کنه. یاشا هم که انگار نشنیده باشه مشغول خشک کردن موهاش شد. دلخور شدم، چرا هربار که این رو میگم این طوری می‌کنه؟ کمی سکوت شد که سعید گفت:

–نقشه‌ات خیلی عالیه، ولی خطرناکه! نمی‌تونیم با جون تو ریسک کنیم؛ پس فراموشش کن.

چرا فکر می‌کنن من می‌ترسم یا الان زندگی خوبی دارم؟ هربار که صورت پدرم جلوی چشمام نقش می‌بنده از خودم متنفر می‌شم، از این که چرا واسه‌اش کاری نکردم تا حالا؟! بغض دوباره به گلوی بیچارم چنگ زد. اونا نمی‌دونستن من هر شب ارزو می‌کنم که صبح از خواب بیدار نشم. با صدای لرزون گفتم:

–من خیلی وقته که فکرهام رو کردم، خواهش می‌کنم این قدر نگران...

یاشا یهو منفجر شد:

–چه‌طور نباشم؟ می‌خوای خودت رو دستی دستی بندازی توی اون گرگا که چی؟ چرا نمی‌شین زنگیت رو

بکنی؟ فکر می‌کنی اون خدا بی‌امرز راضیه از این تصمیم احمقانه‌ات؟ اره؟

مثل خودش بلند گفتم:

-این تصمیمه منه، زندگيه منه! حق نداری توی انتخابم دخالت کنی، اون کسی که باید ناراحت و عصبی می شد از پیشم رفته، کشتنش، می فهمی؟! من هیچی ندارم به جز این نصفه جونی که برام مونده که ای کاش شماها نبودین تا اینم ازم می گرفتن و راحت می شدم!

دیگه داشتم خفه می شدم. سعید خواست چیزی بهم بگه که صبر نکردم و به سمت حیاط رفتم و خودم رو توی باغ پنهون کردم. پشت به درخت نشستم و بی صدا گریه کردم. با یه تیکه چوب روی خاک نقاشی می کردم. به این فکر می کردم که وسایلم رو جمع کنم برم یه جای دیگه! اخه دیگه روم نمی شد با یاشا چشم تو چشم بشم. همه اش بلده تصمیمات من رو زیر پا له کنه.

-این دختر کوچولو رو ببین!

سرم رو بالا گرفتم، سعید بود. یه لبخند زورکی زدم و دوباره مشغول نقاشی بی ربطم شدم. کنارم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قبول کرد!

سرم رو سریع بالا اوردم. هوا نسبتاً تاریک شده بودو باد خنکی می وزید، سعید نگاهش به روبه روش بود. انگار ناراحت بود و گفت:

-راستش فکرشم نمی کردم این یاشا توی عمرش این قدر واسه کسی حساسیت به خرج بده، همیشه بی تفاوت بود. رفتاراش رو درک می کنم؛ مثل حالات من واسه تمناست!

سرم رو پایین انداختم، گونه هام گل انداخته بود. منظورش از این حرفا چی بود؟ ادامه داد:

-این که نگرانته؛ حتی بیشتر از خودت، این که دوست نداره حرفی از مردنت بگی. اینا نشانه‌ی دوست داشتنه، قسمتی از دوست داشتن همین نگرانیاست! اگه می‌خوای عصبیتش نکنی یا تصمیمش برنگرده، دیگه حرفی از مردن نزن.

نگاهش رو حس کردم، خجالت می‌کشیدم. یاشا دوستم داره؟ خب منم خوشم....یا بهتره بگم منم دوستش دارم. سعید با لبخند گفت:

- این حرفا بین خودمون می‌مونه، خیالت راحت!

به صورت مهربون و متبسمش نگاه کردم. ای کاش برادر تیم بود، ای کاش خیلی وقت پیش باهاش آشنا می‌شدم، این مرد خرواری از انرژی مثبت بود! با لبخند سری تکون دادم.

-افرین! دیگه هوا داره تاریک میشه. بهتره بریم تو، پاشو!

پشت سرش رفتم تو، اخ مردم از خجالت! کمی چشم چرخوندم، یاشا داشت قطعات اسلحه‌ای رو که روی میز بود رو پاک می‌کرد، سرشم پایین بود و به جز اون اخم حالت دیگه‌ای نداشت. سعید کمی دستاش رو بهم زد و رفت سمت اشپز خونه.

-خب...امشب اشپزی با من، ببینم چی داری؟!

چه حس بدیه که کسی رو برنجونی و مدادم جلو چشم هم باشیم. من از این مرد هیچ بدی ندیدم؛ پس چطور به خودم اجازه دادم با کسی که این همه به من کمک کرده این طوری حرف بزنم؟! منطقی ترش این که اون هشت سال از من بزرگ‌تره، اختلاف کمی نیست!

سعید توی اشپزخانه مشغول بود، از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت یاشا. سرش رو کمی بلند کرد و معمولی نگام کرد، دوباره با اسلحش مشغول شد.

ای خدا حرف زدن با یاشا چرا این قدر سخته؟ قیافه‌اش یه جوریه ادم حس می‌کنه الانه که ضایع‌کنه. رفتم جلوتر و مقابلش ایستادم. سعید راست می‌گفت، پشت اون خونسردی یه دلخوری شدید بود. کمی صدام رو صاف کردم و گفتم:

– یاشا؟

سرش پایین بود.

– بله؟

– هنوزم ازم دلخوری؟

صدای پوز خندش رو تونستم بشنوم.

– دلخور؟

بایه بازدم عمیق گفتم:

– نه، نیستم.

سردی کلامش منجمدم کرد! می‌گفت دلخور نیست؛ پس چرا این قدر لحنش فرق کرده؟ شاید من اشتباه می‌کنم. حس کردم قلبم الانه که تیکه پاره شه.

– معذرت می‌خوام.

– لازم نیست! یکی من گفتم، یکیم تو.

چرا نگاهم نمی کرد؟ قطعات اسلحه‌ای که بهش می گفت کلت رو خیلی ماهرانه و سریع بهم وصل کرد ، طوری که برای یاد گرفتنش حریص شدم. همون طور خیره‌ی حرکاتش بودم که مکث کرد. سرش رو بالا گرفت و با نگاه سردتر از کلامش گفت:

–چیز دیگه‌ای هم هست؟

به خودم اومدم، اخه دختر به چی زل زدی؟

–نه.

رفتم تو اشپزخانه کنار اجاق، بیشتر از این تحمل سرما رو نداشتم. سعید داشت ماکارونی درست می کرد. رفتم جلو، محتویات تابه رو براش هم زدم. خودشم تو کابینت کناری دنبال یه چیزی بود، زرد چوبه رو بیرون کشید و کمی به غذا پاشید و همزمان من رو نگاه کرد.

–خوبی؟

با سر اروم تاکید کردم اره. چه قدر دروغ گو شده بودم! کمی به صورت گرفتم نگاه کردو با لبخند دستی روی شالم کشید. بغضم گرفت؛ اما الان وقتش نبود.

گرمای دستای بزرگش خوب بود، برادرانه! این رو می تونستم حس کنم. با لبخند کوتاه نگاش کردم و برگشتم که برم اتاقم.

دیدم یاشا کنار اشپزخانه ایستاده، تا من رو دید نگاهش رو دزدید و رفت. به سعید نگاه کردم، یه نصف قاشق از گوشت چرخ کرده و مخلفاتش رو تو دهن گذاشت. اونم نگاه عجیب یاشا رو دید؛ ولی هیچی نگفت و خودش رو با اشپزی مشغول کرد.

لعنت به این سکوت عجیب!

بعد از صرف شام که تو سکوت صرف شد رفتم تو اتاق. سعیدم شب موند؛ چون قرار بود فردا راجع به نقشه صحبت کنن.

به ماه نگاه می کردم، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم اخر و عاقبتم این جوری میشه، یاد خواب عجیب دیشب افتادم.

"داشتم نقاشی می کشیدم، دست پدرم روی شونه ام نشست و با تحسین به نقاشی که خودم نمی دیدم نگاه میز کرد، منم با لبخند بهش نگاه می کردم. همه چیز عجیب شده"

هر چند وقت یکبار یه هم چین خوابی می بینم که از قضا مثل یه سریال ادامه داره. به گوشه خاموشم که توی یه گارد صورتی بود نگاه کردم و دلم برا سمانه تنگ شد، یاد پت کردنای شبونه که همه ش تیکه و فحش بهم بود افتادم. لبخند تلخی زدم.

الان چیکار می کنه؟ هنوز دانشگاه میره؟ من که قطعاً به یقین افتادم.

ساعت دو شب بود و من خوابم نمی برد.

ساعت ده بود؟ خاک به سرم، چه قدر خوابیدم! شالم رو کج و کوله روی سرم انداختم و از اتاق پریدم بیرون. یهو سعید و یاشا که رو کاناپه ولو بودن با ترس از خواب پریدن و هاج و واج من رو نگاه میز کردن، منم اونا رو!

یاشا دستی به صورتش کشید و به ساعت نگاه کرد و کلافه گفت:

—چه زود گذشت، اه!

سعید با خوابالودگی گفت:

—تازه سه ساعت شده، اه! من یه ساعت دیگه می خوابم، بیدارم کنین.

با تعجب گفتم:

—مگه چند خوابیدین؟

یاشا گفت:

—شیش.

سعید با چشمای بسته گفت:

—تا شیش نقشه کشیدیم، دیگه مخم ارور میده.

کم کم صدایش تحلیل رفت و خوابش برد. یاشا هم سرش رو به مبل تکیه داد و چشم بسته نشست. بی صدا رفتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم، کارم تموم شد. با صورت شسته اومدم تو آشپزخونه.

بی هیچ حرفی رفتم سمت چایی ساز و دو تا چایی ریختم و بردم سر میز. درحالی که داشت می نشست گفت:

—ممنون.

—خواهش می کنم.

مشغول صبحونه شدیم، یاد حرف سعید افتادم و کمی گر گرفتم. اگه من رو دوست داره پس چرا این قدر سرد شده باهام؟! من که عذر خواهی کردم، اشتها هم کور شد.

—هر وقت صبحونه ت رو خوردی آماده شو می ریم یه جای خلوت راجع به نقشه حرف بزنیم.

تو دلم گفتم:

—بالاخره!

تو ماشین به اطرافم که جز کوه و دشت چیزی نبود، نگاه می کردم. دیدم که پیچید توی یه جاده خاکی باریک که شیب نسبتاً تندی به بالا داشت.

رنگم شده بود عین گچ! داشت به سمت بالای کوه می رفت. جاده خیلی باریک بود و دره‌ی مخوفی داشت.

فشارم رو به کلی پایین آورد، دیگه دووم نیاوردم:

— یاشا کجا می ریم؟ خیلی ترسناکه، نیفتیم پایین!

ریلکس داشت می روند.

— نترس چیزی نمونده، اگه می خوای چشمت رو ببند.

سریع چشام رو بستم و اشهدم رو خوندم. کمی گذشت که ماشین ایستاد. چشمام و باز کردم.

— بقیه اش رو باید پیاده بریم.

پیاده شدم، جایی که ماشین رو پارک کرده بود چهار برابر جاده‌ی اولی بود که دیدم. رفتم پیش یاشا. دیگه جا نبود؟ هلاک شدم!

یاشا برگشت و نگام کرد:

— می خوای کمکت کنم؟

به دستش که سمتم گرفته بود زل زدم. آخرین بار بغلم کرده بود، فکر نکنم گرفتن دستش از اون بدتر باشه. دستم رو توی دست بزرگش گذاشتم، انگشتاش رو دور دستم احاطه کرد و به راهش ادامه داد. چه حس عجیبی بود!

به صورتش که کمی مشخص بود نگاه کردم، بازم اخم! انگار تو فکر بود.

وقتی رسیدیم دستم رو ول کرد. به اطرافم نگاه کردم، چه پهن و دلپذیر بود! اکثرش از گیاه و چمن پر شده بود. سایه‌ای که ابرها روی منطقه می‌انداخت این رنگا رو پر رنگ می‌کرد. با لبخند به اطرافم نگاه کردم، عجب جایی! یاشا رفت جلو، کنار پرتگاه ایستاد و به پایین نگاه کرد. اروم رفتم و کنارش ایستادم.

وای چه قدر قشنگ بود! انگار فرش چندیدن فرسخی سبز رنگی اون پایین پهن بود.

بی اختیار گفتم:

—محشره!

چیزی نگفت، نمی‌دونم چرا اصرار داشت باهام سخت رفتار کنه. بهش نگاه کردم. بدون توجه به ذوق من گفت:

—من و سعید دیشب راجع به موضوع فرخ فکر کردیم، نمی‌دونیم از تو چی می‌خواد که دنبالت، از بهترین احتمال تا بدترین احتمال فکر کردیم.

نگام کرد:

—منظورم رو که می‌فهمی؟

با سر تایید کردم.

یاشا: اون جا نمی‌دونم ممکنه چه اتفاقی بیفته. سعی می‌کنم مراقبت باشم، اگر اوضاع بد شد و دست و بالم بسته شه احتمالا نقشه رو بهم بزنم. سعید از بیرون هوامون رو داره. تنها کاری که باید بکنی اینه که دنبال من بیای، بترسی، ازم متنفر شی!

با این حرفش گنگ نگاهش کردم.

–عجیب نیست! من به عنوان صالح خائن تو رو به فرخ تحویل میدم، بهتره واقعا حس تنفر از من رو توی خودت ایجاد کنی تا راحت تر کنار بیای.

نفهمیدم.

–منظورت چیه؟

–اون جا خیلی کم یاشا رو می بینی. صالح ممکنه فحشت بده، هولت بده وحتی کتکت بزنه!

متعجب بهش نگاه کردم. امکان نداره، کم کم داشت بغضم می گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم.

–باشه؛ پس دلیل این که از دیروز تا حالا رفتارت باهام عوض شده اینه؟

نگاهش خالی شد، هیچی! خدا چرا این بشر رو این طوری خلق کردی؟ با هیچ کلیدی نمیشه قفل ذهنش رو باز کرد.

–نه.

دیگه نپرسیدم؛ فقط به منظره‌ی مقابلم خیره شدم.

–تو دختر خوبی هستی. تو رو که می بینم یاد پروانه میفتم، ظریف و بی نهایت شکننده؛ ولی این پروانه سعی داره قوی باشه! ای کاش من یکی دیگه بودم، ای کاش ملاقات مون یه جور دیگه و یه جا دیگه بود.

با چشمایی که پلک نمیزد نگاهی کردم. این یاشاست؟ اون لبخند تلخ گوشه‌ی لبش من رو محو خودش کرد. این توصیفی بود که ازم داره؟ یه پروانه؟ از ذوق نمی دونستم چیکار کنم.

– به نظرت... پروانه و عقرب باهم جور میشن؟

جا خوردم. پروانه و عقرب؟ تا حالا ندیده بودم همچین چیزی! با صدای لرزون گفتم:

–نمی‌دونم؛ تا به حال همچین چیزی ندیدم.

لبخند زد، شاید جوابم براش خنده‌دار بود .

–پس درست حدس زدم.

حرفش بوی غم داشت؛ اما لبخند می‌زد. با خودم گفتم که یاشا حالاتش برعکسه. با یه نفس عمیق ادامه داد:

–اگه پیشمون شدی تا دیر نشده بگو. این‌طور که معلومه من نمی‌تونم تاثیری تو نظرت داشته باشم.

چشم ازش گرفتم. شاید بهترین و خطرناک‌ترین تصمیم بود؛ اما...

–پشیمون نیستم.

نفس حرصش رو ول کرد و زیر لب گفت:

–مرغش یه پا داره!

تو دلم به حرص خوردنش خندیدم.

–چرا من رو آوردی یه همچین جایی؟

روی یه تیکه سنگ نسبتاً بزرگ نشست.

–نمی‌دونم؛ شاید واسه این که هوای این‌جا خوبه؛ شاید چون می‌خواستم از این‌جا پرت کنم پایین تا راحت شم.

شاید...

– یاشا مگه من چیکار کردم؟

چهره‌اش جدی بود، ترسیدم. نکنه جدی جدی من رو بندازه پایین؟ یه نگاه عاقل‌اند سفیه‌ای بهم کرد و گفت:

- بگو چیکار نکردی؟ تو هـ —وس مردن به سرت زده چرا راه دور می‌ری؟ بیا همین جا خودم راحت می‌کنم.
بعد جلوی چشمای گرد شده‌ی من از روی سنگ بلند شد و اومد سمتم، حالا پشت منم پر تگاه بود.
ش.... شوخی می‌کنی، اره؟! نیا جلو.

اومد و با چهره‌ی جدی شونه‌ام رو گرفت و به سمت دره من رو می‌کشوند.

-ولم کن یاشا! تو رو خدا! چت شده؟ دیوونه نکن!

اون با جدیت من رو که مدام از دستش در می‌رفتم رو می‌گرفت و به سمت پر تگاه وحشتناک هل می‌داد. داشتم می‌مردم از ترس! یاشا با خونسردی گفت:

-تو که جدیداً شجاع شدی! از مردن نمی‌ترسی، چی شد؟ خب بذار الان راحت کنم.

دستام رو از پشت قفل کرد و لبه‌ی صخره نگهم داشت، از ترس به گریه افتادم.

-خب دیگه با شمارش معکوس هولت میدم پایین، باشه؟

چه طور می‌تونه این طوری بی تفاوت از کشتن من حرف بزنه؟

-سه.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

وای خدا!

-دو.

چه غلطی کردم! همین که خواست شماره یک رو بگه، بلند با وحشت گفتم:

-من نمی خوام بمیرم، نمی خوام روانی! ولم کن، نمی خوام بمیرم.

داشتم از ترس می مردم. من رو کشید عقب و دستام رو ول کرد.

-خوبه؛ پس زنده میری پیش فرخ، زنده هم برمی گردی! دیگه هم نشنوم که بگی از مردن نمی ترسم و اگر بمیرم و از این چیزا! همون طور که فهمیدی مثل همه ی آدما جونت واسه ت عزیزه و از مرگ هم می ترسی. توی ماموریت باید واسه ی نجات هرکاری بکنی.

با خشم به صورت جدیش نگاه کردم و با حرص رفتم سمتش، با کف دست به سینه اش زدم.

-مسخره ترسوندیدم، دفعه ی آخرت باشه!

خیلی شاکی بودم ازش. ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اگه دفعه ی آخرم نباشه؟

دوباره اومد سمتم که در رفتم و با جیغ گفتم:

-تو دیوونه ای!

دویدم تا برم پایین. تا کنار ماشین دقیقه ای راه بود، یاشا هم پشت سرم با فاصله قدم برمی داشت. اصلا دلم نمی خواست برگردم و اون لبخند پیروزمندانش رو ببینم. امروز بی رحمانه من و ترسونده بود؛ ولی یه چیزی فهمیدم که حرفام بلف بود، من هنوز هم از مرگ می ترسم.

بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم.

–کمربندت رو ببند.

با تخسی گفتم:

–نمی خوام، چرا خودت نمی بندی؟

با خونسردی گفت:

–چون سابقهات اثبات کرده وقتی کمربندت رو نمی بندی یه راست میری تو داشبرد، اینم بهت بگم که من توی اتوبان اروم رانندگی نمی کنم، حالا خود دانی!

با حرص به نیم رخش نگاه کردم. اصلا حوصله توی داشبرد رفتن رو نداشتم؛ پس واسه حفظ ابرو کمربندم رو بستم. مثل همیشه بعد از چند دقیقه این دلخوری رو فراموش کردم، اصلا عادت به قهر طولانی نداشتم.

وقتی برگشتیم، توی پذیرایی علاوه بر سعید یه پیرمرد دست و پا بسته رو دیدم. با تعجب به یاشا نگاه کردم، نگام کرد.

–یه راه سریع و سیر برای رسوندن ما به فرخه. به ظاهر مظلومش نگاه نکن؛ مثل افعی نیش می زنه!

دوباره به پیر مرد نگاه کردم، رفتیم سمت شون. سعید در حالی که داشت یه سری وسیله‌ی عجیب و غریب رو بهم وصل می کرد گفت:

–پسرش رو سپردم به یکی دیگه، کی شروع می کنین؟

یاشا کتش رو در آورد.

-همین فردا!

سعید چسب دهن پیرمرد رو باز کرد و مقابلش نشست.

-خوب گوش کن پیری! با تلفنت به واسطه‌ی خودت و فرخ زنگ می‌زنی و می‌گی که یکی از افرادات دختر کیومرث رو پیدا کرده و می‌خوای بفرستیش واسه‌اش، همین! پس اگه یک کلام حرف نامربوط بزنی خودت و پسرت رو می‌فرستم جهنم، فهمیدی؟

پیرمرد فقط سری تکون داد، سعید شماره رو گرفت و کمی بعد اون مرد همه‌ی حرفای سعید رو به پشت خطی گفت. بعدش یاشا چسب رو دوباره دور دهنش بست .

سعید یه شیء کوچیک و ریزه میزه رو لای کمر بند یاشا با مهارت خاصی جاسازی کرد.

یه چیز عجیب به ذهنم خورد، سعید مگه سرگرد و افسر پلیس نیست؟ پس چرا اکثر اوقات این جاست؟ گیر نمیدن؟

فکر نکنم ان الان موضوع مهمی بوده باشه؛ چون من از فردا وارد یه بازی خطرناک می‌شم.

از استرس رفتم حموم و زیر دوش ایستادم تا کمی بهم آرامش بده. قرار شد فردا ساعت نه راه بیفتیم، لباسام رو شستم و از لباسایی که یاشا بهم داد استفاده کردم.

بنده خداها بهم گفتن که هرچی لازم داشته باشم واسه‌م تهیه می‌کنن؛ اما من این قدر فکرم مشوش بود و نگران بودم که اصلا این چیزا واسم مهم نبود و نمی‌خواستم تو زحمت بندازمشون.

یه پیرهن سرمه‌ای فوق العاده گشاد و یه شلوار که مقدار زیادی رو ازش تا زدم. شالم دور سرم زدم، لباسای خیس‌م برداشتم و از حموم بیرون رفتم و کلا با یه تیپ مضحک با اعتماد به نفس به سمت اتاقم می‌رفتم.

سعید از خنده می‌لرزید، سرش پایین بود تا مثلاً من نفهمم. همین موقع یاشا از ورودی اومد تو و تا من رو دید لبش از دو طرف کش اومد. کمی با انگشت جمع و جورش کردو گفت:
—عافیت باشه.

با همون قیافه‌ی حرصی گفتم:

—سلامت باشی.

رو به سعید گفتم:

—اقا سعید الان خفه میشی، کل بدنت تشنج کرده! راحت باش، بلند بخند.

با چهره‌ی سرخ شده و لبای لرزون گفت:

—نه بابا! خنده چرا؟

سری تکون دادم و با حرص از کنارشون گذشتم. مثل بچه گربه و تی تی تا تی رفتم تو اتاق، همین که در رو بستم، صدای خنده‌ی سعید کل خونه رو برداشت. مثلاً فکر می‌کرد من نمی‌شنوم.

ما بینش متوجه صدای خنده‌های نسبتاً بلند یاشا شدم که خیلی کم می‌شنیدم، یه لبخند محو زدم و لباسام رو روی چوب رختی پهن کردم.

مثلاً فردا قراره برم تو دل جهنم که اینا این‌طوری قهقهه می‌زنن، هوف!

الان که فکرش رو می‌کنم می‌خوام زندگی کنم و واقعا از مرگ می‌ترسم، هنوز دلیل رفتارای خشک و بی‌گاه یاشا رو نفهمیدم و همین‌طور اون سوال عجیبش!

صبح با اضطراب عجیبی از خواب پاشدم. حوالی ساعت شش بود. لباس‌های خودم رو پوشیدم و توی اتاق راه می‌رفتم. می‌ترسیدم اگه بخوان اون جا بلا ملا سرم بیارن چی؟

تا ساعت هفت مدام توی اتاق قدم می‌زدم و آب می‌خوردم. یه صدایی تو سرم گفت:

—مگه همه‌ی اینا رو یاشا بهت نگفته بود؟

اخ خدا! باید برم پیش یاشا؛ وگرنه دیوونه می‌شم. می‌خوام بازم مطمئنم کنه که مراقبمه.

در اتاق رو باز کردم و رفتم توی پذیرایی. سعید با صورت گرفته روی مبل خم شده بود و دستاش رو توی هم قلاب کرده بود، استرس از روی سعید هم می‌بارید. نگران بود. نگاهم کرد.

آروم پرسیدم:

—یاشا؟

—توی حیاطه.

سری تکون دادم و رفتم تو حیاط، به یه امنیت درونی احتیاج داشتم، یه چیزی که خیالم رو راحت کنه. با اشفتگی رفتم توی باغ که دیدم روی کاپوت ماشینش نشسته و سرش پایینه. همین‌طور که رفتم سمتش متوجه من شد. حال اون هم اشفته بود، کنارش ایستادم؛ فقط نگاهم می‌کرد، انگار که بار اخره می‌بینه.

—یاشا؟

—بله؟

—من می‌تونم کتک، فحش، تحقیرشدن، تو دهنی خوردن، سوختن، اینا رو می‌تونم تحمل کنم؛ ولی قول بده... نذاری... نذار که...

خواستم از حفظ ابروم بگم که نتونستم. با کلافگی چشماش رو روی هم گذاشت:

– هیس! بهت قول میدم هم‌چین اتفاقی نمی‌افته؛ حتی اگر شده همه چیز رو بهم بریزم نمی‌ذارم اون اتفاق بیفته؛ ولی...

دستی به صورتش کشید و گفت:

– بیا این ماموریت رو کنسلش کنیم.

سریع گفتم:

– نه!

کوتاه نگاهم کرد و سری از کلافگی تکون داد. نگاهش رو به جلو داد. با پرهی شالم کمی بازی کردم و گفتم:

– درسته ترسوام؛ شاید هم بی‌دست و پا! یا ...هرچی؛ ولی هرگز از این کارم پشیمون نیستم و نمی‌شم.

نگاهم نکرد. آرامش بیشترمی‌خواستم، رفتم سمتش. دستم رو به استینش بند کردم. نگاهم کرد. وقتی که جلوتر رفتم نگاهش متعجب شد. پیشونیم رو به بازوش تکیه دادم و چشمام رو بستم؛ یعنی محرم‌تر از یاشا رو نداشتیم، کسی که کمکم کنه. آروم گفتم:

– کاش ننه زیبا پیشم بود؛ حتی نمی‌دونم کجاست!

پشت سرم دست پر اعتمادش نشست و بعد صدای آرومش:

– اون جاش امنه، این دوری فعلا واسه هردوتاون بهتره و این که تو تنها نیستی، هرگز نبود!

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست.

آماده کنار ماشین ایستادم و یاشا یا همون صالح قدیم با لباسای بادگاردیش که همون کت و شلوار مشکی بود و می گفتن مخصوص باند جمشید بود، مقابلم ایستاد.

–آماده‌ای؟

نگاه پر از ترسم رو ازش گرفتم و با سر جواب دادم. چهره‌اش به سختی خونسرد بود.

– بشین تو ماشین و پشتت رو به من کن.

همون طور که خواست نشستم. سعید با دلهره سرش رو پایین انداخت، یاشا اروم گفت:

– دستات رو بیار پشتت.

دستای رنگ پریده‌ام رو بردم پشتم و کنار هم نگهشون داشتم. یاشا طناب رو دور دستم پیچید و محکم کرده زد. واقعا داشتم می‌رفتم توی دل جهنم! انگار یه هم زن برقی تو دلم روشن بود، از ترس و نگرانی نمی‌دونستم چیکار کنم. همین حین متوجه انگشت یاشا شدم که نوازش وار دوبار رو دستم اومد و رفت، حس کردم مقداری از نگرانییم ریخت، قلبم به تپش افتاد! مطمئنم حرکت انگشتش روی دستم اتفاقی نبوده. حس مرغی رو داشتم که دارن می‌برنش به کشتارگاه، سعید اومد کنار ماشین.

– نترس آبجی کوچیکه! خیلی طول نمی‌کشه، ما این پشت هواتون رو داریم. مطمئن باش فرخ سزای کارش رو می‌بینه.

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

–امیدوارم!

رو به یاشا گفتم:

–بهت قول دادم که وقتی ماشین رو حرکت دادی موضوع رو به پلیسا بگم، مطمئن باش همین کار رو هم می‌کنم.

یاشا با اخم گفت:

– مثل این که نمی‌خواهی از سرهنگ دل بکنی، از یه سرگرد کمتر از این هم انتظار نمی‌ره!

یاشا می‌خواست که تا وقتی مشکلی توی ماموریت پیش نیومده، نیروهای پلیس درگیر نشن؛ ولی سعید با جدیت تاکید کرد که این جریان به پلیس هم مربوط میشه و حتما خبرشون می‌کنه و من تونستم وظیفه شناس بودن سعید رو از چشمای مصممش ببینم.

سعید چشم از یاشا گرفت و مجدداً نگاهی به من انداخت. کمی مردمک چشماش رو عصبی حرکت داد و عقب رفت.

یاشا سوار شد و ماشین رو روشن کرد. سعید چند قدم پشت ماشین اومد، از چهره‌اش نگرانی می‌بارید. سرم رو به بالشتک صندلی تیکه دادم.

به آینه‌ای که چشم و پیشونی یاشا رو نشون می‌داد نگاه کردم. همین‌طور که زمان می‌گذشت منم احساس می‌کردم دارم به روزای پایان مرگم نزدیک می‌شم، تقریباً شش دقیقه گذشت. چشمای زمردینش طاقت رو از دست گرفت و شروع کردم به اعتراف کردن:

– یاشا؟

صداش گرفته بود.

– چیه؟

انگار داشتیم وصیت می‌کردم:

– نمی‌دونم ته این ماجرا چی میشه؛ ولی می‌خوام الان هر چی که روی دلمه رو بگم، امیدوارم ناراحت نشی!

دنده رو عوض کرد و با چشمای بی‌قرار به جاده زل زده بود؛ ولی من نگاهم به اون دو جفت چشم سبز بود.

-روز اول که دیدمت ازت می ترسیدم. فکر می کردم از این جلادهای بی رحمی یا این قدر خشنی که نمی شه باهات حرف زد. راستش روبه رو شدن با تو برام کابوس بود.

اروم خندیدم:

-ولی کمی که گذشت بیشتر شناختمت، یه مرد قوی با دلی که توش محبت موج می زنه، کسی که فقط با بدا بده و با بقیه مهربون! کم کم برام یه صندوقچه ی اسرار شدی. دوست داشتم کشفش کنم؛ ولی به جز راز برادرت و شغلت هیچ سر دیگه ای نداشتم. تو فقط خودتی! نمی دونم کی و چطوری؛ اما هر وقت که بهت نزدیک می شدم ضربان قلبم بالا می رفت و هیجان داشتم.

با صورت سرخ شده خندیدم. اگه نگم عذاب وجدان می گیرم. چشماش ثابت روی جاده بود، خبری از اخم رو صورتش نبود. اخم جاش رو به غم داده بود.

-راستش همه چیزت برام جالب بود. وقتی من رو خونه ی زن عموت گذاشتی و رفتی خیلی دلم تنگ شد. اون موقع فهمیدم چه حسی بهت دارم.

حس کردم مژه م خیس شد. می ترسیدم دیگه نبینمش؛ پس باید بدونه!

-من... من دوست دارم.

یهو پاش رو گذاشت روی ترمز، کمی پرت شدم جلو؛ یعنی ناراحتش کردم؟! یه لحظه از گفته هام پشیمون شدم.

-چرا این رو الان میگی؟ فکر می کنی با این حرفا می تونم مثل یه ادم خائن باهات رفتار کنم؟

دستی رو کشید و اروم از ماشین پیاده شد. خوشبختانه جایی که ما بودیم فقط کوه و جاده بود. اومد و در کنار من رو باز کرد و کنارم نشست و نگاهم کرد، منم از خجالت بود یا ترس نمی دونم؛ فقط داشتم گریه می کردم. یه دستمال از جیبش بیرون کشید و اشک روی گونه هام رو پاک کرد.

–نامردی کردی!

من؟ با صدای گرفته گفتم:

–چرا؟

با یه لبخند روی صورت بدون اخم و دلنشیش گفت:

–چون تو دیالوگ من رو دزدیدی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

–می خواستم بعد از این ماجرا من پیشدستی کنم و بگم؛ ولی همه‌ی نقشه‌هام رو نقش بر آب کردی.

حس کردم متروکه‌ی مخوف وجودم فرو ریخت و ترس از بین رفت؛ فقط بهش نگاه کردم.

–الان نمی‌تونم زیاد توضیح بدم؛ ولی..می‌خوام بدونی که منم...منم...دوستت دارم.

به صورت یاشا که داشت خیلی به خودش فشار می‌آورد نگاه کردم و لبم رو از تو گاز گرفتم. واقعا ترس از وجودم

رفت، ترس تنهایی، ناامیدی، همه‌ش رفت. الان امید واسه زندگی کردن رو توی وجودم حس می‌کردم.

لبخند زدم و ازش چشم دزدیدم، یه نفس پر از صدا کشید و گفت:

–فعلا این بحث رو تا همین‌جا نگه دار که اگه بیشتر ادامه بدم ممکنه از بردنت پشیمون شم.

سریع گفتم:

–باشه..باشه! پس بهتره بریم و زودتر این جریان رو تموم کنیم.

دستی به گردنش کشید و بی‌حرف به من نگاه کرد. انتظار یه ابراز علاقه‌ی اتشین نداشتم؛ چون نه من روی

همچین کاری رو داشتم نه به یاشا می‌اومد. همین‌که دل‌هامون باهم خوش بودن کافی بود.

یاشا انگار که از دنیای دیگه بیرون اومد، کمی چشمش رو چرخوند و گفت:

—یادت نره پریسا! اون جا من صالحم، نه یاشا. باید با تنفر باهام رفتار کنی، باشه؟
—باشه.

یه پارچه از داشتبرد بیرون آورد و گفت:

—بهتره چشمت رو ببندم، مشکلی که نداری؟
—نه.

اومد جلو، چشمام رو بستم. پارچه رو روی چشمم بست؛ ولی حس کردم هنوز بهم نزدیکه، دستش هنوز پشت سرم بود.

کمی مکث کرد و بعد متوجه یه چیز نرم و داغ روی پیشونیم شدم، تمام وجودم لرزید.

اولین بـوسه‌ای که از یاشا نصیبم شد روی پیشونیم نشست. خیلی پاک و مردونه و بعد صدایی که برام دلنشین تر از هر صدایی بود:

— هر اتفاقی بیفته من کنارتم. به ظاهر صالح نگاه نکن، مطمئن باش یاشا همیشه کنارتَه!
می‌شد جلوی بغضم رو بگیرم؟ البته که نه؛ پس گذاشتم جاری بشه این اشک.

با بسته شدن در ماشین و روشن شدنش سعی کردم دیگه اروم بگیرم؛ ولی مدام حرفش و اولین بـوسه‌ش رو توی ذهنم مرور می‌کردم.

در طول مسیر نه اون حرف زد نه من، دیگه هم از اون اضطراب شدید خبری نبود. باید زنده می‌موندم و زندگی می‌کردم. به خاطر مردی که الان تو زندگیمه، کسی که قلبم با ابراز علاقه‌ش از نو متولد شد.

ماشین ایستاد؛ پس رسیدیم. صدای خشونت بار یا شا رو شنیدم:

– به رئیسست بگو که از طرف جمشید اومدم.

لابد داشت با یه نگهبانی چیزی حرف می زد. چند ثانیه بعد صدای مردی به گوشم رسید:

–منتظرته، می تونی بری.

کمی نگران شدم؛ اما نه به اندازه ی قبل! باید منم توی نقشم برم. ماشین دوباره راه افتاد کمی بعد مجددا متوقف شد. صدای در ماشین اومد و در عقب باز شد، دستی دور بازوم نشست و من رو با خشونت پایین برد، بوی آشنای تن یا شا بود!

خودش بهم گفته بود که این خشونت هاش رو نادیده بگیرم؛ چون ظاهریه. پس نباید دلخور بشم.

داشت من رو دنبال خودش می کشوند، هیچی نمی دیدم. خدایا به خودت توکل می کنم.

گرم بود. افتاب نزدیک به ظهر رو حس می کردم، کمی که راه رفتم متوجه هوای خنک و سایه شدم؛ پس وارد خونه شدیم.

(یا شا)

از بیرون کاملا خونسرد بودم و از درون سوخته! به صورت مظلوم و ترسیده اش نگاه کردم، کمی دستم رو شل کردم که دردش نگیره. نترس پروانه ی کوچولوی من! من پیشتم.

با اجازه ی یکی از محافظا تونستیم بریم داخل. جلوی ورودی سالن یکی از بادیگارد های ارشد جلوم سبز شد. یه نگاه به من و پریسا انداخت گفت:

-تا همین جا کافیه، من می‌دمش تحویل اقا!

دستش رو سمت بازوی دیگه‌ی پریسا دراز کرد که وسط راه مانعش شدم. میج دستش رو عقب زدم و با همون چهره و صدای جدید گفتم:

-من وظیفه دارم شخصا این دختر رو به اقا فرخ تحویل بدم، این محموله‌ی خاصیه.

یه نگاه چپ‌ی بهم انداخت و گفت:

-خیل خب، هر سلاخی که با خودت داری رو رد کن بیاد.

دستم رو بردم بالا و گفتم:

-چیزی همراهم ندارم.

کمی که خودش گشت، قانع شد و گفت:

-خیل خب، بیا تو.

و بعد خودش جلوتر رفت داخل. به سمت سالن بزرگ و اشرافی فرخ حرکت کردم. خونه‌ای بزرگ با تابلو و مجسمه‌های عتیقه و خیره کننده! زیاد به اطرافم نگاه نکردم که مبادا به من مشکوک بشن.

تنها وسیله‌ی مخفی که همراهم بود، یه شنود مخفی توی کمر بند و یه وسیله‌ی دست‌ساز واسه موس زدن به سعید.

(پریسا)

ایستاده بود، خدا رو شکر که من رو نسپرد دست اون مرد که صدایش عین ویولن کوک نشده بود.

– برو به فرخ خان بگو بیاد سفارشش رو تحویل بگیره، از طرف جمشیده
–منتظر باش.

داشت با کی حرف می زد؟ ترسم کمی بیشتر شد، از علت اومدنم به این جا می ترسیدم.

خونه ی سوت و کوری بود انگار؛ چون فقط صدای پا یا صحبت های کوتاه یاشا با محافظا رو می شنیدم. صدای اروم یاشا رو کنار گوشم شنیدم:

– نگران نباش و فکرای بد و بیراهم نکن، اونا مطمئن تو رو واسه یه کار خیلی مهم لازم دارن. بازی از الان شروع میشه؛ پس حواست رو جمع کن!

فقط سرم رو تکون دادم، کمی که گذشت صدای پای چند نفر رو شنیدم که داشتن انگار از یه پله پایین می اومدن.

–خب خب! پس بالاخره پیدات شد دختر خانوم.

لبم رو از تو گاز گرفتم. از حرفش بوی خوبی نمی اومد، صدای یه مرد جون بود؛ شاید هم خیلی جون نبود.

–افرین به تو جوون! گرفتن این ماده اهو کار اسونی نبود، خوش حالم که افراد جمشید هر از گاهی به دردم می خورن، یادم باشه پاداش خوبی بهت بدم. حالا چشمات رو باز کن.

این صدای خش دار و کهنه مطمئنا مال یه پیرمرد بود.

یاشا دستمال رو از روی چشمم برداشت، اطرافم رو تار می دیدم. چند بار پلک زدم که یه مرد میانسال حدود چهل و پنج ساله با پیراهن توسی و یه پیرمرد با یه عصای سلطنتی و ربدوشامبر طلایی اعیونی رو کنار هم دیدم. وجودم از تنفر به اون پیرمرد پر شد، یه حسی می گفتم خودشه!

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و بغض راه گلوم رو گرفت. پوز خند گوشه ی لب اون مرد میانسال نشست.

هر دو شون روی یه مبل گرون قیمت نشستن و به من و صالح نگاه می کردن. سه تا ده بادیگارد تو سالن کنار دیوار واستاده بودن. یاشا که کاملاً توی نقشش فرو رفته بود گفت:

—فرخ خان، همون طور که می دونی پیدا کردن این دختر کار راحتی نبوده؛ پس امیدوارم یه پاداش درست و حسابی بگیرم.

مرد میانسال که احساس برتری شدیدی داشت با انزجار گفت:

—ساکت شو، حد خودت رو بدون مردک! همین که اقا تا الان پرت نکرده بیرون..

با بالا رفتن دست فرخ اون مرد سکوت کرد. صدای پیرو پر از خش فرخ انگار رو قلب من ناخن می کشید، با اون چشم‌های سیاه لعنتیش!

—تو همون بادیگاردی نیستی که واسه کیومرث کار می کرد؟ عکست رو قبلاً دیدم. تو پاساژ بودین، کنار همین دختر!

جا خوردم، یا بهتر بگم ترسیدم؛ نکنه همین اول کاری دستمون رو بخونن؟

یاشا با همون خونسردی و خشکی جواب داد:

—نمی دونم منظور تون کدوم عکسه؛ ولی درسته. مدتی به اقا کیومرث خدمت می کردم.

مرد میانسال پوز خند وسیعی زد و مغرورانه گفت:

—هه، چه خـ یانت قشنگی!

یاشا پوز خندی زد و گفت:

—خـ یانت؟! من بهش میگم تلاش برای ترقی.

مرد میانسال با خشم گفت:

– خفه! گنده تر از دهن ت حرف می زنی.

بعد همون مرد نگاهی به سرتاپای من انداخت. دیگه نمی تونستم صبر کنم با همون صدای گرفته از بغض گفتم:

– از من چی می خواین؟ چرا آوردینم این جا؟

فرخ ساکت بود؛ اما اون مرد میانسال گفت:

– عجله نکن دختر خانوم! تو حالا حالاها مهمون مایی، نوبت تو هم میشه، اشرف، اشرف.

زنی نفس نفس زنان به سالن اومد.

– بله قربان؟

– دختره رو ببر تو یکی از اتاقای بالا.

– چشم.

با گنگی به هیکل خپل اشرف کردم که بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند. لحظه ی آخر یه نگاه پر از نفرت به فرخ کردم و در حالی که کشیده می شدم داد زدم:

– نامرد! یه روز حق پدرم رو ازت می گیرم، حالا می بینی! ازت متنفرم، متنفر.

به سمت پله ها کشیده شدم. از یاشا دورم کرد، لعنتی چه زوری داشت! با این که نصف من بود.

یاشا پشتم بود، برنگشتم که نگاهش کنم، مبادا اون عوضیا متوجه نگاه خواستنی من به یاشا بشن؛ پس فقط دنبال اون زن رفتم.

(یاشا)

فرخ با اشاره‌ی چشم به مبل مقابلش گفت:

- بشین جوون.

نگاه دلم رو از پریسا گرفتم و روی صندلی مقابلش نشستم. نمی‌دونستم این همه نفرت رو چیکار کنم تا دستم رو، رو نکنه. مردک...

شمرده شمره گفت:

- از هوش و تواناییات شنیده بودم صالح؛ مثلاً گرفتن مچ کیارش و جاسوس من توی پاساژ تا کشتن سجاد، پسر بی‌عرضه‌ام! خب کیومرث که مرد؛ ولی جالب اینکه تو به دخترش خ- یانت کردی.

برعکس شایعه‌هایی که از فرخ شنیده بودم، اون به نظر آروم‌تر و خونسردتر می‌رسید؛ پس می‌دونست من قاتل پسرشم و عین سبب زمینی هیچ کاری نمی‌کرد. هه! عجب پدری! اسم خ- یانت از یه گوشم وارد شد و از گوش دیگه هم خارج شد؛ اما قبل از رفتنش یه زخم به جگر زد و بعد...

خ- یانت!

به چشمای سرد و تاریکش خیره شدم. ناصر خصمانه به من نگاه می‌کرد؛ پس ناصر جوون‌تر از اونی بود که می‌گفتن.

گفتم:

- جوابش مشخصه! من دنبال منفعتم، واسه‌ش هم هرکاری می‌کنم. کیومرث که مرد منم بیکار شدم. بعدش که پیشنهاد جمشید رو شنیدم با خودم گفتم کی بهتر از اقا فرخ؟!

حتی از گفتن اسمش هم اکراه داشتم؛ ولی چاره‌ای نبود، باید این‌جا می‌موندم. چشماش برق زد.

-خوشم اومد! توهم مثل خودم فرصت طلبی، درستشم همینه. آدم واسه ترقی و پیشرفت باید فرصت طلب باشه.

از حرفاش بوی تعفن می اومد، لعنت به هر چه ادم فرصت طلبه! ناصر با انزجار با چشم به من خیره شد و پاش رو روی پا گذاشت. فرخ در حالی که تن لاغرش رو روی مبل جابه جا می کرد گفت:

-چون ازت خوشم اومده هر خواسته ای که داشته باشی رو برآورده می کنم، امیدوارم از فرصت بهترین استفاده رو بکنی.

منظورش رو فهمیدم، تو دلم بهش پوز خند زدم.

-من جز کشتن و حفاظت کار دیگه ای بلد نیستم، از کارای کوتاه مدت هم بیزارم. از شما می خوام که من رو این جا استخدام کنین. مطمئن باشین که ضرر نمی کنید؛ چون از من هر کاری بر میاد، قربان!

قربان رو وسوسه امیز گفتم. طوری که برق چشماش بیشتر شد، دستی به ریش کاملاً سفیدش کشید. ناصر هم به دهن فرخ خیره شد. بالاخره سکوت رو شکست.

-باشه؛ از امروز این جا کار می کنی، اونم پیش خودم. معلومه جسارت و جربزه داری. تو هنوز جوونی، می شه روت کار کرد و تعلیمت داد.

یعنی این قدر ساده لوحه؟ یا خودش رو به خیریت زده؟ شنیده بودم خیلی تیز و بی رحم تر از این حرفاست و هرکی بهش جسارت کنه رو هم می گُشه؛ ولی این مردی که مقابله منه اصلاً هم چین مشخصه هایی نداره. ناصر با مخالفت شدید سعی کرد خونسرد باشه.

-اق فرخ، این ادم خائنه! قبلاً به صاحبش خیانت کرده... قابل اعتماد نیست.

دوست داشتم فک این پارازیت رو پیاده کنم. فرخ با اخم گفت:

-خودم می دونم چیکار می کنم، تا وقتی جای من ننشستی حق نداری به فرخ محتشم امرو نهی کنی!

کارد می زدی به ناصر خونس در نمی اومد، واسه محکم کردن پیمانم با فرخ گفتم:

—البته این رو باید بگم که من خ— یانت نکردم، کیومرث خودش همه ی ما رو مرخص کرد. ما هم رفتیم پی کارمون؛ پس هیچ قراردادی دیگه بین من و اقا کیومرث نبود.

—می دونم؛ تو تا حالا به صاحب با عرضه بالا سرت نداشتی که این توانایات رو شکوفا کنه. اگه جنمش رو داشته باشی؛ مثل یوسف می کشونمت بالا!

به بادیگارد وحشی که پشت من ایستاده بود اشاره کرد.

فرخ پیر، رئیس قوی ترین باند مواد مخدر، امروز توی مشت من بود. تو دلم به حماقتش خندیدم.

(پریسا)

هر بار که قیافه ی اون مردک پیر خرفت رو به خاطر می اوردم فشار شدیدی به رو تختی وارد می کردم.

عوضی اشغال! مطمئن باش انتقام پدرم رو ازت می گیرم. عصبی استین لباسم رو روی دماغم کشیدم و به اتاق نسبتا بزرگی که توش بودم نگاه کردم. بعد نگاهم رو به اشرف، همون زن چاق و خپل دادم. چهره ی غیر دوستانه ای داشت، ای کاش بره بیرون.

می ترسیدم.

می ترسیدم؛ نکنه یاشا رو قبول نکنن و من بمونم و این گرگا؟!

با صدای پا که از پله ها می اومد کل حواسم رو جمع کردم. اون زن ترسناک هنوز توی اتاق بود؛ ولی بهش اهمیتی نمی دادم. صدا نزدیک تر می شد و ضربان قلب من بیشتر.

در باز شد. همون مرد میانسال وارد شد، با اون هیکل ورزیده، دوباره پوز خند.

-خب خانوم کوچولو، لازمه یه چیزایی رو برات روشن کنم.

وقتی وارد شد پشت سرش هم یاشا اومد تو، وا رفتیم. یعنی چی شده؟ با اخم پنهانی یاشا که داشت بهم تشر میزد فهمیدم که چهره‌م الانه که همه چی رو لو بده، نگاهم رو گرفتم و با چند تا نفس پشت سر هم سعی کردم برم تو نقشم. اون مرد صندلی رو مقابل من گذاشت و با ژست خاصی روش نشست.

-بین دختر جون دلیل این که اوردمت این جا اینه که پدرت از ما کلی سند و مدرک توی یه جای امن کش رفته. تو هم قراره ذهن کوچولوت رو به کار بندازی و هرچی جای مخفی می‌شناسی بهمون نشون بدی، فهمیدی؟ فهمیدم؛ ولی سیگنال‌های مغزم به شدت قاطی کرد. پدرم ازشون مدرک جمع کرده بود؟ تو یه جای مخفی قایم‌شون کرده بود؟ یعنی کلی مدرک علیه فرخ توی یه جای امنه!

یه دستی چونه‌م رو گرفت و بالا کشید، دست همون مرد بود. شوکه شدم.

- چرا ماتت برد؟ فهمیدی یا نه؟

به یاشا نگاه نکردم، می‌دونستم خیلی بهم ریخته. با صدای تحلیل رفته‌ام گفتم:

-اره.

-خوبه! بهت چند روزی وقت می‌دم. خوب فکر کن؛ در ضمن...

مقابل قد رشید یاشای من ایستاد و با نگاه مشکوکی گفت:

-تا اون موقع این مرد مراقبت.

برای این که کمی طبیعی جلوه کنیم، برخلاف میلیم با نفرت و خشم و صدای لرزون گفتم:

–نمی خوام....نمی خوام این خائن رو این جا ببینم.

یک لحظه برق تحسین رو توی چشمای یاشا دیدم، مرد یه تار ابروش رو بالا پروند و با پوز خند گفت:

– جدا؟ امر دیگه ای نداری؟ یادت نره این جا اسیری. فکر کردی اومدی هتل؟ زودتر اون مخت رو به کار بگیر.

خوبه خدا رو شکر به حرفم گوش نکرد، این رو گفت و رفت. هر سه شون رفتن؛ ولی سایه‌ی قامت یاشا پشت در موند. دوست داشتم حداقل سایه‌اش رو لمس کنم؛ ولی باید یادم نره که این جا خونه‌ی فرخه، یه کار اشتباه مساویه با مرگ!

دو ساعتی گذشت. داشتم فکر می کردم، آخه پدرم جای مخفی نداره؛ شاید من بی خبرم، نمی تونستم پیداش کنم.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستای یخ زدم گرفتم. اگه پیداش نکنم من رو می کشن؟ نمی دونم نظر یاشا چیه. عجب مخمسه‌ای گیر افتادم.

با صدای در از جا پریدم، در باز شد و یاشا با یه سینی که روش غذا بود اومد تو. با دلتنگی نگاهش کردم، دوست داشتم دوباره برام حرف بزنه، این که نگران نباش، من این جام!

با همون پرستیژ صالح اومد و سینی رو مقابلم گرفت. با چهره‌ی شرمنده و غمگینم نگاهش کردم، به چشمای سبزش، به اون اخمای تقریبا همیشه در هم، به ته ریش کوتاهی که زیبایی فکش رو کمی پنهون کرده بود.

می خواستم بابت اون حرف ازش معذرت بخوام که با چشم و ابرو به گوشه سمت چپ پشتش اشاره کرد. یه نیم نگاه انداختم. وای خدا! یه دوربین اون جا بود.

خوب شد مانتو و شالم رو در نیاوردم.

این استرس مخفی رو بروز نمی‌دادم؛ ولی از درون داشت نابود می‌کرد. با دستای یخ زده سینی رو ازش گرفتم و روی تخت نشستم، با یه نفس پر صدا از اتاق بیرون رفتم.

با لذت به تابلوی نقاشی نگاه می‌کردم، پدر با تحسین دستش رو روی شونه‌هام کشید و کنار رفت.

لباس حریر سفیدم توی باد اروم می‌رقصید. قلموی اغشته به رنگ مشکی رو روی زمین گذاشتم. تابلو رو بلند کردم و رفتم وسط چمنزار، تابلو رو روی چمن خوابوندم. حالا نقاشی رو می‌تونستم خود واقعیم ببینم. با دیدن عقرب سیاه روی بوم از خواب پریدم.

نفس نفس زنان به در باز شده‌ی اتاقم نگاه کردم. همون مرد بود. شالم رو محکم‌تر دور گردنم بستم و با ترس نگاش کردم، چرا بی‌اجازه اومده تو؟!

–خب چی شد؟ بهت فرصت ندادم که فقط بخوابی، بهتره دست بجنبونی.

خودم رو روی تخت خواب جمع کردم و به سختی گفتم:

–نمی‌دونم....هنوز نمی‌دونم.

صورت نیم رخ و ملتهب یا شا رو می‌دیدم که کنار در اتاق ایستاده بود، خدا از این مرد میانسال می‌ترسم! یه نگاه به هیکل مچاله شده‌ی من گوشه‌ی تخت انداخت و پوز خند غلیظی زد، کمی جلو اومد و گفت:

–بهتر زوتر پیداش کنی؛ وگرنه خوراک عربا میشی، یا شاید قبلش...

اروم خندید. داشتیم به مرز سکنه نزدیک می‌شدم. آب دهنم رو قورت دادم. با همون پوز خند رفت بیرون، با بیرون رفتنش از اتاق نفسم رو رها کردم. دوست داشتم برم به یا شا بگم غلط کردم، حق با تو بود، این جا لونه‌ی گرگاست!

کثافت می گه خوراک عربا میشی، یا قبلش...خدا لعنتت کنه! من جای دخترت تو رو دارم که این طوری با من حرف می زنی.

اروم گریه کردم. خیلی اروم تا صدام بیرون نره و یاشا متوجه نشه. می دونم چه قدر این حرفا به قلبش زخم می زنه، اخه من کی خوابم برده بود؟ چه طور تونستم این جا بخوابم؟

یاد خوابم افتادم. نقاشی روی اون بوم رو دیدم. بالاخره دیدمش! یه عقرب سیاه...

تعجب کردم، اخه عقرب سیاه چه لذت و زیبایی داشت که پدرم و خودم این قدر از دیدنش لذت بردیم؟!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت پنجره، به هوایی که هر لحظه تاریک تر میشد نگاه کردم، چه قدر خوابیدم! خدایا کمکم کن! من باید اون جای مخفی رو پیدا کنم.

(یاشا)

عرق رو از صورت قرمز از خشمم پاک کردم. دیگه خونسرد بودن تا چه حد؟ ناصر لعنتی! قسم می خورم خودم نابودت می کنم.

به فضای نیمه تاریک سالن نگاه کردم. چهار روز...چهار روز وقت داریم. اگه پریسا بتونه اون جا رو پیدا کنه خیلی خوب میشه، دیگه نیازی نیست کاری انجام بدیم. مطمئنم سعید همه ی حرفا رو شنیده؛ شاید پیگیر این موضوع بشن.

ساعت ده صبح روز بعد؛ فقط واسه بردن صبحانه تونستم ببینمش. رده‌های کمرنگ اشک روی صورتش بود. کاش این دوربنا نبودن و می‌تونستم بغلش کنم، این دختر شجاع و ترسو رو بغلم کنم؛ ولی... دوباره اون وجدان لعنتی، همون که مدام به من می‌گفت:

"بهش دست نزن! این دست آغشته به خون رو به تن پاک این دختر نزن، حیفه! تو با این روحیه‌ی وحشیت، به درد این دختر نمی‌خوری. بهش نزدیک نشو!"

حس این روزام همینه، هر چه قدر سعی می‌کنم تا بهش فکر نکنم، نزدیکش نرم، نمیشه؛ شاید بهتره سرکوب کنم این حس شیرین رو!

با صدای فرخ گوشم عین رادار فعال شد.

- امروز همایون و پسرش میان این‌جا. حالا که کیومرث نیست؛ باید یکی براش جایگزین کنم. براشون کم نذار! ناصر چرب زبون گفت:

- چشم فرخ خان، شما فقط امر کن!

به هیکل خمیده‌اش نگاه کردم. این پیر مرد عامل خیلی از اعتیاد جوانای ایران بود، مردک سن حضرت نوح رو داشت؛ ولی هم‌چنان پابرجا بود تا بتونه هم‌چنان تخریب کنه!

یاد حرف دیروزش افتادم:

- بذار کارمون با این پدر و دختر تموم شه، اون وقت بهت یاد می‌دم، خیلی چیزا رو! می‌شی زیر دست خودم.

هه! چشمای سرخ و خشمگین ناصر از حسادت واقعا لذت داشت. حالا متوجه شدم که اون بی‌رحمی‌ها از چی نشئت می‌گیره؛ از وز وز کردن ناصر پشت گوش فرخ! اکثر قتل‌ها رو ناصر دستورشون رو می‌داد، نه فرخ. این پیرمرد تنها یک مغز متفکر بود که باندش رو از پلیس‌ها دور نگه می‌داشت و با نبوغش باعث پیشرفتش توی

این کار شده بود و صرفاً تنها کارش، بستن قرار داد و دستور حرکت محموله‌ها و شراکت با هم نوعاش بود و بقیه‌ی چیزها رو به ناصر سپرده بود.

دوباره به کله‌ی طاسش نگاه کردم، از بس بیرون نرفته بود عین میت پوستش سفید بود. ناصر باز هم وسوسه‌گرانه گفت:

–اق فرخ بذار کمی بترسونمش، اگه بترسه اون مغز کوچیکش کار می‌افته. می‌دونم از چی می‌ترسه!

با چشمام رد گلولی اون مرتیکه رو گرفتم. بالاخره خودم اون خر خره‌اش رو می‌جوم. فرخ عصبی گفت:

–ساکت شو! چند بار بگم از کثیف کاری توی خونه‌ام متنفرم؟ تو هم که هیچی به جز ه*وست رو نمی‌فهمی. اون یه دختر بچه‌ست! با تهدید لفظی هم مغزش به کار می‌افته؛ پس دیگه حرفی نمی‌مونه.

باز هم معرفت این پیرمرد بیشتر از اون حیوون بود. فرخ سرش رو بالا آورد و من رو نگاه کرد که داشت خونم خون رو می‌خورد.

رو به ناصر گفت:

–اون محافظ رو واسه یکی مثل تو گذاشتم؛ وگرنه دختره از هیچ سوراخی نمی‌تونه فرار کنه.

ناصر عصبی از جا بلند شد و به سمت خروجی رفت. فرخ هم روزنامه رو باز کرد و مشغول مطالعه شد.

احساس بی‌غیرتی می‌کردم؛ چون یه گرگ به پروانه‌ام چشم داشت؛ اما روزای اخرشه! فعلاً می‌دارم هر چه‌قدر که خواست از دور زوزه بکشه. بالاخره دستم به گلوش بند می‌شه!

تمام حواسم گوش شده بود تا بلکه صدایی ازش بشنوم. دلم برای دیدن اون چشمای آبی همیشه طوفانی و پوست رنگ پریده‌اش توی این چند ساعت تنگ شده بود. سرم رو به در چوبی اتاق تکیه دادم، چشمام رو کمی بستم.

صدای جیر جیر تخت یعنی از خواب بلند شده. لبخند زدم، چه قدر بی‌ملاحظه بود که تا این ساعت این‌طوری خوابیده. تا این‌جا شانس با ما یار بوده!

با صدای خدمتکار چشمام رو باز کردم:

—بفرمایید.

پس همایون و پسر دخترنماش اومدن.

(پریسا)

کارم شده بود، محو شدن توی این در و دیوارهای گرمی رنگ اتاق که با وجود وسایل گرون‌قیمت باز هم مخوف بود.

چیزی به فکرم نمی‌رسه، هیچی! بابا کجا ممکنه اون مدارک رو قایم کرده باشه؟!

از روی تخت بلند شدم و سرم رو توی دستام گرفتم و قدم زدم. باز هم خدارو شکر اون چیزی که من فکر می‌کردم اتفاق نیافتاد و فقط از من می‌خواستن که مکان اون اسناد رو پیدا کنم.

اون مرد میانسال هم هر چند ساعت یه بار میاد که ببینه پیداش کردم یا نه و مدام تهدید می‌کنه که فرصتم کمه.

خدایا!

نه میشه حرفی زد نه میشه بیرون رفت. از طبقه‌ی پایین سروصدا می‌اومد؛ اما به خاطر دوربینا حتی نمی‌تونم از سوراخ کلید نگاهی بندازم. نیم ساعت گذشت و من هم چنان فکر می‌کردم.

با باز شدن ناگهانی در و داخل شدن یه فرد اشنا یه لحظه خشکم زد. دستش رو از روی دستگیره برداشت و مستقیم به سمت تخت اومد که روش نشسته بودم.

موهای بلند، چشمای قهوه‌ای، پوست روشن. صورتش پر از تعجب بود، منم همین‌طور! رامین؟! این‌جا؟ اومد و کنار تخت جلوی پام زانو زد.

– پریسا؟ حالت خوبه؟ چه‌طور.....چه‌طور شد که کارت به این‌جا کشیده؟ عمو کیومرث...من متاسفم!

با چشمایی اشکی سرم رو پایین انداختم، یادآوری مرگ پدرم سخت و دردناک بود! سرم رو با دستش بالا آورد، بدم اومد! چرا هر نامحرمی که از راه می‌رسید بهم دست میزد؟

اروم سرم رو از توی دستش بیرون کشیدم. یاشا با صورت ظاهرا خونسرد داخل شد. نگاهش کردم؛ اما سریع نگاهم رو دزدیم. رامین هم چنان خیره به من ادامه داد:

– شرمنده‌ام! من بی‌خبر بودم؛ وگرنه می‌آوردتم پیش خودم.

نگاهش به یاشا که افتاد با صورت پر از کینه مقابلش ایستاد. با عصبانیت گفت:

– این بود وفاداریت؟! خائن بی‌بته!

آتش گرفتم، اون چی می‌گفت این وسط؟ اون هم به یاشای من!

یهو از چشمای خونسرد و بی‌اعتنای یاشا چشم گرفت و اومد سمت من، دستم رو که روی پام بود گرفت و من رو بایه تگون از جا بلند کرد. این‌قدر شوکه بودم که فقط نگاه می‌کردم.

صورت یاشا بالاخره رنگ باخت. رامین دهن باز کرد و با صورت و چشمای جدی و لحن نسبتاً خشن گفت:
 -با خودم می‌برمت، نمی‌ذارم این‌جا پیش این گفتار پیر بمونی.

به سمت چپ که در بود قدم برداشت، هنوز شوکه بودم. من رو چند قدم دنبال خودش کشوند که یاشا مقابل
 هردومون ایستاد، با صورتی که خشم رو میشد از ابروهای گره خورده و لب‌های قفل شده روی هم فهمید. جدی و
 خشک گفت:

-شما این اجازه رو نداری؛ پس تا شر نشده دست این دختر رو ول کن و از اتاق برو بیرون!

من انگار چسب یک دو سه به اندام‌های بدنم زده بودن. نه تکون می‌خوردم، نه حرف می‌زدم. صورت غیر منطقی
 ارمین در هم شد.

-هوی! تو کی باشی که به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

دستم رو ول کرد و خودش قدم دیگه‌ای به سمت یاشا رفت. هم‌چنان با خونسردی به رامین نگاه می‌کرد. رامین
 صدایش بالاتر رفت:

-تو فقط یه محافظ خائن پاپتی هستی!

با استرس به جلدشون نگاه می‌کردم و مچ دستم رو می‌مالیدم. رامین قدم دیگه‌ای جلو رفت و با صدای بلندتری
 به یاشا که دیگه داشت از خونسردی خارج می‌شد گفت:

-تو کی باشی که به پسر همایون خان بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟!

همین جمله رو که گفت مشتی به صورت یاشا فرو اومد، کمی عقب رفت. دستم رو جلو دهنم گذاشتم و چشمام رو
 به خون زلال کنار لبش دوختم. یاشا سرش رو به سمت رامین چرخوند و با خشمی که هر لحظه بالا می‌رفت
 نگاهش کرد.

چیکار کنم؟

رامین انگار از نگاه یاشا جری تر شد. قدمی بلند به سمتش برداشت و مشتش دوش رو بالا برد؛ اما وقتی فرود اومد توی دستای یاشا قفل شد!

مطمئنم که صدای استخوانای رامین رو شنیدم. می‌دونستم الان گندش در میاد. رامین با حرص و درد به یاشا نگاه کرد، به اون تپله‌های سبز که دیگه خونسرد نبود! دیدم که دست ازاد یاشا مشتش شد، ترسیدم.

تخت و دور زدم و رفتم کنارشون. دستم رو روی ساعد قفل شده‌ی هردو گذاشتم و سعی کردم جداشون کنم. -بسه، تو رو خدا دعوا نکنین!

انبساط عضلات هر دو رو حس می‌کردم، بیشتر یاشا رو! رامین سریع نگاهم کرد و گفت:

-می‌خوای بگی دلت واسه این می‌سوزه؟ واسه این خائن؟!

با صدای لرزون گفتم:

-نه نمی‌خوام اتفاقی برات....بیفته.

یهو رنگش رو باخت. حالت صورتش عوض شد. در عوض حس کردم دستای یاشا کمی داغ شد، چه خوب بود که دستم دستش رو لمس کرد!

تنها نامحرمی بود که محرم بود.

-چطونه این جا رو گذاشتین روی سرتون؟

به چهارچوب در نگاه کردیم، همون مرد میانسال بی‌اعصاب! برای اولین بار از حضور به موقعش خوش حال شدم. رامین سریع دستم رو گرفت و از شونه‌ی یاشا خودش رو رد کرد و گفت:

می‌خوام این دختر رو از این جا ببرم.

ای کاش جلوی یاشا رو نمی‌گرفتم تا دستش رو خُرد می‌کرد. این نخود آش دیگه چی می‌گفت؟ من که کلا باهاش چهار کلمه حرف زده بودم؛ پس چرا این قدر واسه من دلسوزی می‌کنه؟!

مرد اومد سمت من و نگاهی به سر و وضع هر سه‌ی ما کرد بعد رو به رامین گفت:

– شرمنده رامین جون؛ اما این دختر تا سه روز دیگه مهمون ماست. بعد از اون می‌تونی بیای و از فرخ خان تحویلش بگیری.

– ولی ناصر خان...

پس اسمش ناصر بود!

– گفتم که! این حرف من نیست، حرف اقا فرخه. اگه می‌تونی از پشش بریای که بسم الله!

نمی‌دونم چی شد. من فقط حواسم به اون ماده‌ی قرمز گوشه لب یاشا و زمردهاش بود، اونم نگاهش به من. با یه حالت دلخور؛ شاید هم نگران!

از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم. دیدم دستم رها شد. به رامین نگاه کردم که موهای بلندش رو کلافه کنار زد و گفت:

– خیل خب!

برگشت سمت من و گفت:

– قول می‌دم بعد سه روز بیارمت پیش خودم، یکم تحمل کن.

نمی‌دونم قصدش از این کارها چی بود. من که همه‌ش یه بار ملاقاتش کردم. کمی نگاهم کرد و بعد سریع از اتاق بیرون رفت. ناصر با یه پوز خند نگاهی به زخم گوشه‌ی لب یاشا انداخت و با اشاره‌ی دست رو به صورت یاشا گفت:

– خودت رو جمع و جور کن و به کارت برس.

بعد از اتاق بیرون رفت. نگاه یاشا کمی خیره‌ی دیوار بود، بعد چشای عصبیش رو به صورتم دوخت. اروم طوری در حد زمزمه گفت:

–اگه می‌دونستم این قدر خاطر خواه داری صد سال سیاه راضی نمی‌شدم که بیای. زودتر اون قبرستون رو پیدا کن!

این رو گفت و چرخید سمت در، من رو پر از بغض کرد و رفت.

تقصیر من چیه این وسط که رامین نقش ادمای نگران رو بازی کرد؟ با سر خوردگی روی تخت سفید پوش دراز کشیدم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

از ناراحتی یاشا، از اون یاقوت گوشه‌ی لبش، از اون چشمای خشمگین دلم گرفت. خب اونم داره بیشتر از کپنش تحمل می‌کنه. اون مشتم به خاطر من خورد. لعنت به این اوضاع! کاش تموم بشه.

بعد از خوردن ناهار که مثل زهر بود. رفتم توی فکر، تمام خاطرات رو زیر و رو کردم؛ از قدیم به جدید، از جدید به قدیم!

دست به کمر طول اتاق رو می‌اومدم و می‌رفتم، دستام سرد بود. باید اون مدارک رو پیدا کنم! اعصابم خرد شده بود.

نگاه‌های سرد یاشا از یه طرف، فشارهای ناصر و فرخ، این جو اسارت لعنتی!

ایستادم و با کف دستام روی چشم فشار آوردم تا که درد سرم کم شه که یهو در باز شد.

ناصر با پیرهن البالویی جلوی در ظاهر شد. موهای کم پشت و ریش زبرش، اولین چیزاییه که به چشم میاد. در باز بود، چند قدم اومد جلو و مقابلم ایستاد. کمی عقب رفتم.

–خب چی شد؟ می گی یا نه؟

سعی کردم خونسرد باشم.

–هنوز... نمی دونم!

عصبی شد و گفت:

–یا می دونی و دروغ می گی، یا مثل پدرت عقل توی کله ی پوکت نیست؛ مثل اون یه مارمولک زیر آب زنی!

یهو گرم شد، داشت به پدرم من بد می گفت! بهم بر خورد، خیلی! یادم رفت کجام و این کیه. یه قدم رفتم جلو و تو صورتش داد زدم:

–تو غلط می کنی به پدرم توهین کنی! خوک کثیف، ببند دهنت رو!

فقط فهمیدم که با یه صدای وحشتناک پرت شدم روی زمین. با گریه خودم رو کمی جمع کردم و به هیکل کریه اش با نفرت نگاه کردم. گوشه لب و لپم اتیش گرفته بود. با عصبانیت داد زد:

–ادمت می کنم حروم*زاده! از مادر زاده نشده که کسی توی روم وایسه، اون مهلتی هم که بهت دادم از همین الان تمومه.

دیدم که با خشونت اومد سمتم و باز رو توی دستش چلوند و از روی زمین بلندم کرد و به سمت در رفت.

همین که از در رد شد یاشا رو ندیدم. من رو از پله‌های فلزی طلایی خونه پایین برد. صدای پاره شدن استین مانتم رو شنیدم. توی سالن کمی تقلا کردم و به دنبال یاشا چشم چرخوندم؛ اما نبود. نه واسه کمک؛ فقط واسه این که حتی واسه آخرین بار ببینمش!

—راه بیفت هر*زه.

دیگه مقاومتش شکست و من رو دنبال خودش کشوند. انگار داشت سمت خروجی می‌رفت، دیگه یاشا رو ندیدم. محافظا با چشمای گرد شده نگاهمون می‌کردن. با گریه توی ذهنم مدام می‌گفتم:

—خدایا کمک!

گریه می‌کردم؛ ولی التماس نه!

تو راهرو در رو با لگد باز کرد و بی‌رحمانه من رو دنبال خودش کشید. آخر غروب بود و آسمون نیمه تاریک شده بود و همین من رو بیشتر می‌ترسوند.

رسیدیم به حیاط بزرگی که شبیه یه پارک چهار تیکه بود. اگه هر وقت دیگه‌ای بود ممکن بود از دیدن این پارک لذت می‌بردم؛ اما الان نه!

ترسیده به پله‌های سفیدی که ازش پایین می‌اومدیم نگاه کردم، یه سکندری خوردم روی زمین که با شن و سنگ ریزه پُر شده بود.

راهش رو از اون باغ سرسبز کج کرد و به سمت یه جای مخوف پشت خونه رفت. در واقع داشت خونه رو دور می‌زد. با صدایی که خشن بود گفت:

—آدمت می‌کنم، پدرت رو در میارم!

هق هقم بیشتر شد. خدا به دادم برس! استخوان‌های لهیده‌ی دستم درد گرفته بود، هیچ پوششی روی سرم نبود و روسریم تو راهرو جاموند. یه بالکن بزرگ پشت ساختمون بود با کلی پنجره.

با پرت شدنم سمت زمین که پر از سنگ ریزه‌های تیز و نامتقارن بود از درد دندونم رو بهم فشار دادم. همین‌که چشم باز کردم چهارتا لونه‌ی سگ رو مقابل خودم دیدم.

همون طور که چشم از اون لونه‌ها بر نمی‌داشتم با بدنی لرزون نیم خیز شدم، صدای قدم‌هاش رو روی سنگ ریزه‌ها شنیدم. با حرص گفت:

—واسه من قد علم می‌کنی؟ واسه من زبون در میاری؟ حالا نشونت می‌دم.

با نفرت و ترس نگاش کردم و چیزی نگفتم. حتی جرئت کنار زدن موهام که توی چشمم رفته بود رو نداشتم.

یهو سوت زد. با این حرکتش روم رو سمت لونه‌ها برگردوندم. با چیزی که دیدم از ترس بدنم رو روی کف دستام که رو زمین بود خودم رو عقب کشیدم.

چهارتا سگ سیاه، گوش‌هایی که مثل شاخ نوک تیز و دراز بود، دندونایی که از بس بلند بود از کنار لبشون بیرون زده بود و چشمای قرمزی که فقط به من خیره شده بودن.

گردنم رو به سختی بالا گرفتم و به ناصر نگاه کردم. گلوله گلوله اشک می‌ریختم. نتونستم، کم آوردم و نالیدم: —نه.... خواهش می‌کنم.

با یه پوز خند ترسناک عقب عقب رفت.

(راوی)

پوز خندش هر لحظه عمیق تر می شد، هم چون بچه ای سر لج افتاده بود. ذره ایی به آن صورت معصوم رنگ پریده رحم نکرد.

-تیکه پاره اش کنید!

با فریادش هر چهار سگ سمتش حمله ور شدند. در چشمان ابیش جثه ای چهار سگ که هر لحظه نزدیک تر می شدند، نمایان بود. به خود آمد و جیغ بلندی سر داد، آن چنان از ترس جیغ کشید که حنجره اش تیر کشید.

می دوید. به سمت صدا، به... سمت آن دریای همیشه طوفانی!

نتوانست، دیگر تحمل نیاورد. وقتی از اتاق دوربین ها که به دستور محافظ رفته بود بیرون آمد و متوجه جای خالی پروانه اش شده بود، حیران از پله ها بیرون رفت و با شنیدن صدای جیغ با تمام توانش دوید.

سفیدی چشمش از خشم یا قوتی رنگ شده بود. همین که ساختمان را دور زد با دیدن چهار سگ که به سمت دختر محبوبش می آمدند لحظه ای مکث نکرد.

ناصر با لذت به منظره ای ترسیده ی دختر نگاه می کرد و به قدرت خودش می بالید که با برخورد محکم شانه ای محکم و ورزیده به کتفش اش، از پهلوی به زمین خورد.

اصلا گور پدر انتقام، گور پدر فرخ، گور پدر این نقشه!

یکی از سگ ها پاچه ی شلوار پریسا را با دندان هایش گرفت و کشید، طوری که دختر روی زمین کشیده شد و هم زمان جیغ کشید؛ اما میان جیغش صدای عزیزترین گسش را شنید:

-پریسا!

انگار نوای آرامش بخش پیانو را می شنید. امیدوارانه سرش را به عقب برگرداند، چندثانیه قبل این که سه سگ دیگر به او برسند یاشا کتش را از تنش بیرون کشید و خودش رابه آنها رساند. کتش را بر سر دوتا از آنها انداخت.

سگ ها توقف کردند و عصبی سرشان را تکان می دادند، یاشا با دو ضربه ی کاری پایش آن دوسگ را گیج کرد. پریسا انگار جرئت گرفت. با پای ازادش چند ضربه به سر سگی که پاچه ی شلوارش را گرفته بود زد، ضربه ی چهارم را آن قدر محکم زد که سگ عقب کشید و کمی سرش را تکان داد.

سومین سگ هیکلش را بلند کرد و خودش رابا پنجه های تیز ازقد یاشا بلند کرد، پنجه اش را در شانه های یاشا فرو کرد و با دندان هایش گلایش را نشانه گرفت.

یاشا با هردو دست، گردن سگ را نگه داشت. چشمانش از درد باریک شد. زانوش را بالا آورد و باضربه ی زانو، دنده های سگ راخرد و خمیر کرد. سگ با زوزه ای از درد در خود مچاله شد.

پریسا از فرصت استفاده کرد و به سمت یاشا رفت. گریه کنان خود را در اغوشش جا کرد. خدا می دانست اگر به دادش نمی رسید چه بلایی سر اندام هایش می آمد.

یاشا دست های چنگ خورده و خونی اش را پشت کمر و سر پریسا گذاشت و او را به اندازه ی این ساعات دوری در اغوشش فشرد زیر گوشش نجوا کرد.

—اروم ...اروم باش، من این جام!

با صدای ناصر که شبیه ناقوس کلیسا بود، یاشا اخمش در هم رفت و تمام حواسش را به حرکات او داد؛ سپس پریسا را به پشتش هدایت کرد.

—هه...جالبه! خیلی خیلی جالبه! پس شما عاشق و دلباخته تشریف داشتید و این طوری نقش بازی می کردین؟

با یه پوز خند عصبی غرید:

– یزدان، فرید!

کمی بعد هر دو با هیکل‌های تنومندشان رسیدند.

(پریسا)

می‌خواد چیکار کنه؟ با ترس از کنار شونه‌ی خونی یاشا به اونا نگاه می‌کردم. تاریکی هوا اوضاع رو متشنج تر کرده بود و ما انتهای یه بن بست بودیم، بی‌هیچ راه فراری!

ناصر دست به کمر و چشم توی چشم یاشا گفت:

– نمی‌دونم هدف‌تون از این کار چی بوده، نمی‌خوام هم بدونم.

بعد از این حرف دستش رو سمت تفنگ یکی از اون دومرد دراز کرد و به سمت ما نشونه گرفت. یه لحظه نفسم رفت، نه به خاطر خودم! به خاطر این که یاشا هدفش بود. نالیدم:

– نه شلیک نکن، خواهش می‌کنم.

خواستم از پشت یاشا بیرون بیام؛ ولی نمی‌ذاشت. با گریه ادامه دادم:

– یکم بهم وقت بدین، به خدا می‌گم... پیداش می‌کنم!

یاشا شاکی گفت:

– بسه پریسا!

نمی خواست التماس شون کنم؛ ولی من نگرانش بودم. قلبم داشت می اومد توی دهنم، ناصر اسلحه رو به سمت قلب یاشا گرفت و زیر لب گفت:

—برو به درک!

می خواست شلیک کنه، چشمام رو بستم. با فریاد گفتم:

—نه!

و بعد جیغ زدم.

—کافیه!

یه لحظه زمان متوقف شد. همه ی نگاه ها به سمت بالکن افتاد که فرخ فاخرانه روش ایستاده بود. این رو از عصای دستش و صدایش تشخیص دادم؛ چون هوا تقریباً تاریک بود.

یاشا روش رو سمت من گرفت. کوتاه نگاهم کرد و بعد نگاهش رو داد به فرخ. ناصر که شاکی شده بود گفت: اق فرخ..این...اینا دورمون زدن! می...

فرخ دستش رو به نشانه ی سکوت بالا برد و با آرامش گفت: می دونم.

ناصر با بی اعصابی گفت:

—اجازه بده همین جا خفت شون کنم.

یاشا ساکت بود. به فرخ زل زده بود، اونم به یاشا تا این که فرخ گفت:

—هردوشون رو بیارین تو.

یکی از محافظا از پشت و دیگری از جلو ما رو به داخل هدایت کردن. ناصر هم با عصبانیت زودتر از ما رفت. من بازوی یاشا رو چسبیده بودم و ولش نمی کردم. اروم کمی به سمتم خم شد و گفت:

– نترس! اتفاقی واسهت نمی افته، قول می دم.

با نگرانی به نیم رخش نگاه کردم. می خواستم بگم من نگران توام؛ ولی نگفتم و به خدا توکل کردم.

در سالن رو که باز کردن نور چراغ و لوسترهای گرون قیمت کمی از حیاط رو روشن کرد. داخل شدیم، نور زرد سالن چشمام رو اذیت می کرد. دیدم که فرخ روی صندلی گرون قیمیت رو به ما و ناصر پشت به اون سرپا ایستاده بود، دوتا بادیاگارد هم کنارشون.

با استرس چشمام رو روی حرکات صورتشون می چرخوندم. صدای پیر فرخ توی سالن پیچید:

– پس شما جاسوس پلیس هایین، جالبه!

یاشا سریع و با عصبانیت گفت:

– برای نابود کردن تو نیازی به پلیس ها نداریم. اونا اگه تا حالا تو رو گیر ننداختن از این به بعدش هم نمی تونن؛ ولی من خودم این کار رو می کنم. این رو مطمئن باش!

یاشا داشت روی همکاری کردن مون با پلیس ها سرپوش می داشت، داشت این رو مخفی می کرد. فرخ پوزخندی به یاشا زد:

– حکم ادمایی که به من خـیانت کنن مرگه! مثل پدر تو دخترجون. اون هم خـیانت کرد و سزاش رو دید و حالا با کلی مدرک از من رفت اون دنیا! الان خم داره به ریش من می خنده، نمی دونم تو کی هستی پسر؛ فقط می دونم که اون مدارک برام مهمن و اون مهلت پنج روزه رو به همین امشب ختم می کنم. اگه گفتین که گفتین، اگر نه همین امشب هردوتون رو می فرستم جهنم!

کلامش جدی بود، اینا یعنی همه چی به من بستگی داره. چی کار کنم؟

از استیصال گریه‌م گرفت و بازوی یاشا رو فشردم. یاشا دستش رو روی دستم گذاشت و با خونسردی گفت:

—بهتره مراقب تصمیمت باشی فرخ! این دختر اگه بمیره دیگه عمرا دستت به اون مدارک برسه.

فرخ اخمی کرد و به یکی از محافظ‌های کنارش اشاره کرد. اون گردن کلفت با موهای بور کوتاه اومد سمت‌مون، به حرکاتش زل زدم. مقابل یاشا ایستاد، هردو به هم نگاه می‌کردن تا این‌که اون مرد مشت محکمی به شکم یاشا زد. جیغ زدم و به جسم دولا شده‌ی یاشا نگاه کردم، اون عوضی مجال نداد و با لگد یاشا رو به عقب هول داد.

با گریه رفتن سمت همون مردک عوضی و با مشت کوبیدم به شونه و پهلوش.

—ولش کن عوضی!

گریه می‌کردم. یاشا روی زمین افتاده بود، سعی کرد بلند بشه که یکی دیگه از محافظا که کنار در بود نداشت و با لگد محکمی به شکمش و گذاشتن پاش روی سینه‌ی یاشا اون رو خوابیده روی زمین نگه داشت. با گریه دویدم طرفش که اون لندهور بور بازوم رو گرفت و نداشت، بعد من رو چرخوند سمت فرخ.

فرخ از صندلیش بلند شد. ناصر حسابی کیفور بود.

—خب...شاید با دیدن مرگ ذره ذره‌ی دوستت مغزت به کار افتاده باشه، نه؟

همون‌طور که اشکم می‌ریخت سکوت کردم. واقعا نمی‌دونستم چی بگم.

دیدم که فرخ دوباره به محافظا اشاره کرد. با وحشت برگشتم پشت، دیدم که همه‌شون رفتن سمت یاشا و شروع کردن به زدن! زدن تنها کسی که برام مونده بود.

هر چهار نفر با لگد به جون یاشای من افتادن، پیراهن خونیش خونی تر شد. تمام صورتش خونی بود، چشمای قشنگش رو از درد بسته بود. با حق حق دویدم سمتش که باز اون لندهور نداشت و با دست مانعم شد. تقلا می کردم، فحششون می دادم، دست اخرم به خدا پناه بردم. چنان اسمش رو از درون صدا زدم که حس کردم تنم لرزید.

میون اشک، صورت خونی یاشا رو می دیدم که از درد خفیف ناله می کرد!

چشمم رو بستم تا نبینم این صحنه رو ولی نمی دونم چی شد که تصویر خونه ی قدیمی پدرم جلوی چشمام نقش بست. خونه ی قدیمی که از تولدم تا سیزده سالگی اون جا بودیم، یه خونه ی قدیمی پر از خاطرات! سریع برگشتم سمت فرخ و داد زدم:

— فهمیدم، پیداش کردم! بگو تمومش کن.

فرخ دستای چروکش رو بالا برد، با این حرکت همه ی محافظا کنار ایستادن. با دیدن سر و روی خونی یاشا دلم هزار تیکه شد.

— خب؟

با صدای پر از لرزشم گفتم:

— خونه ی قدیم مون، جنوب تهران!

ناصر هه ی بلندی کشید و روش رو سمت دیگه برد. فرخ با چشمای باریک شده نگام کرد و گفت:

— مطمئنی؟ یه خونه ی قدیمی چه امنیت و مخفیگاهی می تونه داشته باشه؟

با اخم هایی که پر از نفرت بود گفتم:

–همین که شما از وجود این خونه بی اطلاع بودین خودش کفایت می‌کنه؛ در ضمن اون جا یه جای مخفی هم داره!

سرش رو تگون داد و برگشت پیش ناصر. از فرصت استفاده کردم و دویدم سمت یاشا، کنار بدن کوفته و زخمیش زانو زدم. چشماش رو باز کرد. اخماش این بار از درد توی هم رفته بود. از لب و بینیش خون می‌اومد.

سرش رو با دستام روی پام گذاشتم و بغل کردم. اروم با صدایی که خش دار شده بود گفتم:

–معذرت می‌خوام، همه‌ش تقصیر من بود.

لبخند محو و دردناکی زد. یه دستش رو روی زمین گذاشت و فشار داد تا کمی بلند شه. نشست، من همین‌طور شونه‌اش رو توی بغل خودم نگه داشتم. حالا صورتش توی چندسانتی صورت من بود. به سیلاب چشمام نگاه کرد و گفت:

–گریه نکن، هیچی تقصیر تو نیست!

لب پانیم رو به دندون گرفتم. سعی می‌کردم جلوی این اشک رو بگیرم؛ اما نمی‌شد. اروم‌تر گفتم:

–راجع به خونه‌ی قدیمیت مطمئنی؟

با یاد اوری حرف پدرم قبل از رفتنم به شمال مطمئن‌تر شدم.

– هفتاد درصد اره.

انگشتای دستم رو توی دستای بزرگش اروم فشرد و با انگشت شصت نوازشش کرد.

– پس امشب تموم میشه.

این رو که گفت دستش رو محسوس برد سمت جیب مانتوم. یه چیزی توش گذاشت، متعجب نگاش کردم. زمزمه کرد:

- بیرونش نیار!

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم. فرخ گفت:

- خیل خب! امشب ما رو می‌بری به اون خونه؛ فقط امیدوارم که انتخابت درست بوده باشه.

این رو که گفت یه بادیگارد بازوی کبود شده‌ام رو محکم گرفت و کشید و من رو از یاشا دور کرد. دونفرشونم رفتن سراغ یاشا. از زمین بلندش کردن و به سمت راهروی طبقه‌ی پایین بردن. با نگرانی نگاهش کردم، فرخ رو به ناصر گفت:

-چند نفر رو بردار و با این دختر برین مدارک رو پیدا کنین.

ناصر عین ادمای چاپلوس دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و سرش رو خم کرد:

-چشم، هرچی شما بگین فرخ خان!

فرخ نیم نگاه احمالودی به من کرد و از پله‌های عریض و طلایش که وسط سالن بود بالا رفت. ناصر اومد سمتم، دست در جیب با پوزخند کریه‌اش مقابلم ایستاد. دست راستش رو از جیبش بیرون کشید و چهار انگشتش رو روی گونم کشید. با اکراه و نفرت سرم و عقب کشیدم. دوباره دستش رو توی جیب گذاشت و گفت:

-وقتی مدارک رو پیدا کردم تو رو می‌برم یه جای امن، یه جایی که فقط خودم و خودت اون جا باشیم.

تنم یخ کرد، تمام نفرتم رو توی چشمام ریختم و نگاهش کردم. توی ذهنم داشتم با تریلی چندین بار از روی سرش رد می‌شدم، این قدر که ازش بی‌زار بودم!

با همون پوزخند از کنارم گذشت و سمت خروجی رفت و گفت:

-بیارینش.

به شیشه‌ی ماشین زل زدم، حرفای پدرم توی آخرین دیدار یادمه.

—بابا جون خونه قبلی رو نفروختم. هر وقت تونستی به اون جا سر بزنی، اون جا برامون یه گنجینه‌ست!

فکر می‌کردم منظور از گنجینه‌ای که پدرم گفت خاطراتمونه؛ اما اشتباه فکر کردم. مطمئنم زیر موزاییک توی اتاق

پدرم، همون مخفیگاه خونادگی مون مدارک رو مخفی کرده. یه حسی بهم می‌گه همون جاست!

بچه که بودم بالا سر هردوشون وایمیستادم و می‌دیدم که چه‌طور اون موزاییک رو از زمین جدا می‌کردن.

اهی کشیدم. خسته بودم، دلم یه خواب راحت می‌خواست.

تو این یه ماه کلی عذاب کشیدم. نمی‌دونم اگه عموم برگرده و ببینه من و پدرم نیستیم چه حالی می‌شه. نگاهم

به خیابون افتاد و گفتم:

—برو راست.

پیچید توی خیابان کوچیکی که گفتم:

—همین جا نگه دار.

ماشین رو کنار کوچه‌ی بنفشه نگه داشت. پیاده شدیم، قلبم به تالپ تالپ افتاد. اگه اشتباه فکر کرده باشم

چی؟

با دیدن در سفید با دوتا لوزی زرد، باز اختیار اشکام از کفم رفت. یاد خاطرات مون افتادم.

(مادر رو دیدم که کنار در ایستاده بود و انتهای کوچه رو نگاه می‌کرد و با نگرانی گفت:

—پریسا ندو، می‌افتیا.

به صورت سفید و چشمای قهوه‌ایش نگاه کردم.)

این خاطره هرگز از یادم نمی‌رفت. همین‌که نزدیک در شدیم مادر و بچگیای خودم محو شدن. صدای کریه ناصر بلند شد:

—این جاست؟

سرم رو تکون دادم که رو به یکی از اون دوتا محافظ گفتم:

—برو در رو باز کن.

از دیوار سیمانی خونه‌مون کشید بالا و در رو از تو باز کرد. حیاط پوشیده شده از برگ دوباره خاطرات رو مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش گذاشت.

(بابا: فایده نداره! این درختا رو باید از ریشه و بن بزنم.

مادر چپ چپ نگاهش کرد.

مادر: ای بابا! کیومرث دلت می‌اد؟ حالا همه‌ش یه باره داری حیاط رو جارو می‌زنی. چه قدر غر می‌زنی تو مرد!

—مامان، مامان! می‌شه منم جارو کنم؟

با لبخند سرش رو جلو آورد و گفت:

مادر: نه مامان جان! این تنبیه باباته، بذار خودش انجام بده. بعد باهم خندیدیم.)

اشکم رو پاک کردم. به باغچه‌ی کوچیک گوشه‌ی حیاط نگاه کردم. درختای انار و انجیر چه قدر بزرگ شده بودن! ناصر گفت:

—دست بجمبون دختر!

با این حرف چشمم رو روی خاطرات بستم. رفتم توی پذیرایی. هنوز اون فرش قدیمی قرمز و صندلی چوبی راحتی پدرم اون جا بود؛ با کلی گرد و خاک!

حیف که نمی‌داشتن یه دل سیر روشن دست بکشم و گریه کنم. آب بینیم رو بالا کشیدم و به سمت اتاق بابا رفتم. با انگشت به موکت کهنه‌ی کف اتاق اشاره کردم.

–اون جاست.

دوتا محافظ موکت رو جمع کردن که کلی گرد و خاک کرد. ناصر چشمش رو به من دوخت و گفت:

–تو این جا چیزی می‌بینی؟ کو پس؟

گفتم:

–یه چاقو می‌خوام!

چاقوی خودش رو با بی‌قیدی بهم داد. رفتم وسط اتاق نشستم و چاقو رو توی درزهای موزاییک فرو کردم. کمی تکون دادم و با چاقو بلندش کردم. ناصر متعجب نگام می‌کرد.

موزاییک دوم رو هم در آوردم. همین‌که چشمش به صندوقچه‌ی آهنی افتاد چشماش برق زد، سریع اومد کنارم و در صندوق رو خودش باز کرد. نفسم رو با آرامش به بیرون فرستادم. با خوش حالی کاغذ رو نگاه می‌کرد.

–خودشه! قراردادامون با شورای همسایه، با گروهک‌های داخلی، ادرس انبارامون! فرید به اقا زنگ بزن و بگو پیداش کردیم.

توی دلم غم نشست، به هر حال بازم فرخ برنده شد. ناصر که از خوش حالی سر از پا نمی‌دونست گفت:

–خب دیگه جمع کنین بریم.

همین که پا شدیم با صدای اژیر خشکمون زد.

(یاشا)

با هر ابی که به صورتم می‌زدم، درد دوباره به جونم می‌افتاد. به سعید و سرهنگ نگاه کردم که باهم درگیر بودن، نیم‌نگاهی هم به فرخ که باز هم با اون غرور مسخره‌اش توی ماشین پلیس نشسته بود نگاه کردم. باید هرچه سریع تر راه می‌افتادیم دنبال ناصر. دوباره به صورتم اب زدم.

همون لحظه که پریسا گفت مطمئنم، شروع کردم به موس زدن. توی یه اتاق با چند تا محافظ زندونیم کردن، سی و یک دقیقه بعد یکی شون اومد تو و گفت:

—خلاصش کنین!

اومد جلوم، اسلحه رو تا خواست بیرون بیاره شیشه‌ی پنجره‌ی کوچیک شکسته شد و یه اشک‌آور افتاد کف اتاق. از فرصت استفاده کردم، با همون دستای بسته خیز بردم سمتش و با سر زدم توی صورتش.

نفسم رو حبس کردم؛ ولی کمی از اون اشک‌آور رو ناخواسته استشمام کردم، هوای اتاق صورتی شده بود. در هم بسته بود.

به سرفه افتادم. همین که در باز شد دو تا از سیاه پوشای نوپو(نیروهای پاد وحشت) من رو بردن بیرون. همه رو هم دستگیر کردن.

با صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد از فکر بیرون اومدم.

سرهنگ و سعید اومدن سمتم، سعید با چشمم ازم خواست اروم باشم. سرهنگ با عصبانیت گفت:

—امیدوارم این گند کاری تون به یه جایی برسه، اگه مدرکی وجود نداشته باشه جواب این مصیبت رو کی می‌ده؟

حاصله بحث نداشتیم؛ باید می‌رفتیم سراغ ناصر. در ماشین رو باز کردم، خشک و جدی گفتم:

–اگه دنبال مدرکین تا دیر نشده برین به همون ادرسی که گفتم.

تو ماشین نشستیم، سعید هم کمی بعد از من سوار شد. توی دلم اشوب بود، همین که ما راه افتادیم بقیه‌ی گروه نوپو هم دنبال مون اومدن.

کلافه بودم. انگار فاصله مون مدام زیاد میشه و نمی‌رسیم، کوبیدم روی داشبرد و با خشم گفتم:

–مگه داری کاری می‌رونی؟ سریع تر برو.

می‌دونست دلیل ناراحتیم چیه. تمام مکالمه‌ها رو شنیده بود؛ پس بدون هیچ حرفی پاش رو روی گاز فشار داد؛ فقط خدا رو شکر کردم که یه رادار توی جیبش گذاشتیم. سعید گفت:

–نزدیکیم، توی یکی از این کوچه‌هاست.

خشاب کلتم رو چک کردم، پر بود. به صفحه‌ی نمایشگر نگاه کردم.

–نگه دار!

پیاده شدیم. هوا تاریک بود. کوچه هم خلوت بود و تنها صدای ماشین‌های ما این سکوت رو می‌شکست. یگان‌های ویژه هم پشت سر هم وارد کوچه‌ای به اسم کوچه‌ی بنفشه شدن. می‌خواستیم برم که سرهنگ مانع شد. کنارش فرمانده‌ی یگان قرار داشت که متعجب به من نگاه می‌کرد. سرهنگ با اعصابی داغون گفت:

–یاشا از این جا به بعد رو بسپر به نوپو.

با حرص دستش رو از روی بازوم بیرون کشیدم. چرا دست از سرم بر نمی‌داشتن؟! سعید دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و به ماشین تکیه داد. سرهنگ عصبی گفت:

–یاشا مظفري!

منم مثل خودش با اعصاب نداشتم گفتم:

–نمی‌تونم وایسم یه گوشه و دندون روی جیگر بذارم، دست از سرم بردارین.

برگشتم که برم توی کوچه، هنوز دو قدم نرفتم که فرماندهی نوپو با تیپ سرتاپا مشکی و مجهز که تو تاریکی به سختی دیده می‌شد جلوم ایستاد. از صورتش مشخص بود که از سرهنگ جون تره. با خشم نگاش کردم، با چهره و کلام مطمئنی گفت:

–بین جوون! بیست و پنج ساله کارم رهایی گروگان بوده، شرایط بدتر یا بهتره بگم خیلی بدتر از اینم داشتیم! کافی به بچه‌هام اعتماد کنی. درکت می‌کنم، کسی که توی اون خونه‌اس برات خیلی مهمه، قول میدم صحیح و سالم بهت تحویلش بدم، خب؟ به ما اعتماد می‌کنی؟

با اطمینان عجیبی حرف می‌زد این کار کشته‌ی نوپو! شاید بهتر بود که بهش اعتماد می‌کردم، منی که اهل اعتماد کردن نبودم! نفسم رو بیرون دادم و رفتم کنار سعید؛ مثل اون تکیه زدم به ال نودش. نگاهم کرد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. حالم اصلا روبه راه نبود، خدا می‌دونه الان توی خونه چی می‌گذره؛ فقط کافی بود یه مشکل کوچیک پیش بیاد تا منفجر شم.

(پریسا)

ناصر عصبی و مضطرب پرده‌ی پنجره‌ها رو کنار می‌زد.

–لعنتی..لعنتی...همه‌جا رو محاصره کردن!

دستاش رو پشت سرش گذاشت و فشار داد. ترسیده به خودش و حرکاتش نگاه می کردم. توی تاریکی وسط پذیرایی منتوم رو توی دستم مچاله کرده بودم. خدایا نجاتم بده!

دو تا محافظا دم راهرو وایستاده بودن و مدام عرق رو پیشونی شون رو پاک می کردن. کاش فرار کنم؛ ولی چه جوری؟ تا خواستم به فرار فکر کنم ناصر با ابروهای درهم و چهره‌ی ترسناک اومد سمتم.

از ترسم چرخیدم تا فرار کنم، سریع بهم رسید. یقه‌ی منتوم رو گرفت و به سمت خودش کشید. گریه کنان دستم رو مثل سپر جلوش قرار دادم و گفتم:

—تو رو خدا با من کاری نداشته باش!

زیر گوشم غرید:

—می دونم همه‌ی این اتیشا زیر سر تو و اون توله سگه!

این رو گفت و من رو دنبال خودش به سمت حیاط کشید. اسلحه‌ای رو از پشت کمر بندش بیرون کشید و کنار شقیقه‌ام گذاشت. چشمام رو از وحشت بستم. ناصر بی هوا توی حیاط داد زد:

—می دونم که این جا رو محاصره کردین؛ ولی بذارین خلاص تون کنم، اگه پاتون رو تو این خونه بذارین دختره رو می کشم. شیر فهم شد؟

لرزیدم، این قدر عصبانی بود که گفتم الانه که شلیک کنه. صدای یه مرد از پشت در می اومد که می خواست با ناصر مذاکره کنه؛ ولی اون گوشش بدهکار نبود و حرف خودش رو می زد تا این که یه لحظه سکوت شد. ناصر کمی متعجب شد و تهدیدوار گفت:

—از این جا می رین یا یه گلوله حرومش کنم؟

هم چنان سکوت بود که یهو صدای شلیکی از دور شنیده شد.

نفهمیدم به کجا خورد تا این که دست ناصر روی یقه‌ی مانتوم شل شد و خودش افتاد.

به هیکل بی‌جوش نگاه کردم، یه تیر درست وسط پیشونیش بود. با گریه نگاهم رو گرفتم.

محافظا هم که ته راهرو بودن شوکه و ترسیده هم رو نگاه می‌کردن. نمی‌دونم چی شد که دویدم سمت در حیاط و بازش کردم.

با گریه‌ای که تموم نمی‌شد به افرادی که با لباسای مخوف و سیاه جلوم بودن نگاه کردم، یهو یکی بازوم رو گرفت و از جلوی در من دو کنار کشید.

—میثم سوژه رو از این جا دور کن.

با این صدا یکی از مردای سیاهپوش دیگه گفت که دنبالش برم. داشت من رو به سر کوچه می‌برد. نمی‌دونم با این همه لرزش چه‌طوری تا اون جا رفتم.

وقتی رسیدم حاج و واج به ماشین پلیسا نگاه کردم که صدای اشنایی شنیدم:

—پریسا!

خدا رو شکر!

برگشتم سمت صدا، با گریه نگاش کردم. چشماش براق بود. انگار توی چشماش اشک جمع شده بود.

خواستم برم پیشش که یهو دنیا دور سرم چرخید، داشتم سقوط می‌کردم که مانع شد و تن لرزون من رو بین بازویش نه داشت و تو همون حالت اروم نشست. هنوز سرم گیج می‌رفت.

—خوبی؟ پریسا حرف بزن! حالت خوبه؟

سعید رو دیدم که اومد و نگران بهم نگاه کرد. بعد چرخید و با دو رفت سمت ماشین. سرم روی تنم سنگینی می کرد، به سختی نگاهش کردم. صورت دوست داشتیش دوتا شده بود، لبخند زدم:

—تموم شد؟

با نگرانی سریع گفت:

—آره، تموم شد! الان می برمت بیمارستان، باشه؟ کمی...

این رو که گفت یا شا جلوی چشمم هزارتا شد و توی گوشم صدای زنگ عجیبی پیچید، بعدشم تاریکی!

بدنم درد می کرد، می خواستم به پهلوی بچرخم که دستی مانعم شد. با بی حالی چشم باز کردم.

—مگه این جا اتاق خوابته که این قدر می خوابی؟ پاشو دیگه دختر!

چهره اش کمی تار بود؛ ولی اون صورت خندان و پر انرژی رو می تونستم راحت تشخیص بدم.

—سلام.

سعید با لبخند جوابم رو داد:

—سلام ابجی کوچیکه، حالت چه طوره؟

روی تخت نیم خیز شدم.

—خوبم.

—بذار کمک کنم.

متکا رو کامل گذاشت پشتم، منم راحت بهش تکیه دادم و پرسیدم:

–چی شد؟ فرخ و...

لبخندی زد و گفت:

–همه شون رو با اون مدرکای تپل فرستادیم زندان تا وقتی که دادگاه حکم اعدامش رو صادر کنه. دست مریزاد، تو و یاشا عجب گلی کاشتین!

با خوش حالی سرم رو پایین انداختم و خدارو شکر کردم. باورم نمیشه، بالاخره موفق شدم! تونستم با طعمه کردن خودم فرخ رو گیر بندازم. با شوقی که داشتم پرسیدم:

–آقا سعید یاشا کجاست؟

–تا چند دقیقه پیش این جا بود، با اصرار فرستادمش یه اتاق دیگه تا اون زخمای روی شونه اش رو پانسمان کنن، حسابی داغونش کردن.

دلم براش پر می کشید. از روی تخت پاشدم و با احتیاط سرم رو از دستم بیرون کشیدم. کفشام رو پیدا نکردم؛ پس به پوشیدن یه دمپایی صورتی اکتفا کردم. سعید معترضانہ گفت:

– چیکار می کنی؟ هنوز تموم نشده!

–خوبم اقا سعید، گفتین کدوم اتاق؟

دستاش رو به کمر زد و با ژست مچ گیرانه گفت:

–همین اتاق بقلی!

با خجالت و صورت سرخ سرم رو پایین انداختم. قبل این که از اتاق بیرون برم چرخیدم سمتش:

–بابت همه چی از تون ممنونم، خیلی بهم لطف کردین!

لبخندی به روم پاشید و گفت:

–کاری نکردم که ابجی کوچیکه! حالا زودتر برو که می ترسم یاشا دیوار رو سوراخ کنه بیاد اینور، از بس که هولہ!

آروم خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. کنار دیوار حد واسط اتاق ها ایستادم. یه نفس گرفتم و رفتم تو که پاهام خشک شد. خیره ی تصویر جلوم بودم، خیره ی اون خالکوبی سیاه!

شک نداشتم خودش، همون که توی خواب خودم نقاشیش کردم، همون عقرب!

یاشا بدون پیراهن پشت به در روی تخت نشسته بود. پرستار هم روی زخماش رو پانسمان می کرد. پرستار متوجه من شد.

–امری دارین خانوم؟

با این حرف یاشا سرش رو به پشت چرخوند. با دیدن من کامل روی تخت چرخید و متعجب نگاهم کرد. بعد انگار که به خودش اومده، اخماش توی هم رفت؛ ولی صداش اروم بود:

–چرا به این زودی پاشدی؟ سرمت که هنوز خیلی مونده.

پرستار نگاه معناداری به ما انداخت و گفت:

–خب اقا تموم شد، فعلا استراحت کنین.

رو به پرستار اروم تشکر کرد. وقتی پرستار رفت، یواش یواش رفتم سمت تختش. کاش پیراهنش رو می پوشید تا این قدر سر به زیر نبودم.

هنوز هم از دیدن اون عقرب روی پشتش شوکه بودم. سرپا ایستاد، پیراهن خونیش رو با اکراه پوشید و به من زل زد. چرا هرچی که می خواستم بگم رو یادم رفت؟ همون طور که دکمه هاش رو می بست با ملایمتی که برایش ضعف می رفتم گفت:

-اِخه چرا پاشدی دختر خوب؟ از شدت شوک و ترس، افت فشار شدیدی داشتی. باید استراحت کنی. بالاخره دهن باز کردم:

-نگران بودم، اِخه توی ویلا کلی شکنجه شدی و زخمی، خواستم مطمئن شم که خوبی! بالاخره لبخند زد، یه لبخند واقعی. دیگه می تونست از ته دل بخنده؛ چون سدش رو شکسته بود. -خوبم؛ حالا که تو رو سالم می بینم بهترم شدم.

سرخ شدم. چه قدر محبتش ساده و قشنگ بود. با صدایی از پشت در چشمامون گرد شد.

-هه دوستی، همنهی تولگه...دورگه اما چان...

یکی داشت اهنگ فیلم هندی شعله رو زمزمه می کرد. شک نداشتم که سعید بود. خندهم گرفت و دستم رو گذاشتم روی دهنم. سعید چهارچوب در رو گرفته بود و جو رو عاشقانه می کرد. یاشا چپ چپ نگاش کرد و گفت:

-پسر تو کار و زندگی نداری که همه ش چسبیدی به ما؟!

-ما....ببخشید شما دقیقا با این خانوم چه نسبتی دارین؟

- سعید برو، این بی صاحب رو خط خطی نکن!

سعید با خنده ادامه داد:

—هه دوستی هم منهی چولگه...

این رو که گفت یاشا یه دونه از اون دمپایی آبی رو از زمین برداشت و پرت کرد سمت سعید. جاخالی دادن سعید همانا و برخورد دمپایی به شکم سرهنگ همانا!

یاشا توی همون ژست پرتابش موند. من از خجالت مثل گوجه قرمز شدم. سرهنگ بنده خدا شکم ضرب دیده‌اش رو می‌مالید و یه چشمش رو بسته بود و فقط سعید بود که پشت سرهنگ از خنده دست به دیوار گرفته بود و می‌لرزید. سرهنگ با عصبانیت گفت:

—مگه می‌خوای با کرگدن شوخی کنی پسر؟ دستت بشکنه، حفته تا شش ماه بندازمت زندان!

اخ! یاشا همون‌طور که خندش رو قورت می‌داد صاف ایستاد و گردنش رو مالید:

—این رو باید به اون سرگردتون بگین که الان روی ویبره‌ست! آگه مرد و مردونه وایمیستاد و این ضربه رو نوش می‌کرد شما این جوری نمی‌شدین، به هر حال ببخشید!

سرهنگ چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

—روت رو برم! هی... بگذریم. اومدم این‌جا تا باهات دوکلم حرف حساب بزنم.

سریع فهمیدم که باید برم بیرون و تنهاشون بذارم.

—با اجازه‌تون من برم بقیه‌ی سرم رو استفاده کنم.

اخ! چی گفتم؟ بهانه‌ای بهتر از این نبود؟ سرهنگ لبخندی زد و گفت:

—خواهش می‌کنم دخترم، بفرما!

یه نگاه به خنده‌ی یاشا کردم. ای بابا عجب سوتی دادم. در رو هم پشت سرم بستم. رفتم پیش سعید که به دیوار تکیه داده بود و اشکای بعد از خنده‌اش رو پاک می‌کرد.

—آی خدا! این خوشی رو ازمون نگیر.

توی دلم گفتم:

—آمین!

با حسرت زل زدم به در سفید اتاق، از کنجکاو‌ی داشتم می‌مردم. سعید دو تا بشکن جلوی چشمام زد و گفت:

—تو فکری؟!

آهی کشیدم:

—آره؛ دوست دارم بدونم چی می‌گن.

وسوسه‌گرانه کنار گوشم گفت:

—می‌خوای بفهمی؟

با حسرت گفتم:

—آره.

—پس دنبالم بیا!

با تعجب بهش نگاه کردم. داشت می‌رفت سمت پله‌ها، برگشت و نگاهم کرد.

—بیا دیگه!

نوشابه نزدیک بود بپره توی گلوم. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-چی؟ حکم دادگاه؟!

با بی‌قیدی گفت:

-اره دیگه.

ساندویچ رو روی میز رها کردم و با نگرانی گفتم:

-خوش‌بینانه‌ترین حالتش چیه؟

نوشابه‌اش رو سر کشید، نایلون خالی ساندویچ رو روی میز رها کرد و گفت:

-درسته سابقه‌ی قتل داشته؛ اما نه هر قتلی! هدف‌هاش فقط خلافاکارای خبره بودن و این یه شمشیر دولبه‌اس!

هم خوب هم بد. این موضوع صدصد خنثی‌ست؛ پس می‌مونه حمل غیر مجاز اسلحه و چندتا چیز دیگه. به خاطر

همکاری با پلیس واسه دستگیری فرخ کلی تخفیف و معافی می‌خوره؛ پس نترس خیلی نیست!

با ناراحتی زل زدم به میز، تحمل این یکی خیلی سخته!

با سعید خداحافظی کردیم. تموم مدت مسیر یاشا توی فکر بود. شک نداشتم که داره به جریان دادگاه فکر

می‌کنه، پکر بود، کلافه بود. توی اسانسور با گوشی روی پاش ضرب گرفته بود. پرسیدم:

-یاشا حالت خوبه؟

نگام کرد. سری تکون داد و یه لبخند مهربون زد.

(یاشا)

لبخند زدم تا نبینه این ترس رو!

با ایستادن اسانسور دستم رو روی زنگ گذاشتم. زخمای روی شونه‌ام می‌سوخت.

با باز شدن در، زن عمو مریم مثل دفعات قبل به ما زل زد.

پریسا گفت:

—نه خودم جمع می‌کنم. سه چهارتا ظرف بیشتر نیست، شما بشینن.

زن عمو نگاه پر محبتش رو به صورتش ریخت. پریسا در دل این زن هم جا باز کرده بود!

اخ دوباره سرم تیر کشید. نشستم روی کاناپه و سرم رو توی دستام گرفتم. به مبل تک نفره‌ی مخمل قرمز نگاه کردم. اگه عمو بود شاید کمکم می‌کرد.

—چیزی شده پسرم؟ خیلی توی فکری!

با چشمای نیمه باز نگاهش کردم، چی بگم؟ بگم پریسا دو سال منتظرم من نمی‌شینن؟ بگم می‌ترسم از دستش بدم؟

—سه روز دیگه وقت دادگاه دارم، ممکنه محکوم به حبس بشم.

چشمایش پر از اشک شد. خدارو شکر صدای کوبیده شدن ظرفا نمی‌داشت پریسا حرفام رو بشنوه، ادامه دادم:

—نهایتا دو سال حبس! ازم نپرس چرا و به چه دلیل؛ چون نمی‌تونم بگم.

اشکش چکید. نگرانی من فقط بابت پریسا بود، نه این دوسال! خواست چیزی بگه که با چشم و ابرو به پریسا که دستاش رو با تونیکش پاک می کرد، اشاره دادم. سریع روش رو برگردوند و صورتش رو پاک کرد. زن عمو با لبخندی که کاملاً صحنه سازی بود رو به پریسا گفت:

—بیا عزیزم، بیا بشین خسته شدی.

رو سری قهوه ایش رو محکم کرد و همون طور سرپا استیناش رو پایین زد.

—کاری نکردم که!

هر چی بیشتر می دیدمش بیشتر مضطرب می شدم. با پای راستم عصبی روی زمین ضرب می زدم؛ باید باهاش حرف بزنم، باید تکلیفم رو بدونم؛ ولی این رو خوب می دونم که تا پاک نشم، حق نزدیک شدن به این دختر پاک و معصوم رو ندارم!

زن عمو با حال گرفته اش که سعی داشت خودش رو خوش حال نشون بده گفت:

—من برم تا نمازم قضا نشده اداش کنم.

زمان داشت همین طوری می گذشت، لعنتی! زن عمو پاشد و رفت سمت سجاده.

پریسا با لبخند نفس عمیقی کشید و خواست بشینه که طاقتم طاق شد. پاشدم رفتم سمتش و قبل این که بشینه دستش رو گرفتم. شوکه توی همون حالت نیم خیز موند و نگام کرد. اروم دنبال خودم کشیدمش سمت بالکن؛ باید با خودش حرف می زدم، دیگه تحمل این سردرگمی رو ندارم.

اوردمش توی بالکن و در رو پشت سرش بستم. هاج و واج به حرکاتم نگاه می کرد. دهن باز کردم، چه جوری بگم؟ تا حالا این قدر احساس ناتوانی نمی کردم، ودستی به صورتم کشیدم و به نرده تکیه دادم. به حال اشفته ام نگاه می کرد و مضطرب می شد. قدمی جلو اومد و پرسید:

–یاشا؟ اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش آمده؟

به چشمای ابی و نگرانش نگاه کردم، چه قدر صداش ظریف و دلنشین شده بود. چرا قبلاً متوجه نشدم؟!

–می خواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.

دستاش رو بغلش زد، جلوتر اومد و گفت:

–درمورد دادگاه؟

بهت زده نگاهش کردم، این بچه از کجا فهمیده بوده؟

–چه طور فهمیدی؟

با لبخند تلخی گفت:

–اقا سعید بهم گفت.

پس دیگه راه فراری نبود! از سعید ممنونم که نصف این راه سخت رو واسم آسون کرد.

–درسته.

چرا این قدر سخت بود گفتن این حرف؟ آروم شروع کردم به گفتن:

– تو حس من رو به خودت می دونی! دوست دارم واسه نگه داشتنت هر کاری بکنم؛ اما توی این مورد همیشه

اجبار کرد. حرف یه روز و دو روز نیست؛ پس تصمیمت هرچی باشه بهت حق میدم.

پوز خند تلخی زدم:

–هه! تازه بعد از حبس یه سابقه دار میشم.

احساس می کردم که ته مانده های امیدم رو هم از دست دادم. حالا می فهمم چه قدر دوستش دارم. پاهام قوی بود؛ اما الان حمل بدنم رو نداشت. روی صندلی گوشه ی بالکن نشستیم.

هرثانیه که می گذشت انگار جونم همراهش می رفت. الان می فهمم حرفای سعید راجع به عشقش به تمنا یعنی چی!

پاهای ظریفش به صندلی نزدیک شد، به دستاش نگاه می کردم که مارپیچی توی هم فرو می رفتن، لابد می خواد جواب رد بده! من اگه جاش بودم یه ثانیه هم خودم رو تحمل نمی کردم، هوف!

با استرس لب باز کرد:

—راستش...منم می خواستم زودتر راجع با این مسئله باهات حرف بزنم. می خوام بدونی....من تحت هر شرایطی پیشتم!

لرز عجیبی توی تنم نشست، انگار یه ساختمون هزار طبقه توی دلم فرو ریخت. ادامه داد:

—من بهت اعتماد داشتیم و دارم. این اسمش سابقه دار شدن نیست. این پاک شدن از گناه های گذشته ست، این توبه ست! من این رو مثبت می بینم.

لعنتی نیا! نیا پایین! من بهت اجازه ندادم. این قطره اشک سمج رو نامحسوس پاک کردم و بهش نگاه کردم. وجودم می خواستش، اون صورت شاداب و بی شیله پيله و روح صاف و پاکش رو!

لبخندی زدم. دستای کوچیک و سفیدش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش. از ته قلبم لبخند می زدم.

اونم لبخند خجالتی زد و سرش رو پایین انداخت، به دستامون نگاه کرد. آرامم گفتم:

—خدا می دونه که من چه قدر پروانه رو می خوام.

سریع سرش رو بالا گرفت و با چشمای گرد شده گفت:

– پروانه کیه؟

اخ خدا! به خودش حسادت می کرد. خندیدم، دست راستش رو بالا اوردم، با مکت بوسیدمش و گفتم:

– پروانه عشق منه!

اون شب شب زیبایی بود.

هیچ کدوم مون به روزی که من رو تا دوسال از پریسا و زن عمو جدا می کرد، فکر نمی کردیم.

به صدای ظریف و آرومش که داشت با ذوق چیزی رو تعریف می کرد، نگاه کردم. می خواستم این لحظه رو تا ابد توی ذهنم ثبت کنم. می خواستم این قدر نگاهش کنم که تا دو سال کاملاً شارژ باشم.

فکر کنم خیلی دیگه بهش زل زدم، عین آدم های مسخ شده بودم. همین باعث شد که با مچ گیری بپرسه:

– یاشا؟ اصلاً گوشت با منه؟

دست به سینه به مبل تکیه دادم.

– آره.

با چشمای باریک شده گفت:

– خب بگو ببینم، چی گفتم؟!

خنده ای به این مچ گیری بچگانه اش کردم و گفتم:

– گفتمی بعد از اینکه یه خرید حسابی با سمانه رفتی، میری به زیبا خانوم سر می زنی.

با خوش حالی گفت:

-آفرین! آره داشتم می گفتم...

دوباره حرفش رو ادامه داد، داشتم افسردگی می گرفتم. انگار نه انگار ما دوتا یه ساعت پیش بهم ابراز علاقه کردیم.

واقعا الان مزه‌ی قرمه سبزی‌های زیبا خانوم چه اهمیتی داشت؟! توی دلم خندیدم و سری تکون دادم.

چند روز بعد حکم دستگیری من صادر شد و من به همراه سرهنگ و سعید راهی زندان شدم. قبل از رفتن، با تحکم و بدون توجه به اصرارهای زن عمو و پریسا مانع شدم که تا اون جا همراهم بیان.

دیگه هم برنگشتم تا صورت و اون اشکای زلالشون رو ببینم؛ چون رفتن رو برام سخت تر می کرد.

وقتی رسیدیم سعید مثل یه برادر تنی تو آغوشم گریه کرد و قول داد که نذاره خونواده‌ام توی این مدت بهشون سر سوزنی سختی بره.

تو آغوشم تن قویش رو محکم فشردم و بعد ازش جدا شدم. لحظه‌ای صورت هادی از جلوی چشمم گذشت؛ حتی دل کندن از سعید هم برام سخت شد. نگاه پر از تحسین و اطمینان و چمای خیس سعید بدرقه‌ی این راه دوساله شد.

(پریسا)

یک سال و چهار ماه از زندون رفتن یاشا گذشت. با کلی ذوق نهفته، روسری ابیم رو سرم کردم و با لبخند توی ایینه به خودم زل زدم.

عصر روزی که یاشا رو همراهی کردیم، رفتیم خونه‌ی عموم. بگذریم که یه چک محکم نوش جان کردم بابت پنهان کردن مرگ پدر و غیب شدن خودم؛ اما عوضش اغوشش به دلم نشست؛ مثل اغوش پدر با همون شباهت‌ها!

اما من از اون به بعد پیش مریم خانوم زندگی کردم. نصف دارایی‌هام رو هم به خیریه دادم تا روح پدرم در آرامش باشه.

دیگه دل و دماغ ادامه تحصیل رو نداشتم؛ در عوض مربی پیش دبستانی یه مدرسه‌ی نزدیک به خونه شدم که اون رو هم با صد تا بدبختی جور کردم.

با این‌که مریم خانوم مخالف بود و اصلاً نیاز مالی نداشتیم؛ اما من می‌دونستم که در طول روز از این همه فکر و خیال و نبود یاشا دیوونه می‌شم و باید یه جوری سرم رو گرم کنم.

اینم بگم که من و مریم خانوم نقل مکان کردیم، رفتیم به یه خونه‌ی مسکونی که حوض خوشگل و یه باغچه‌ی کوچیک داره، این واسه‌ی روحیه‌ی هردومون خوب بود.

چند روز بعداز رفتن یاشای عزیزم، فرخ پای چوبه‌ی دار رفت، چیزی که سزاوارش بود!

بعدش با همراهی عموم یه مراسم مفصل گرفتیم و همین مشغله‌ها دوری از یاشا رو برام اسون کرد.

دستی به مانتوم کشیدم.

—مریم خانوم من دیگه می‌رم.

صداش رو از اشپزخونه شنیدم.

—برو عزیزم، سلام منم بهش برسون.

—باشه حتما، خداحافظ.

—خدانگهدارت.

به اولین تاکسی که رسیدم سوار سوار شدم. کاش مریم خانوم هم با من می‌اومد؛ ولی خودش رو توی آشپزخونه حبس کرده و حسابی مشغول پخت و پز با این که مهمونی هم نداریم!

با یاد یاشا لبخندی زدم. دیدنش چه لذتی داره بعد از دوهفته؛ حتی پشت این شیشه‌های ضخیم!

دستی به شالم کشیدم و به سرباز اسم رو گفتم.

—هم‌چین کسی اینجا نداریم.

با تعجب گفتم:

— یعنی چی؟ من دو هفته پیش اومدم ملاقاتش.

سرباز با بی‌حوصلگی گفت:

—خب لابد آزاد شده خانوم.

—چی؟ امکان نداره! اون هنوز چند ماه دیگش مونده.

هاج و واج اومدم بیرون، چه‌طور ممکنه؟

هنوز شیش ماه مونده! گوشیم لرزید، با بی‌حوصلگی جواب دادم:

—بله

—میای یا برم؟

خشکم زد! چه‌طور؟ این...این که...

با بهت گفتم:

–ی... یاشا؟

خندید؛ زیبا، عاشقانه!

–زیر پام علف سبز شد، میرما!

به اطرافم نگاه کردم. نبود، نبود...خودشه، سمت راستم! کمی دورتر به یه درخت تکیه داده بود. لبخند قشنگش رو که دیدم دیوونه شدم.

می خندیدم؛ ولی چشمم اشکی بود. دویدم طرفش جلو چشم گرد خیلیا دستاش رو باز کرد. انگار که کسی اطرافمون نبود.

انگار که تو عالم خیال خودم بود. از خوش حالی خودم رو بغلش انداختم، پاهام روی زمین نبود.

عاشق این خشونت بودم، این همه مردانگی، این همه قدرت!

هنوز هم باورم نمی شد. با صدایی لرزون و چشمانی گریون لب زدم:

–الهی قربونت برم، چرا خبر ندادی؟

گونه‌ام رو بوسید و با صدای خوش حال و در عین حال بغض داری گفت:

– من رو ببخش! سورپرایز زن عمو بود.

بعد خندید و گفت:

–آتیشی شده واسه خودش.

پس بگو اون همه پخت و پز چی بوده! حلقه‌ی دستاش رو تنگ‌تر کرد و اروم، انگار که آرامش گرفته باشه زیر لب گفت:

—ا... الان می‌تونم راحت نفس بکشم.

من رو روی زمین گذاشت و با لبخند به صورتم زل زد. با انگشت شست اشک‌هام رو پاک کرد.

یعنی تموم شد؟ دیگه می‌تونم پیشش باشم؟ کمی خم شد تا صورتش مقابلم صورتم قرار بگیره، رنگ غروب تو چشمای سبزش عجب غوغایی برپا کرده بود. اروم و ملایم گفت:

—بریم که سورپرایزهای بعدی هم در راهه!

(راوی)

آن شب هر سه یک دل سیر به هم نگاه کردند و از دلتنگی‌ها گفتند و این که آن شش ماه حبس به یاشا بخشیده شد.

آن شب یاشا بعد از این که از عشق پریسا لبریز و از محبت مریم خانوم سرشار شد، لب گشود و سورپرایز بعدی را رو کرد و از پیشنهاد فرماندهی نوپو برایشان گفت. این که می‌تواند عضوی از آن مردان سیاهپوش باشد و توانایی‌های چشمگیرش را برای نجات مردمش به کار گیرد.

آن شب..

غم، کینه، نفرت، دیگر جایی در میان این جمع سه نفره راه پیدا نکرد.

بخشش باعث شد تا عقرب و پروانه از انتظار رهایی یابند.

آن شب..چهار چیز در جمع می درخشید.

اشک چشمان آن جمع سه نفره به همراه انگشتی ظریف در دست دختری از جنس پروانه!

«با عشق جسم جان می گرد...»

با عشق شب به روز می رسد...

با عشق نفرت از بین می رود...

با عشق یک قلب زنده می شود...

عشق ...

حتی سنگ را هم ذوب می کند...

و این است قدرت

عشق!»

پایان.

برای داندود رمان ها بیقتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای انتشار گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نابیی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتانے :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)